رمان : عشقم را باور کن

نویسنده : ز.فرزانه پور کاربر رمان فوریو و کافه نودهشتیا

این کتاب توسط سایت رمان فوریو (wWw.Roman4u.iR) ساخته شده است.

Cafe98ia.ir

کانال تلگرام : @Roman4u

ROMAN4U

با صدای زنگ گوشیم از خواب پریدم. تا چند ثانیه گیج گیج بودم، غرغرکنان گوشی رو برداشتم. نگاهی به صفحه انداختم. هانیه بود.

ـ بله!

ـ علیک سلام یاسی خانوم! اُغُر بخیر!

ـ سلام و درد! دختر تو هنوز نمی‌دونی من تا ده می‌خوابم و هیچ خوشم نمی‌آد کسی بیدارم کنه؟

ـ تنبل خانوم! یه نگاه به ساعت بنداز! یازدهه!

با خنده گفتم:

- حالا کارت رو بگو که بدجوری اعصابم قاراشمیشه.

ـ کی قاراشمیش نبوده؟

ـ هانیییییی! خفت می‌کنما، زود کارت رو بگو.

ـ باشه، باشه... خواستم بگم امروز با بروبچ قرار داریم بریم بیرون. پایه‌ای؟

ـ ساعت چند؟

ـ حول و حوش دو و نیم. واس ناهار، همه هم مهمون مهتاییم.

ـ جدی؟ خب پس. حالا که اینجوریه میام.

ـ خسیس!

ـ هههههه!

ـ مرض! دو و نیم بیا سرکوچه‌تون!

ـ اوکـــــی! بای!

ـ بای!

ROMAN4U

گوشی رو روی تخت پرت کردم. جلوی آیینه رفتم و نگاهی به سر و وضع ژولیدم انداختم. به قدری خنده‌دار شده بودم که حد نداشت. شونه رو برداشتم و مشغول شونه کردن موهای ژولیدم شدم.

ـ یاسمین جان! خانومی! ساعت یازدهه! بیدار شو بیا صبحانه بخور!

ـ جانم گوهربانو! بیدارم. الان میام.

ـ باشه عزیزم.

موهام رو شونه کردم و با کلیپس جمع‌شون کردم. از اتاق بیرون اومدم و بعد از شستن دست و صورتم پایین رفتم.

ـ به به! بالاخره بیدار شدی!

ـ بعله!

ـ بیا بشین تا برات چایی بریزم.

ـ دست شما درد نکنه.

ـ سرت درد نکنه.

لبخندی زد و همونطور که چایی رو جلوم می‌ذاشت، گفت:

ـ راستی! یه خبر خوش.

ـ چی؟

ـ بهراد زنگ زد گفت راه افتاده. یکی دوساعت دیگه تهرانه.

یه لقمه برای خودم گرفتم.

ـ واقعاً؟! چقدر خوب، به سلامتی.

ـ سلامت باشی عزیزم.

ـ راستی گوهربانو! یاسمینا کو؟ ندیدمش.

ROMAN4U

ـ امروز زودتر رفت سرکار، گفت سرش خیلی شلوغه.

طفلکی یاسمینا. از وقتی پدر و مادرم فوت کردن، اون بود که وظیفه پول درآوردن رو به عهده گرفت. با اینکه بابا به اندازه کافی برامون مال و ثروت گذاشته بود، اما یاسمینا معتقد بود که باید کار کنه. می‌گفت برای روز مبادا به کار می‌آد. اون موقع من تازه 10 ساله بودم و یاسمینا 18 ساله. گوهربانو هم یه خدمتکار باوفا و مهربون بود که از وقتی من به دنیا اومدم تو خونمون کار می‌کرد. وظیفه پخت و پز و نظافت و همه کارها برعهده اون بود. در واقع من اون موقع‌ها همه‌اش می‌خوردم و می‌خوابیدم. ولی دروغ نگم خیلی درس می‌خوندم. هنوزم می‌خونم. یاسمینا می‌گفت «تو فقط درست رو بخون!» امسال آخرین سالم بود و قرار بود به امید خدا پزشکی بخونم.

صبحانه رو که خوردم، روی کاناپه ولو شدم و مثل همیشه شروع کردم به جستجو بین شبکه‌های تلویزیون.

ـ یاسمین جان!

ـ جانم گوهربانو!

ـ یه چیز بگم قول می‌دی از دستم ناراحت نشی؟

ـ معلومه، بگو.

ـ تو مثل دخترم می‌مونی، دوست دارم در آینده یه زندگی موفق داشته باشی، ولی عزیزم! برای اینکه تو رشته پزشکی قبول بشی، باید بیشتر درس بخونی، باور کن با تلف کردن وقتت فقط به ضرر خودت کار می‌کنی.

ـ راستش... حرف‌هاتون رو کاملاً قبول دارم، اما همه می‌دونن که من هیچ علاقه‌ای به پزشکی ندارم، اگرم تصمیم گرفتم این رشته رو بخونم فقط بخاطر یاسمیناست. نمی‌خواستم روش رو زمین بندازم، برای همینه که اصلاً انگیزه ندارم. بی‌حوصله‌ام...

گوهربانو دست‌هاش رو خشک کرد و اومد کنارم نشست.

ـ ببین دخترم! یاسمینم! تو الان فقط باید درس بخونی. خودتم می‌دونی که یاسمینا فقط همین رو از تو می‌خواد، من بهت قول می‌دم که اگه تمرکزت رو فقط بذاری رو درست، می‌تونی با بهترین رتبه قبول شی.

ـ مشکل همینه گوهربانو! من اصلاً تمرکز ندارم، چون رشته‌ای که قراره بردارم، مورد علاقه‌ام نیست. اگرم حرفی زدم، فقط بخاطر یاسمینا بوده.

ـ خب باهاش حرف بزن. تو هر درسی که بخونی و تو هر رشته‌ای که تحصیل کنی، خیلی بهتر از اینه که بشینی تو خونه وقتت رو تلف کنی.

ROMAN4U

ـ اوهوم! حرف‌هاتون درسته.

بوسه‌ای روی گونه‌ام زد و گفت:

ـ قربون دخترم برم که اینقدر حرف گوش کنه!

دست‌هاش رو بوسیدم و به اتاقم رفتم.

خودم رو روی تخت انداختم. داشتم از بی‌حوصلگی می‌مردم. یه جورایی از تعطیلات بدم می‌اومد. روزهای مدرسه، حداقل سرم به درس‌ها گرم بود، ولی روزهای تعطیل همیشه به بیکاری و وقت تلف کردن می‌گذشت. مجله روی میز رو برداشتم و ورق زدم. باید از بیکاری دربیام، اینجوری حس می‌کنم یه آدم بی‌فایده‌ام. خواهر طفلکم باید بره کار کنه تا پول پس‌انداز کنیم، منم اینجا گرفتم دراز به دراز خوابیدم. نفس عمیقی از سر بی‌حوصلگی کشیدم. کوله پشتیم رو برداشتم و برنامه شنبه رو آماده کردم. چند تا از کتاب‌هام رو برداشتم و دونه دونه ورق زدم. نخیر! حس درس خوندنم نداشتم. نگاه به ساعت انداختم. هنوز نیم ساعت مونده بود تا بچه‌ها بیان. تصمیم گرفتم زودتر حاضر شم و برم تو حیاط قدم بزنم. جلوی آیینه ایستادم و توی چشم‌های فندقیم خیره شدم. خودم بودم. یه دختر بلاتکلیف! کمدم رو باز کردم. یه مانتوی طوسی پوشیدم با یه شال همرنگش. شلوارم هم مثل همیشه مشکی بود. یه کم پنکک به صورتم زدم و از اتاق بیرون رفتم.

ـ گل بانو! من می‌رم بیرون. فعلاً خداحافظ.

ـ باشه، مراقب خودت باش... زود برگردیا...

ـ چـــــــشم!

کتونی‌هام رو پوشیدم و از پله‌ها پایین رفتم. حیاط خونه‌مون خیلی بزرگ بود، درست شبیه یه پارک سرسبز. یاد قدیما افتادم. من و یاسمینا کلی خاطرات خوب و بد توی این حیاط داشتیم. روی نیمکت کنار درخت نشستم و به ساعتم نگاه کردم، دو و ربع بود. یه موسیقی از مهدی احمدوند روشن کردم و سرم رو به صندلی تکیه دادم.

«از قلب پریشونم، بی‌واهمه رد می‌شی

من خوب تو می‌مونم، با این همه بد می‌شی

این قلب ترک خورده، دلواپس فرداته

با هر قدم که می‌ری، محتاج نفس‌هاته

شاید نمی‌دونی، بی‌عشق تو می‌میرم

من از تو و رفتارت، از فاصله دلگیرم

تقدیر من همین شد، بازم بین این بازی

تو اول خوشبختی، آینده‌تو می‌سازی...»

با صدای قدم‌های کسی که به نظرم می‌اومد از دور می‌آد، سرم رو بلند کردم. جا خوردم، اما نزدیک‌تر که اومد، شناختم. بهراد بود، پسر گوهربانو. یه پسر جدی و مغرور. جوری قدم برمی‌داشت که انگار صاحب کل دنیاست؛ پسر از خود راضی! به من که نزدیک شد، قدم‌هاش رو آروم‌تر کرد. از جام بلند شدم.

ـ س... سلام.

لبخندی زد و گفت:

ـ از دفعه قبل که دیدمت، خیلی بزرگ‌تر شدی!

ـ مگه چقد گذشته!!!

ـ دو سه سالی می‌شه.

ـ آهان! به هر حال خوش اومدین!

ـ ممنون.

این رو گفت و به طرف خونه رفت. عجب عطری هم زده بود، بوش تا شصت کیلومتری می‌رفت. گوشیم رو توی کیف گذاشتم و رفتم جلوی در. ماشین آلبالویی مهتاب سر کوچه خودنمایی می‌کرد. در خونه رو بستم و به سمتشون رفتم.

ـ سلاااام!

ـ به به یاسی خانوم! زود بشین که دیر شد.

ROMAN4U

ـ چشم خانوم!

ـ چشمت بی‌بلا!

ـ می‌گما مهتاب! این بنز آلبالوییت بدجوری تو چشم هستا، می‌ترسم آخر، کار دستش بدن.

ـ چه غلطا! مگه جرئت دارن با یه کاراته‌باز درگیر شن و ماشینش رو بدزدن؟

همه زدیم زیر خنده.

ـ خوبه حالا کمربندشم سفیده‌ها.

مهتاب با یه دستش توی دهن فرشته زد و گفت:

ـ مرض! کمربند، کمربنده دیگه! حالا سفید یا مشکی.

دوباره ماشین از خنده‌مون رفت رو هوا.

نیم ساعتی تو راه بودیم. بالاخره مهتاب جلوی یه کوه که اطرافشم پر از رستوران و کافی‌شاپ بود، نگه داشت.

ـ بفرمایید خانوما! به رستوران مخصوص مهتاب خوش اومدید!

ـ اووووو... نه بابا! ظاهراً یه کَمی سلیقه داری!

ـ ببند هانیههههههه!

ـ اوه! اوه! خانوم کاراته‌باز عصبانی شد!

ـ هههههه! الان از کوه پرتمون می‌کنه پایین!

ـ اگه زیادی رو مخم اسکی برین، بله، شوتتون می‌کنم پایین.

خندیدم و گفتم:

ـ ولی ناموساً عجب جای خفنیه مهتاب! دمت گرم!

ROMAN4U

ـ ما اینیم دیگه! حالا پیاده شید. غذاش رو که ببینین، هوش از سرتون می‌پره.

ـ هووووووم.

همگی به طرف رستوران رفتیم. یه میز که دقیقاً پنجره‌اش به سمت پرتگاه بود رو انتخاب کردیم.

ـ گارسون! بیا اینجا!

گارسون با کمی تأخیر به سمت میز ما اومد.

ـ خوش اومدید خانوما! چی میل دارید؟

ـ من زرشک پلو با مرغ، هانیه تو چی؟

ـ من سبزی پلو با ماهی.

ـ فرشته!

ـ جوجه کباب.

ـ یاسی!

ـ منم جوجه کباب.

گارسون سفارش رو نوشت و پرسید:

ـ دوغ یا نوشابه؟

ـ چهار تا نوشابه مشکی لطفاً.

ـ چشم!

با خنده به مهتاب گفتم:

ـ خوب جای ما نظر می‌دیا!

ROMAN4U

فرشته یه دونه زد پس کله مهتاب و گفت:

ـ عادتشه این دوست خل و چل ما.

ـ فرشته عوضی! خفه شو! زشته!

ـ چشـــــــــــم!

غذا رو آوردن و همگی مشغول خوردن غذا شدیم.

ـ مثل اینکه حق با تو بود مهتاب، غذاش عالیه.

ـ اوهوم موافقم.

مهتاب پشت چشمی نازک کرد و با عشوه گفت:

ـ سلیقه مهتاب خانومه دیگه!

بعد از خوردن غذا و گشت و گذار توی کوه، به سمت خونه راه افتادیم. اولین نفر هم من رو رسوندن.

ـ بچه‌ها! خیلی خوش گذشت. مهتاب جون عالی بود، دستت طلا.

ـ قربونت یاسی جونم، ایشالا هفته بعدم قرار می‌ذاریم اگه شد می‌ریم.

ـ ایشالا. خداحافظ بچه‌ها!

همگی خداحافظی کردن و رفتن. سر کوچه پیاده شده بودم که دیگه مهتاب نخواد دور بزنه اما از بس ورجه وورجه کرده بودیم که دیگه نای راه رفتن نداشتم و غصه‌ام گرفت چه جوری تا خونه خودم رو برسونم.

ـ به! عجب خانوم محترمی! شماره بدم؟

به پشت سر برگشتم. دو تا پسر لات ایستاده بودن و سر تا پای اندامم رو نگاه می‌کردن. چشم غره‌ای رفتم و به سمت خونه راه افتادم که یک دفعه حس کردم یکی‌شون دستش رو روی بدنم گذاشت. جیغ بلندی زدم و گفتم:

ـ گم شید عوضیا!

ROMAN4U

ـ خفه شو! جیغ نزن وگرنه...

همون موقع در خونه‌مون باز شد و بهراد اومد بیرون. ما رو که دید، اول برای چند لحظه مات و مبهوت نگاهمون کرد. بعد انگار که تازه متوجه صحنه شده باشه، با عصبانیت نگاهی به پسرها کرد و در یک لحظه خودش رو به ما رسوند و یه مشت خوابوند تو صورت یکی از پسرها. اون یکی پسره هم فرار کرد. بهراد یقه پسر رو گرفت و چسبوندش به دیوار. ناله طرف بلند شد:

ـ تو کی هستی دیگه؟! ول کن بابا!

ـ کثافت! مگه خودت ناموس نداری؟ بزنم لهت کنم؟

ـ خب بابا ناموست ارزونی خودت! ول کن برم!

بهراد یه سیلی دیگه خوابوند تو گوش پسره و گفت:

ـ اگه ول نکنم؟

رو به بهراد کردم و گفتم:

ـ آقا بهراد! ولش کن! بذار بره! به اندازه کافی ادب شده.

در عین ناباوری داد زد و گفت:

ـ تو نمی‌خواد به من دستور بدی! برو تو خونه!

چشم‌هام از تعجب گرد شده بود. حسابی از دستش کفری شدم. پسره بیشعور! به چه حقی سرم داد می‌زنه؟! خواستم جوابش رو بدم، اما ترجیح دادم فعلاً بی‌خیال شم. نمی‌خواستم روز اولی که اومده، با جنگ و دعوا شروع شه. پس سریع خودم رو به خونه رسوندم.

ـ سلام!

ـ سلام یاسمین جان! دیر کردی!

ـ ببخشید!

ROMAN4U

این رو گفتم و با بی‌حوصلگی از پله‌ها بالا رفتم. وارد اتاق که شدم، کیفم رو روی تخت انداختم. بدجور اعصابم بهم ریخته بود. هنوز لحظاتی نگذشته بود که صدای در اتاق اومد.

ـ بله؟

ـ منم!

یاسمینا بود. چقدر زود اومده.

ـ سلام خواهری! چطوری؟

ـ سلام! خوبم. خسته نباشی!

ـ سلامت باشی!

کنارم نشست و گفت:

ـ گردش خوش گذشت؟

لبخند کمرنگی زدم و سرم رو تکون دادم.

ـ به نظر پَکَر میای. چیزی شده؟

ترجیح دادم که چیزی به یاسمینا نگم. نمی‌خواستم روز اولی با بهراد لج کنه، چون سر من داد زده.

ـ نه چیزی نیست. فقط یه کم خسته‌ام.

ـ پس من می‌رم، تو بخواب.

بوسه‌ای روی گونه‌ام زد و گفت:

ـ فعلاً...

ـ بابای!

واقعاً خسته بودم. یاسمینا که رفت، روی تخت دراز کشیدم و چشم‌هام رو بستم. خیلی زود خوابم برد.

ROMAN4U

با صدای در اتاق از خواب پریدم. متنفر بودم از اینکه کسی از خواب بیدارم کنه.

ـ بله؟

ـ بهرادم.

جا خوردم، فوری شالم رو روی سرم انداختم و «بفرما» گفتم.

ـ سلام!

ـ سلام!

ـ خوابیده بودی؟

ـ با اجازه‌تون.

ـ خواستم... خواستم بابت دادی که ظهر سرت زدم، معذرت خواهی کنم. دست خودم نبود. من کلاً عصبی می‌شم کسی مزاحم دخترا می‌شه.

ـ خیلی ممنون از دفاعتون، ولی من کاری نکرده بودم که اونجوری تو کوچه صداتون رو بلند کردید.

ـ گفتم که... ببخشید.

ـ مهم نیست.

همونطور که نشسته بود، نگاهی به دور اتاق انداخت و گفت:

ـ اتاق قشنگی داری.

ـ ممنون.

ـ خواهش می‌کنم. مامان گفت یه ساعت دیگه بیا پایین برا شام.

ـ باشه، ممنون.

ـ فعلاً...

ROMAN4U

ـ خداحافظ.

بهراد که رفت، شالم رو درآوردم و زیر لب گفتم:

ـ حالا شد! اگه عذرخواهی نمی‌کردی، دمار از روزگارت در می‌آوردم!

بعد هم زدم زیر خنده. نگاهی به ساعت انداختم، هفت و نیم بود. حوصله‌ام بدجوری سر رفته بود. پنجره رو باز کردم. باد خنکی شروع به وزیدن کرد و موهام رو به حرکت درآورد.

ـ سلام!

از جا پریدم.

ـ آروم دختر! منم!

ـ یاسمینا! نمیری الهی! صد بار گفتم یهویی نیا پشت سر من! می‌ترسم.

از پشت بغلم کرد.

ـ چشـــــــــم! به روی چشم!

ـ بی‌بلا!

ـ راستی یاسی! نگفتی بهما...

ـ چی رو؟!

ـ اینکه چرا پکری.

ـ نه پکر نیستم... راستش! می‌خواستم یه موضوعی رو بهت بگم.

روی تخت نشست.

ـ می‌شنوم.

ـ ببین یاسمینا! من دو ماه دیگه دیپلمم رو می‌گیرم، اما هنوز مشخص نیست که قراره چه رشته‌ای برای دانشگاه بخونم.

ROMAN4U

ـ خب معلومه... تو به من گفتی که قراره پزشکی بخونی.

ـ مشکل همینه... من... من به پزشکی علاقه ندارم! یعنی اصلاً نمی‌تونم روش تمرکز کنم. چند وقت پیش کتاب‌هاش رو یه نگاه انداختم و اون وقت بود که به معنای واقعی «هر کسی را بهر کاری ساختند» پی بردم. یاسمینا! من خیلی دوست دارم که خوشحالت کنم، ولی باور کن من نمی‌تونم واحدهاش رو پاس کنم. درس‌هاش برای من واقعاً سخته.

ـ ولی... من فکر می‌کردم که تو دوست داری!

ـ یاسمینا! ناموساً اگه پزشکی درس آسونی بود و از پسش برمی‌اومدم بخاطر تو هم شده می‌خوندمش، اما از آینده‌م می‌ترسم. اگه نتونم پاسش کنم، خیلی بد می‌شه.

ـ نه عزیزم! خوب کردی گفتی. من نمی‌تونم تو رو مجبور کنم. فقط فکر کردم اگه پزشکی بخونی، زندگی و آینده موفق‌تری داری. حالام مشکلی نیست... هر چیزی که خودت دوست داری بخون... فقط یه قولی بهم بده!

ـ چه قولی؟

ـ اینکه تو هر رشته‌ای رفتی، بازیگوشی رو کنار بذاری و سفت و سخت بچسبی به درس‌هات. آینده تو برام مهمه، خیلی هم مهمه.

ـ درسته!

انگشت کوچیکش رو جلو آورد و گفت:

ـ قول؟

با خنده انگشتم رو چفت انگشتش کردم و گفتم:

ـ قول!

ـ آفرین خواهری! حالا بیا بریم شام.

ـ یاسمیییییین!

ـ بعله!

ROMAN4U

ـ کجایی پس؟ غذا سرد شد. ما منتظر تو‌ییما!

ـ اومدم خواهری!

شالم رو روی سرم انداختم و توی آیینه خودم رو نگاه کردم. خوبیت نداره که همینجوری برم جلوش. با شال خودم راحت‌ترم. لبخندی زدم و با عجله از پله‌ها پایین رفتم.

ـ به به! بالاخره اومد این دختر خانوم ما.

لبخندی زدم و کنار یاسمینا نشستم. گوهربانو برام برنج کشید و جلوم گذاشت.

ـ ممنون!

یاسمینا ظرف خورشت رو نزدیکم آورد. کمی خورشت ریختم و مشغول خوردن شدم.

ـ عجب چیزی شده گوهربانو!

ـ نوش جونت دخترم!

بهراد یه قلپ از دوغش خورد و گفت:

ـ می‌گم اگه موافقین امشب بریم بگردیم. دلم حسابی برای تهران تنگ شده.

گوهربانو لبخندی زد و گفت:

ـ چرا که نه، من موافقم.

بهراد رو به من و یاسمینا کرد و گفت:

ـ شما؟

نگاهی به یاسمینا انداختم. دوست داشتم قبول کنه.

ـ نه ممنون! ما نمی‌ییم. یاسمین فردا مدرسه داره، منم باید صبح زود برم سرکار.

گوهربانو نگاهی به یاسمینا انداخت و گفت:

ROMAN4U

ـ چرا نمی‌یایین؟ یه شب که هزار شب نمی‌شه.

ـ یاسمینا! من برای مدرسه مشکل ندارما، ساعت زنگ می‌ذارم.

ـ تو اگه می‌خوای برو، من باید بخوابم. خسته‌ام.

بهراد رو به یاسمینا کرد و گفت:

ـ به قول مامان، یه شب که هزار شب نمی‌شه.

یاسمینا از سر میز بلند شد و گفت:

ـ نه! خیلی ممنون!

ـ هرجور راحتی.

ـ گوهربانو! ممنون! عالی بود.

ـ نوش جونت!

ـ پس یاسمین جان! تو برو حاضر شو!

ـ چشم! ممنون بابت غذا.

بهراد هم تشکری کرد و رفتیم تا حاضر شیم. اون شب، هرچقدر اصرار کردم، یاسمینا نیومد. اما من برعکس اون، دلم بدجور هوای گردش تو شب رو کرده بود. قرار شد که با ماشین بهراد بریم. ماشین خودمون رو یاسمینا نمی‌ذاشت بهش دست بزنم، چون به گفته اون بچه بودم و کار دست خودم می‌دادم.

ساعت ده راه افتادیم.

ـ خب کجا بریم؟

گوهربانو لبخندی زد و گفت:

ـ هرجا که دوست داری.

ROMAN4U

بهراد برگشت و به من نگاهی کرد.

ـ کجا بریم یاسمین خانوم؟

یه کم مکث کردم و گفتم:

ـ فکر کنم بوستان نهج‌البلاغه خوب باشه، طبیعتش رو دوست دارم.

ـ پس یا علی!

ماشین رو روشن کرد و راه افتادیم.

اون شب تا ساعت دوازده بیرون بودیم. گوهربانو خیلی اصرار کرد که زود برگردیم خونه، چون من فرداش مدرسه داشتم، اما من خودم خیلی حال کردم. گشت و گذار رو دوست داشتم. وقتی که برگشتیم، گوهربانو از من خواست که زودتر بخوابم و خودشم زود رفت تا بخوابه. اما بهراد من رو به حرف گرفت.

ـ خوش گذشت بهت؟

ـ آره! ممنون!

ـ خواهش می‌کنم.

شانس آوردم که یاسمینا خواب بود، وگرنه حسابی بهم گیر می‌داد. هرچند وقتی آهسته از پله‌ها بالا می‌رفتم، یه آن با چهره درهم جلوم ظاهر شد.

جیغی زدم و گفتم:

ـ دیوونه! تو اینجا چی کار می‌کنی؟ مگه خواب نبودی؟

ـ می‌شه یه نگاه به ساعت بندازی؟

ـ اه! یاسمینا! می‌شه گیر ندی! یه شب دیگه.

ـ دختر! تو چرا حرف‌های من رو اصلاً جدی نمی‌گیری، اینقد دیر می‌خوابی، فردا کسل بلند می‌شی.

ـ خیلی ببخشید! ولی من بچه نیستم که اینقد برام تعیین تکلیف می‌کنی!

ROMAN4U

همون موقع صدای بهراد رو شنیدم.

ـ تقصیر من بود یاسمینا خانوم. لطفاً جر و بحث نکنید! من خواستم امشب رو دیرتر برگردیم.

ـ آقا بهراد! یاسمین فردا...

با عصبانیت گفتم:

ـ یاسمینا! بسه خواهشاً! دیگه ادامه نده! بخاطر این نگرانی‌های احمقانه تو، یه بیرونم نمی‌شه رفت.

این رو گفتم و در اتاق رو کوبیدم. اعصابم حسابی خرد شده بود. به در اتاق تکیه دادم و چشم‌هام رو بستم. لباس‌هام رو تندی عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم. شایدم یاسمینا حق داره که اینقدر نگرانم باشه. به هر حال بعد از مامان و بابا، مسئولیت من به عهده اونه. ولی اون برای زمانی بود که بچه بودم. الان من دیگه هیجده سالم شده، بلدم که چطوری باید از خودم مراقبت کنم. دوست نداشتم یاسمینا من رو یه بچه دست و پا چلفتی فرض کنه. هرچند از رفتار بدم هم پشیمون شدم، اما الان زمان خوبی برای حرف زدن و معذرت خواستن نیست. بذار اونم به خودش بیاد و بدونه که دیگه نباید اینقدر نگران من باشه. چشم‌هام رو بستم و غرق در همین افکار خوابیدم.

بهراد:

شش ماهی می‌شد که از کرمان برگشته بودم، اما کاش برنگشته بودم! بعد از اومدن به تهران، من یه آدم دیگه شدم. یه آدم رذلی که هیچوقت فکرش رو هم نمی‌کردم. هنوزم وقتی فکرش رو می‌کنم، دلم می‌خواد سرم رو محکم به دیوار بکوبم. همه‌اش تقصیر خودم بود... همه‌ی همه‌اش!

ـ الو!

ـ الو! بله؟

ـ چطوری بهراد؟

ـ ممنون.

ـ اون جریان چی شد؟

ـ سامان حرف نزن! داری دیوونه‌ام می‌کنی!

ـ حقا که اسکلی بهراد! شانس در خونه‌ات رو زده... چرا در رو براش باز نمی‌کنی؟!

ـ اگه این شانس منه، من صد سال سیاه نمی‌خوام خوش شانس باشم!

ـ ببینم نکنه عاشقش شدی؟!

ـ هه!

ـ با توام!

ـ من هیچوقت عاشق هیچ دختری نشدم! یعنی نمی‌تونم به هیچ دختری اعتماد کنم. ولی دلیل نمی‌شه کثافت کاری‌هام رو بذارم پای...

ـ بهراد! فعلاً هیچی نگو که بدجوری از دستت شکارم! پاشو بیا سرکوچه!

ـ حال ندارم!

ـ بهت می‌گم پاشو بیا! باهات حرف دارم! نیم ساعت دیگه، می‌بینمت.

گوشی رو قطع کردم و پرتش کردم رو تخت. دستی لای موهام کشیدم و به یه نقطه خیره شدم. نمی‌دونستم چی غلطه، چی درست. حرف‌های سامان وسوسه‌ام می‌کرد که وارد این بازی بشم؛ بازی‌ای که توش باید خودم رو عاشق و دلباخته یاسمین جلوه می‌دادم و آخرش... و آخرش پولی که به اصطلاح حق و حقوق این همه سال زحمت کشیدن مادرم بود، از چنگش درمی‌آوردم. یه وقت‌هایی فکر می‌کردم که حق با سامانه. مادر من هیچ پولی از اون‌ها نمی‌گرفت، چون می‌گفت من مادر شمام، مادر هم که از بچه‌اش پول نمی‌گیره. اعصابم خرد بود. بلند شدم و به سمت کمد رفتم. سوییشِرت مشکیم رو برداشتم و از خونه زدم بیرون.

ـ کجا پسرم؟

ـ یه سر می‌رم بیرون، زود میام.

ـ سلام!

یاسمین بود. نگاهی بهش انداختم و با لبخند سرم رو تکون دادم.

ـ امتحانت رو خوب دادی؟

ـ آره! خوب بود.

ـ کی تموم می‌شه.

ـ حدوداً هفته دیگه.

سری تکون دادم و گفتم:

ـ موفق باشی! فعلاً خداحافظ!

ـ ممنون! خداحافظ!

از خونه بیرون اومدم. سامان سر کوچه، به دیوار تکیه داده بود و منتظر من بود. به سمتش رفتم.

ـ به! سلام آقا بهراد!

ـ علیک!

ـ چیه؟! اوقاتت تلخه؟!

ـ هیچی! گفتی کارم داری!

ـ آهان! آره!

ـ خب! بفرما!

ـ اینجا که نمی‌شه! بریم یه جا بشینیم.

ـ لازم نیست! همینجا خوبه!

ـ بریم همین کافی شاپ بغلی، هزینه‌اش هم با من.

به ناچار دنبالش به کافی شاپ رفتم.

ـ خب چی می‌خوری؟

ROMAN4U

ـ هیچی نمی‌خوام حرفت رو بزن! می‌خوام برم.

ـ خب بابا! آروم باش!... ببین بهراد! تو الان توی یه موقعیت فوق‌العاده‌ای! قراره که حق و حقوق این همه سال زحمت کشیدن و خدمت مادرت به این خانواده رو بگیری. منتها از دختره.

ـ نفهم! چند بار باید یه حرف رو بهت بزنم؟! مادر من حق و حقوق نمی‌خواد!

با دستش روی میز کوبید و با صدای نسبتاً بلند گفت:

ـ دِا می‌خواد!

چند نفر به سمت ما برگشتن. نفس عمیقی کشید و صداش رو پایین آورد:

ـ مادر تو یه آدم احساسیه! زن‌ها همه‌شون اینجوری‌ان. نمی‌دونن که هر زحمتی، یه حق و حقوقی هم داره. مادرت اونا رو دوست داره، قبول! اما حساب، حسابه؛ کاکا، برادر!

- این وسط چی به تو می‌رسه که اینقدر سنگ این قضیه رو به سینه می‌زنی؟!

ـ یعنی چی؟! مگه حتماً باید نفعی به من برسه تا به کسی کمک کنم؟!

- من تو رو خوب می‌شناسم! تو کاری نمی‌کنی که سودی برات نداشته باشه!

اخم‌های سامان تو هم رفت و به حالت قهر کشید کنار. اعصاب خودم هم خرد بود، حوصله منت‌کشی هم نداشتم. پس بهتر بود موضوع رو عوض می‌کردم. بخاطر همین پرسیدم:

ـ پس اون دختر چی؟

سامان با حالت قهر، با بی‌میلی گفت:

ـ تهش که کارت تموم شد، خودم بهت می‌گم چی کار کنی.

با عصبانیت از جام بلند شدم. خواستم برم که محکم دستم رو گرفت.

ROMAN4U

ـ پسر! جفت پا لگد نزن تو بختت! این به نفع هر دوتونه! هم مادرت به حقش می‌رسه، هم خود تو به یه نون و نوایی می‌رسی. ببینم چی کار می‌کنی...

دستم رو از دستش بیرون کشیدم و از کافی شاپ بیرون رفتم. داشتم دیوونه می‌شدم.اما باید اعتراف می‌کردم که سامان تونست من رو متقاعد کنه. اما به چه قیمتی؟ به قیمت نابودی خودم...

بهراد:

از کافی شاپ بیرون اومدم و رفتم به سمت پارکی که اون نزدیکی بود. شدیداً نیاز به تنهایی داشتم. یه جورایی حس انتقام داشتم. حس می‌کردم یه بخشی از اون ثروت، متعلق به من و مادرمه. حرصم گرفته بود از اینکه مادرم این همه سال توی این خونه جون کنده و هیچ پولی نگرفته؛ پولی که اگه گرفته بود حتماً خیلی اوضاع بهتری داشتیم. توی اون لحظات، شیطون تموم وجودم رو تسخیر کرده بود. افکاری که قصد داشتم به واقعیت تبدیلشون کنم. باید از جلد خودم در می‌اومدم و یه بهراد دیگه می‌شدم و این سخت‌ترین کار دنیا بود.

با صدای زنگ گوشی به خودم اومدم.

ـ بله؟

ـ سلام پسرم! کجایی؟ ما میز رو چیدیم. منتظر تو‌ییم.

ـ شرمنده! یه کاری پیش اومد، نتونستم زود بیام. دو دقیقه دیگه خونه‌ام.

ـ منتظرتیم.

ـ باشه!

تماس رو قطع کردم و به سمت خونه راه افتادم. تصمیم خودم رو گرفته بودم، اما کاش بیشتر فکر می‌کردم. کاش...

وارد خونه که شدم، همه دور میز نشسته بودن. سلامی دادم و رفتم سمت میز. همه جواب سلامم رو دادن. سوییشِرتم رو درآوردم و به پشتی صندلی آویزون کردم.

ـ شرمنده! خیلی منتظر شدین!

یاسمینا گفت:

ـ نه! بفرمایید سرد نشه.

ـ ممنون!

مامان یه بشقاب برنج برام کشید و به همراه یه ظرف خورشت قورمه سبزی جلوم گذشت.

ـ بَه! مامان چی کار کردیا!

ـ نوش جونت!

یاسمین زودتر غذاش رو خورد و به اتاقش رفت. باید تموم تلاشم رو می‌کردم تا به یاسمین نزدیک شم. به هر بهانه‌ای...

ـ مامان دستت درد نکنه! عالی بود.

ـ نوش جونت عزیزم!

ـ ببخشید یاسمینا خانوم! شما کلاسور اضافه دارید؟ برای یه سری از کارهای دانشگاهم می‌خواستم. موقع اومدن مغازه‌ها بسته بود، نتونستم بگیرم.

ـ نه! ولی فکر می‌کنم یاسمین داره.

ـ بسیار خب! ممنون.

بشقاب رو توی آشپزخونه گذاشتم و به سمت اتاق یاسمین رفتم. سر و صدایی از اتاقش نمی‌اومد، آروم در زدم. با صدای گرفته گفت:

ـ بله؟

ـ منم! می‌شه بیام تو؟

ـ بفرمایید!

یاسمین:

ROMAN4U

فوراً اشک‌هام رو پاک کردم و ایستادم. با تعجب پرسید:

ـ خوبی؟!

ـ ممنون! کاری داشتین.

ـ آهان! آره! می‌خواستم ببینم کلاسور اضافه داری؟ تو راه که می‌اومدم، مغازه‌ها بسته بود، نشد بگیرم.

به سمت کمدم رفتم و مشغول گشتن لای کتاب‌ها شدم. فقط کلاسور خودم بود. از میون کتاب‌هام بیرون کشیدمش و گفتم:

ـ فقط همینه!

ـ اضافه ست؟

ـ نه! اما فعلاً لازمش ندارم. این رو شما بگیر، من بعداً می‌خرم.

ـ نه پس! ولش کن! گفتم اگه اضافه داری.

ـ این تازه ست. خودمم فعلاً لازمش ندارم.

ـ مطمئنی؟

ـ بله.

لبخندی زد. تشکر کرد و از اتاق بیرون رفت. وقتی که مطمئن شدم رفت، شالم رو برداشتم و خودم رو روی تخت انداختم. ذهنم درگیر بود. درگیر یه سری اتفاق‌های جدید. نمی‌خواستم بهش فکر کنم. خیلی خسته بودم. چشم‌هام رو بستم و به همه افکارم پایان دادم.

با صدای یاسمینا چشم‌هام رو باز کردم.

ـ یاسمین!!! سه ساعته دارم در می‌زنم! واسه چی جواب نمی‌دی؟

دستی روی چشم‌هام کشیدم و گفتم:

ـ خواب بودم.

ROMAN4U

ـ خوبی؟

ـ ممنون!

ـ این روزها دلم برات تنگ شده! مخصوصاً که کارم زیاد شده و یه کم دیرتر می‌رسم.

ـ اوهوم منم همینطور.

به طرف پنجره رفت:

ـ داره بارون میاد.

ـ جدی؟

ـ آره.

با عجله سمت پنجره رفتم و بازش کردم. هر دو یه نفس عمیق کشیدیم.

ـ وای یاسمینا! من عاشق بارونم!

ـ آره، هوای دو نفره ست.

ـ هههههه!

ـ چرا می‌خندی؟!

ـ خب جالبه دیگه! من تنها، اینقدر عاشق بارون!

دستش رو دور گردنم انداخت و گفت:

ـ ببین یاسمین! می‌خوام این رو بدونی! من شاید کم خونه باشم و نتونم زیاد کنارت باشم، اما همه همّ و غمّم تویی. می‌دونی چقدر به گوهربانو سفارش کردم که هوای تو رو داشته باشه؟ می‌خوام بدونی یه خواهر تو این دنیا داری که عاشقته... تا آخرش باهاته.

بوسه‌ای روی گونه‌اش زدم و گفتم:

ـ ممنون یاسمینا! این حرف‌هات بهم آرامش می‌ده.

ROMAN4U

ـ به منم!... یاسمین! من فردا برای شش ماه می‌رم مأموریت.

ـ چی؟! مأموریت؟!

ـ آره!

ـ قراره همه اعضای شرکت برای یه مدتی منتقل شن به شعبه دوم شرکت توی سمنان، تا شش ماه.

اشک توی چشم‌هام حلقه زد. شونه‌هاش رو گرفتم و گفتم:

ـ یاسمینا! چرا اینقد مسخره‌بازی درمیاری؟ معنی این کارهات چیه؟! مگه بابا چی برامون کم گذاشته که داری اینقد جون می‌کنی. این پول‌ها به چه درد ما می‌خوره؟!

ـ به موقعش می‌فهمی!

با صدای بلند گفتم:

ـ موقعش الانه! بهم بگو چرا اینقد خودت رو تو دردسر می‌ندازی!

به سمتم برگشت. به چشم‌هام زل زد و گفت:

ـ چون وصیت مامانه... اون قبل از مرگش بهم گفت به بهونه مال و اموالی که بابا برامون گذاشته، تو خونه نشینم. گفت برم سر کار. گفت تا می‌تونم پول جمع کنم.

ـ هنوزم وصیت‌نامه‌اش رو دارم. بهم گفت هر وقت که پولی به دستم رسید، یه بخشش رو بدم به کسایی که نیازمندن، چون تو زندگی‌مون گشایش ایجاد می‌کنه. می‌گفت باعث می‌شه خدا بهمون نظر کنه. این رو گفتم که فکر نکنی من فقط حرص می‌زنم برای خودمون... نه! مامان تو رو بعد از خدا به من سپرد، گفت هوات رو داشته باشم... گفت برای آینده‌مون تا می‌تونم سرمایه جمع کنم.

نگاهی به من انداخت، به چشم‌های اشکیم و محکم در آغوشم کشید. منم محکم بغلش کردم و اجازه دادم این بغض سنگین بشکنه. چه جایی بهتر از آغوش خواهر؟

ROMAN4U

ـ حرف‌هام یادت نره یاسمین! من هر روز بهت زنگ می‌زنم تا با هم حرف بزنیم. نمی‌خوام هیچوقت احساس تنهایی کنی. حتی اگه... حتی اگه منم نبودم.

ـ یاسمینا! بسه! نگو اینجوری! تحملش رو ندارم!

ـ گوش کن! همیشه این رو بدون که خدا هوات رو داره... آخه شنیدم که خدا بنده‌های یتیمش رو خیلی دوست داره...

سکوت کرده بودم و فقط اشک می‌ریختم. چونه‌ام رو گرفت و سرم رو بالا آورد. میون گریه، لبخند زد و به آسمون اشاره کرد.

ـ بیا یه قراری بذاریم! هرموقع دلمون گرفت، به آسمون نگاه کنیم. آخه می‌دونی... هروقت که به آسمون نگاه می‌کنم، نگاه خدا رو احساس می‌کنم. قبول؟

سرم و تکون دادم. اشک‌هام رو پاک کرد و با خنده گفت:

ـ دیگه فیلم هندی بسه! بخند!

به چشم‌های خیسش نگاه کردم.

ـ دِا بخند دختر!

لبخندی زدم و آروم گفتم:

ـ فقط مراقب خودت باش!

ـ چشـــــــــــــــــــــــــم! من برم زودتر بخوابم که فردا صبح به پرواز برسم.

ـ باشه آجی! شبت خوش!

ـ شبت بخیر عزیزم.

لبخندی زد و از اتاق بیرون رفت. صدای بارون تو اون لحظات سخت، انگار با دلم همراهی می‌کرد؛ لحظاتی که دلم فقط یه دل سیر گریه می‌خواست. بدون درنگ، ژاکتم رو برداشتم و به حیاط رفتم. اشک ریختن زیر بارون عجب صفایی داشت...

گوهربانو همونطور که گریه می‌کرد یاسمینا رو تو آغوش گرفت و گفت:

ROMAN4U

ـ خیلی مراقب خودت باش دخترم! به خودت برس! غذات رو سر وقت بخور! بیرون که هستی، لباس گرم حتماً داشته باش! هوای بهار دزده، یه روز گرمه، یه روز سرد. مبادا مریض بشی!

یاسمینا محکم گوهربانو رو بوسید و گفت:

ـ رو جفت چشم‌هام!

بهراد لبخندی زد و گفت:

ـ خیلی مراقب خودتون باشید.

ـ چشم! حتماً!

یاسمینا بعد از خداحافظی با بهراد و گوهربانو، به سمت من اومد و محکم بغلم کرد.

ـ خواهری! سفارش‌هام رو یادت نره‌ها! این یه هفته هم قشنگ درس‌هات رو بخون تا ایشالا دیپلمت رو بگیری و آماده شی برای کنکور. دلم می‌خواد وقتی برمی‌گردم کلی سر حال باشی و همینطور آماده. آینده تو برام از هرچیزی مهم‌تره.

سرم رو از رو شونه‌اش برداشتم و به چشم‌هاش زل زدم.

ـ قول بده زود برمی‌گردی!

بوسه‌ای روی گونه‌ام زد و گفت:

ـ قول قول!

این رو گفت و رو به گوهربانو و بهراد کرد.

ـ گوهربانو! جون شما و جون یاسمین! نمی‌خوام تو این شیش ماه احساس تنهایی کنه.

ـ خیالت راحت عزیزم! مثل چشم‌هام مراقبشم.

بعد رو به بهراد کرد و با لبخند محوی گفت:

ـ و شما آقا بهراد! دلم می‌خواد مثل یه برادر هوای یاسمین رو داشته باشی!

ROMAN4U

بهراد دست به سینه ایستاده بود و زیر چشمی من رو نگاه می‌کرد. لبخند محوی زد و نفس عمیقی کشید.

ـ چشم! حتماً!

ـ ممنون از همه‌تون. خداحافظ!

گوهربانو رو به بهراد کرد و گفت:

ـ بهراد جان! چمدون یاسمینا رو تا دم در ببر!

ـ خیلی ممنون! زحمت می‌شه!

ـ نه بابا! چه زحمتی؟!

بهراد چمدون رو برداشت و به همراه یاسمینا از خونه بیرون رفتن. گوهربانو هم تا دم در رفت. و اما من... اصلاً حال خوبی نداشتم! بعد از پدر و مادرم، اونقدر به یاسمینا وابسته بودم که فکر شش ماه دوریش بدجور عذابم می‌داد. روی پله‌ها نشستم و رفتم تو خیال خودم. همون موقع گوهربانو سر رسید و کنارم نشست. دستش رو دور گردنم انداخت و گفت:

ـ نبینم یاسمینم ناراحت باشه!

ـ هیچوقت نمی‌دونستم اینقدر به یاسمینا وابسته‌ام.

ـ تو که تنها نیستی! من و بهراد پیشتیم. یاسمینا هم چشم به هم بزنی، برمی‌گرده.

ـ امیدوارم...

با بی‌حوصلگی خودم رو روی تختم انداختم. مدتی به سقف اتاق زل زدم. بعد کتاب رو از میز کنار تختم برداشتم و باز کردم. سرم بدجوری درد می‌کرد. صدای زنگ گوشیم اومد. از تو کشو برش داشتم و نگاهی به صفحه‌اش انداختم. هانیه بود. لبخندی زدم و جواب دادم.

ـ الو! هانیه!

ـ سلام عشقم! چطوری؟

ROMAN4U

ـ خوبم ممنون! تو خوبی؟

ـ آره!

ـ شکر!

ـ امروز با بچه‌ها قرار گذاشتیم بریم بیرون. میای؟

ـ کجا؟

ـ قراره بریم توچال، تلکابین.

به نفعم بود که پیشنهادشون رو قبول کنم. تنهایی فقط حالم رو خراب می‌کرد.

ـ باشه! منم هستم. ساعت چند؟

ـ الان ساعت چنده؟

ـ نه و نیم.

ـ تو ده بیا سر کوچه.

ـ باشه.

ـ می‌بینمت.

ـ فعلاً...

گوشی رو قطع کردم و روی تخت انداختم. یه مانتوی ساده کرمی با یه شال قهوه‌ای از تو کمد برداشتم. خیلی زود حاضر شدم. جلوی آیینه ایستادم و مشغول بستن موهام شدم.

بهراد:

ـ بهراد! مامان! گوشیت زنگ می‌زنه!

ROMAN4U

ـ کیه؟

ـ نوشته سامان!

با عصبانیت نفسم رو بیرون دادم و گفتم:

- ولش کن! بعداً میام بهش زنگ می‌زنم.

هر اسمی از سامان و هر خبری از او، من رو یاد نقشه‌هایی که کشیده بودیم می‌انداخت، یاد کاری که به اصرار اون شروع کرده بودم، یاد پولی که قرار بود ازین طریق گیرم بیاد. آب سرد رو باز کردم و چشم‌هام رو بستم. این کار بهم آرامش خاصی می‌داد. یه وقت‌هایی به خودم می‌گم، شاید اگه سنم بیشتر بود، تجربه بیشتری داشتم، هیچوقت این بازی رو شروع نمی‌کردم. اون وقت‌ها چوب بازی با احساسات یه دختر رو نخورده بودم. از بچگی تو گوشم خونده بودن که هرچی که هستم، هیچوقت دل کسی رو نشکونم و به بازیش نگیرم، چون خدا بدجوری انتقام بنده‌هاش رو از آدم می‌گیره. اما بعد از آشنایی با سامان و شنیدن حرف‌هاش، همه چیز عوض شد. فکر می‌کردم که همه این چیزها باد هواست. اما نبود... من به احساس یه دختر ضربه زدم و بعدش...

جلوی آیینه ایستادم و مشغول سشوار کشیدن شدم که دوباره صدای مامان رو شنیدم.

ـ بهراد! این پسره دوباره زنگ زده! بیا ببین چه کارت داره دیگه!

با کلافگی گفتم:

ـ اااااه... اومدم!

سشوار رو خاموش کردم و از اتاق بیرون اومدم. گوشی رو از مامان گرفتم.

ـ چی می‌گی تو هی زرت و زرت زنگ می‌زنی؟!

ـ علیک سلام!

ـ گیرم که علیک!

ـ چته تو دوباره سگ شدی؟

ROMAN4U

ـ کارت رو بگو!

ـ بیا سرکوچه یه دقیقه!

ـ پشت تلفن بگو!

ـ می‌گم پاشو بیا! لابد نمی‌تونم پشت تلفن بگم دیگه!

ـ خب بابا! صبر کن تا بیام!

گوشی رو توی جیبم گذاشتم و ژاکتم رو پوشیدم. مامان مشغول درست کردن ناهار بود. همون موقع که از اتاق بیرون اومدم، یاسمین هم از پله‌ها پایین اومد. رو به مامان کرد و گفت:

ـ گوهربانو!

ـ جانم!

ـ من امروز ناهار خونه نیستم. با دوست‌هام بیرونیم.

ـ کی میای؟

ـ معلوم نیست! شاید تا چهار، پنج بیام.

ـ باشه! ولی خیلی مراقب خودت باش!

ـ چشم!

رو بهش کردم و گفتم:

– مراقب باش!

ـ باشه!

ROMAN4U

این رو گفت و بعد از خداحافظی از خونه بیرون رفت. چند دقیقه صبر کردم تا بره، اما از ساختمون که بیرون اومدم دیدم دم در ایستاده و انگار داره با کسی حرف می‌زنه. دقت کردم، صدا، صدای مرد بود و... آشنا. سریع خودم رو به دم در رسوندم و در رو که نیمه باز بود، کامل باز کردم. یاسمن با وحشت، جیغ کوتاهی کشید و عقب رفت. منم که چشمم تو چشم سامان افتاده بود، با عصبانیت تخت سینه‌اش کوبیدم وگفتم:

ـ هوی! تو مگه قراره نبود سر کوچه وایسی؟! دم در چه غلطی می‌کنی؟!

نگاه سنگین یاسمین رو رو خودم حس می‌کردم، اما نمی‌تونستم چشم از سامان بردارم که خنده‌ای زد و گفت:

ـ داد نزن بابا! خواستم از یاسمین خانوم بپرسم که چرا اینقد دیر کردی.

ـ خبرت! دو دقیقه صبر می‌کردی تا بیام!

همون موقع با صدای بوق یه ماشین، بی‌اختیار نگاهم چرخید سمت یه بنز آلبالویی که چند تا دختر سوارش بودن. یاسمین بدون هیچ حرفی، سریع از خونه بیرون رفت، به سمت ماشین دوید و سوار شد. چشم از بنز آلبالویی برداشتم و دوباره با خشم رو به سامان گفتم:

ـ قرارمون این نبود! سراغ یاسمین نیا!

نیشخندی زد و گفت:

ـ اوهو! هنو هیچی نشده روش غیرت پیدا کردی؟!

ـ خفه شو!

ـ باشه! خفه می‌شم چون حوصله جر و بحث با تو رو ندارم.

ـ آره! اینجوری بهتره.

یه پاکت از تو جیبش درآورد و به سمتم گرفت.

ـ این چیه؟!

ـ نامه.

ـ نامه چی؟!

ROMAN4U

ـ بخونش!

کاغذ رو از پاکت درآوردم و نگاهی بهش انداختم. ماتم برد. با عصبانیت نامه رو جلوش پرت کردم و گفتم:

ـ این مزخرف‌ها چیه؟!

نامه رو از رو زمین برداشت و گفت:

ـ وحشی بازی در نیار بابا!... برای معشوقته!

ـ تو اونقد آدم عوضی‌ای بودی و من...

دستش رو جلوی دهنم گذاشت و گفت:

ـ حرف بیخودی نزن! ازت نخواستم که موشک هوا کنی. تو فقط این نامه رو بهش می‌دی و خلاص.

ـ سامان بیا و بی‌خیال شو! یاسمین خواهرش رفته یه شهر دیگه تا شیش ماه دیگه هم برنمی‌گرده. حالش خوب نیست.

ـ بدبخت! تو چرا اینقد سوسول بازی درمیاری؟ مگه من واسه خودم می‌گم؟! پول خودته! پول مادرته! باید ازشون بگیری یا نه؟!

کاغذ رو توی دستم گذاشت.

ـ د! آخه آدم اینقدر نفهم؟!... اینقد خر؟!

ـ هوی! حواست به حرف زدنت باشه‌ها! زیادی حال ندارم، یهو دیدی قاطی کردم، زدم...

ـ خب بابا! خب! من دیگه باید برم. کاری نداری؟

ـ از اولم نداشتم!

ـ بهراد!... قول و قرارات یادت نره!... تو به عنوان یه پسر، باید یه کاری برای مادرت بکنی یا نه؟ در ثانی! با این کار، با یه تیر دو نشون می‌زنی.

هم مادرت رو به حقش می‌رسونی، هم یه چیز گیر خودت میاد!

حوصله جواب دادن نداشتم. پس خداحافظی کردم و در روبروش بستم. حالا من موندم و یه نامه لعنتی...

ROMAN4U

یاسمین:

به ساعتم نگاهی انداختم. پنج بود.

ـ وای مهتاب! ساعت دو نیمه! لطفاً یه کم تندتر برو!

ـ چشـــــــــم خانومی! ببینم خبریه؟

ـ چی؟!

هانیه خندید و گفت:

ـ منظورش بهراده.

مهتاب از آیینه بهم نگاه کرد و چشمکی زد. فرشته هم تنه‌ای بهم زد و با خنده گفت:

ـ هـــــــــــــــی! خانوم سکوت کرده! سکوتم که علامته رضاااااست.

ـ شایدم علامت عشق به بهراده.

همه زدن زیر خنده.

ـ ولی خدا وکیلی خیلی پسر با جذبه‌ایه. خوش‌تیپ بودنشم که به کنار، فقط تنها ایرادش اینه که به این رفیق هپلی ما نمی‌خوره!

از پشت، تو سر مهتاب زدم و با خنده گفتم:

ـ خفه شووووووووو!

هانیه رو به من کرد و گفت:

ـ یاسی! خدا وکیلی عاشقش شدی؟

نفسم رو بیرون دادم و پرسیدم:

ـ مهتاب! کی می‌رسیم؟

ROMAN4U

مهتاب گفت:

ـ بحث رو عوض نکن خانومی! راستش رو بگو.

ـ معلومه دیگه! وقتی حرفی نمی‌زنه یعنی خبریه.

ـ نه بابا! چرا چرت و پرت می‌گین؟ هیچ خبری نیست.

فرشته لبخندی زد و گفت:

ـ مطمئنی؟!

نمی‌دونستم چه جوابی باید بهش بدم. من واقعاً مطمئن بودم؟ هانیه خندید و چشمکی بهم زد. مهتاب همونطور که یه دستی رانندگی می‌کرد، یه دستش رو به سمت من آورد و محکم لپم رو کشید.

دستم رو روی صورتم گذاشتم و گفتم:

ـ بدددددد! دردم گرفت!

ـ عیب نداره! آقا بهراد بوست می‌کنه، خوب می‌شه.

باز ماشین با خنده‌مون رفت رو هوا.

ـ عههههه! عجب آدم عوضی‌ای هستی توها مهتاب! بس کن دیگه!

ـ چشم عروس خانوم! بفرمایید پایین!

از ماشین پیاده شدم و گفتم:

ـ خیلی خوش گذشت بچه‌ها.

ـ به ما هم همینطور.

ـ فداتون! فعلاً بابای!

ROMAN4U

ـ باباااای عروس خانوم!

خندیدم و دستی براشون تکون دادم. همونطور که ازشون دور می‌شدم بیشتر حرف‌هاشون تو ذهنم می‌اومد. من؟ عشق؟...

کلید رو توی قفل انداختم و وارد خونه شدم. به آسمون نگاه کردم. حتماً یاسمینا تا الان رسیده و مستقر هم شده. هوا ابری بود و بارون نم‌نم می‌بارید. روی نمیکت نشستم و سرم رو به پشتش تکیه دادم. خبری از خورشید نبود. چشم‌هام رو بستم و با تموم وجود بارون رو بوییدم. اما انگار عطر دیگه‌ای با بوی بارون آمیخته شده بود. چشم‌هام رو باز کردم.

ـ سلام!

صدای بهراد بود.اولش جا خوردم، اما سریع خودم رو پیدا کردم و جواب سلامش رو دادم.

ـ س... سلام!

ـ خوبی؟

ـ تو یه روز بارونی مگه می‌شه حال آدم بد باشه؟

به آسمون نگاه کرد و دستش رو دراز کرد تا قطرات بارون رو حس کنه.

ـ آره! حق با توئه!

نگاهی بهم انداخت و بعد از جیبش پاکتی درآورد. چند دقیقه فقط چشمش رو پاکت بود. انگار داشت به چیزی فکر می‌کرد. دستی روی صورتش کشید و پاکت رو توی جیبش گذاشت. روی نیمکت با فاصله کنارم نشست و نفس عمیقی کشید.

ـ هِیـــــــــــــی روزگار!

با تعجب پرسیدم:

ـ چیزی شده؟!

سری به دو طرف تکون داد و نفس عمیقی کشید.

ـ تا حالا شده بین یه دو راهی باشی؟

ROMAN4U

ـ آره! خیلی زیاد!

ـ مثلاً؟

ـ مثلاً سر انتخاب رشته.

خندید.

ـ خنده داره؟!

ـ آره! خیلی!

ـ کجاش اونوقت؟!

ـ کاش دو راهی منم مثل دو راهی تو بود.

ـ یعنی اینقدر پیچیده است؟!

ـ شاید یه چیزی فراتر از پیچیده.

ـ می‌تونم بپرسم چیه؟

ـ نه متاسفأنه!

ـ باشه!

ـ ناراحت که نشدی؟

از جام بلند شدم و گفتم:

ـ ناراحت؟! هه!

ـ این «هه» یعنی چی اونوقت؟

ـ یعنی اینکه من هیچوقت سر چیزای به این پیش پا افتادگی خودم رو ناراحت نمی‌کنم.

ROMAN4U

ـ خب حالا چرا دعوا داری؟!

لبخندی زدم و گفتم:

ـ من سر چیزای پیش پا افتاده دعوا هم نمی‌کنم.

و رفتم سمت خونه.

ـ سلام گوهربانو!

ـ سلام یاسمین جان! چقد دیر اومدی!

نگاهی به ساعت کردم و گفتم:

ـ پنج و نیمه!

ـ مهم نیست! خوش گذشت؟

ـ ممنون.

این رو گفتم و به سمت اتاقم رفتم.

سه هفته بعد

جلوی آیینه ایستاده بودم و و یقه‌ام رو درست می‌کردم. دیگه از خونه موندن و بیکاری خسته شده بودم. تصمیم گرفته بودم که برم سراغ یه کاری که مشغول باشم. شاید اگر به حرف معلم دبیرستان‌مون گوش داده بودم، الان مدرک ریاضیم رو قاب نمی‌کردم بزنم رو دیوار. اون می‌گفت بازار کار این رشته زیاد خوب نیست. اما بالاخره بچه بودم و خودسر. حداقلش می‌تونم امیدوار باشم به بهونه لیسانس، یه کار آبرومند بهم بدن. نگاهی به ساعت انداختم. هشت و نیم بود. مامان روی کاناپه دراز کشیده بود و خوابش برده بود. طفلک اونقدر زحمت می‌کشه، برای هیچی! ولی مهم نیست... خودم حقش رو می‌گیرم. یاسمین مشغول خوردن صبحانه بود. رو بهش کردم و آروم گفتم:

ـ سلام! صبح بخیر!

یه قلپ از چاییش خورد و گفت:

ROMAN4U

ـ سلام! صبح تو هم بخیر!

سرم رو به نشانه تشکر تکون دادم و از خونه بیرون رفتم. خوشبختانه دکه روزنامه‌فروشی همون نزدیکی بود و لازم نبود زیاد راه برم. همینجور که می‌رفتم، یهو یکی زد به شونه‌ام. برگشتم.

ـ علیک سلام بی‌معرفت!

سامان بود.

ـ سلام! تو اینجا چی کار می‌کنی این وقت صبح؟!

ـ مثل اینکه اصلاً حواست نیستا! اینجا پاتوق منه!

ـ آهان! بله!

ـ کجا می‌رفتی حالا خوش‌تیپ؟

ـ دکه با اجازتون!

ـ عه! مجله‌خون شدی؟!

ـ نه! روزنامه آگهی برای کار می‌خوام.

ـ آهان! پس می‌خوای کار کنی!

ـ با اجازه!

ـ اجازه مام دست شماست... راستی! تو این دو سه هفته کجا بودی؟

ـ کار داشتم، نشد بیام پیشت.

ـ اون قضیه چی شد؟ نامه رو بهش دادی؟

ـ راستش... نه!

ROMAN4U

ـ چی؟! ندادی؟!

ـ نه!

ـ آخه چرا؟!

ـ با دختره حرفم شده بود، مدتیه باهام سر سنگینه، حالا من برم نامه عاشقانه پرت کنم جلوش؟

با کف دست رو پیشونیش کوبید و گفت:

ـ عه عه عه!... نگاه کنا! سه هفته‌س یه نامه رو نتونسته بده دست یه دختر!

ـ تو ذاتاً کری یا خودت رو زدی به کری؟ می‌گم یاسمین چند روزه باهام سر سنگینه.

ـ خب تو غرورت برات مهم‌تره یا کارت؟

حسابی ریخته بودم به هم. دیگه حوصله جواب دادن به سؤال‌هاش رو نداشتم. بخاطر همین گفتم:

ـ ببین! من الان کار دارم... بذار برا یه وقت دیگه.

ـ بهراد! امروز برو و نامه رو بده به دختره! نقشه خودت عقب میفته خب پسر!

ـ چی بگم؟...

ـ بهراد! همین امروز اخلاقت رو با دختره نرم کن و نامه رو بذار جلوش. به پولت فکر کن!

ـ باشه! حالا بذار برم.

ـ برو! ولی یادت نره چه قولی دادی! نشون بده مرد عملی!

ـ باشه! فعلاً!

ـ خداحافظ!

انگار سامان به شکل یه شیطان دراومد بود و هر کلمه‌اش بیشتر فکر و ذهنم رو به هم می‌ریخت. با این حال من همیشه خودم رو مقصر می‌دونم؛

تا آخر عمر...

ROMAN4U

ـ بهراد! چقدر می‌خوابی؟! پاشو پسر! مگه قرار نیست امروز بری سر کار؟

ـ مامان اذیت نکن! کار از فردا شروع می‌شه.

ـ پاشو ببینم! ساعت دهه. زشته برا تو تا الان بخوابی.

با کلافگی ملافه رو از روم کنار زدم و بلند شدم.

ـ اگه گذاشتی یه روز بخوابیم!

مامان همونطور که گلدون رو دستمال می‌کشید، گفت:

ـ پاشو ببینم! پسره تنبل!

تو همون خواب و بیداری به سرم زد مامان رو یه محک بزنم ببینم نظرش راجع به اوضاعش چیه. تغییری کرده یا نه.

ـ مامان! یه چیزی بگم، بهت برنمی‌خوره؟

ـ تو بگو ببینم بهم برمی‌خوره یا نه.

ـ تا کی می‌خوای اینجا بدون دستمزد کار کنی؟

مامان دست از کارش کشید و با جدیت به من نگاه کرد.

ـ چطور؟!

ـ خب حرص می‌خورم وقتی می‌بینم باید اینقدر جون بکنی و هیچ حقی هم بهت ندن!

نگاه سنگینی بهم کرد و گفت:

ـ یاسمین و یاسمینا دخترای منن. مادرشون قبل مرگش اونا رو به من سپرده، اونوقت من چه پولی باید ازشون بگیرم؟!

ـ چه ربطی داره؟! بذار یه چیز رو رک و پوست کنده بهت بگم! من دوست ندارم سربار کسی باشم.

ـ سربار؟! اینجا خونه ما هم هست. سربار چیه؟!

ROMAN4U

ـ به هرحال دیگه!

بلند شدم تا برم و دست و صورتم رو بشورم. همونطور که از اتاق بیرون می‌رفتم، صدای مامان اومد که گفت:

ـ صبحانه‌ات رو میزه. بخور، ظرف‌ها رو بذار تو آشپزخونه!

ـ باشه!

دست و صورتم رو که شستم، رفتم تو حیاط برای ورزش. اون حیاط اونقدر بزرگ و باصفا بود که آدم حیفش می‌اومد مدام تو خونه بشینه. درست مثل یه پارک بود. همونطور که می‌دویدم، یاسمین رو دیدم که مشغول چیدن میوه درخت‌هاست. وقت مناسبی بود. به سمتش رفتم.

ـ سلام! صبح بخیر!

ـ سلام! صبح تو هم بخیر!

ـ خوبی؟

ـ ممنون.

ـ می‌گم... راحت شدی از مدرسه‌ها!

با خنده گفت:

ـ آره! اما باید فقط رو درس‌های کنکورم متمرکز شم.

ـ خوبه.

همونطور که یه سیب از درخت می‌کند، سبد رو به سمت من گرفت و گفت:

ـ بردار! خیلی خوش طعمه!

یه سیب برداشتم و تشکر کردم.

ـ می‌گم... خواهرت کی برمی‌گرده؟

ـ خدا بخواد پنج ماه دیگه.

ROMAN4U

ـ ایشالا!

پاکت رو از جیبم درآوردم و توی سبدش گذاشتم. با تعجب نگاهی بهم کرد و پرسید:

ـ این چیه؟

ـ بخونش! متوجه می‌شی...

همون موقع صدای مامان اومد که یاسمین رو صدا می‌کرد.

ـ یاسمین! زود بیا! یاسمینا زنگ زده.

با خوشحالی سبد رو زمین گذاشت تا بره. اما قبل رفتن با تردید نامه رو برداشت و رفت. از خودم بدم می‌اومد. اون دختر موقع خوندن نامه چه احساسی پیدا می‌کنه. حتی روحش هم خبر نداره که اینا همش یه مشت نقشه‌ست. کلافه بودم. آرزو می‌کردم این بازی مسخره زودتر تموم شه. به درخت تکیه دادم و به آسمون چشم دوختم. این استرس... این اضطراب... آخر این بازی چی می‌شه؟ و دوباره هزاران سؤال که تمام افکارم رو به هم می‌ریخت.

یاسمین:

با خوشحالی به سمت تلفن رفتم.

ـ الو! یاسمینا!

ـ سلام خواهریییی! چطوری؟

ـ دیوونه! دو سه روزه کجایی، خبری ازت نیست؟

ـ ببخش! سرم بدجور شلوغه! نشد زنگ بزنم.

ـ چه خبرا؟ اوضاع خوبه؟

ـ خوب خوب... تو چطور؟ درس‌هات رو که می‌خونی.

ـ بعله! مگه می‌شه نخونم؟

ROMAN4U

ـ آفرین دخترا!

ـ راستی یاسمینا! ماه دیگه تولدمه. دوست داشتم باشی.

ـ جدی می‌گی؟! پاک یادم رفته بود.

ـ دست شما درد نکنه!

ـ هههههه! عوضش یه کادوی توپ برات می‌گیرم و هروقت اومدم، تقدیم می‌کنم.

ـ تو فعلاً خودت بیا، کادوت پیشکش.

ـ چشـــــم!

ـ بی بلا!

ـ خب خواهری کاری نداری؟ من باید برم.

ـ نه! مواظب خودت باش!

ـ تو هم همینطور. فعلاً خداحافظت!

ـ خداحافظ!

گوشی رو گذاشتم. گوهربانو رو به من کرد و گفت:

ـ دیدی بالاخره یاسمینا هم زنگ زد. بیخودی نگران بودی.

ـ اوهوم!

ـ چیزی نمی‌خوری برات بیارم؟

ـ نه! ممنون! شما یه کم استراحت کن! سرما هم خوردی، برات خوب نیست زیاد کار کردن. کاری داشتی صدام کن بیام.

ـ اتفاقاً من کار کردن برام بهتره. دیگه عادت کردم، هر چی سرم مشغول‌تر باشه، حالم بهتره. تو برو! کار داشتم بهت می‌گم.

ROMAN4U

چشمی گفتم و به سمت اتاقم رفتم. پاکت هنوز توی دستم بود. در اتاق رو بستم و نامه رو باز کردم.

«سلام!

امیدوارم که وقتی این نامه رو می‌خونی، حالت خوب باشه. می‌خوام این رو بدونی که من به هیچ عنوان پسری نیستم که با دخترها نامه رد و بدل کنم. این نامه رو هم فقط به یه دلیل به تو دادم. برای اینکه بتونم احساسم رو بهت بگم. می‌دونی! یه سری حرف‌ها بدجوری تو دلم مونده. پس مجبورم بهت بگم و خودم رو خلاص کنم.

ببین یاسمین!

یه جورایی تو با همه دخترهایی که اطرافم هستن، فرق داری. می‌خوام بدونی که خیلی دوستت دارم. خیلی... نمی‌دونم احساس تو نسبت به من چیه، اما هرچی که هست امیدوارم عشق‌مون دو طرفه باشه.

بسوزد خانه لیلی و مجنون

که رسم عاشقی در عالم انداخت

اگر لیلی به مجنون داده می‌شد

دل هیچ عاشقی رسوا نمی‌شد

بهراد»

با ناباوری متن نامه رو یه بار دیگه خوندم. به سمت پنجره رفتم و نگاهش کردم. به درخت تکیه داده بود و به آسمون نگاه می‌کرد. حرف‌های فرشته و مهتاب تو سرم می‌پیچید. «تو هم عاشقشی!... تو هم عاشقشی!... تو هم عاشقشی!...» آیا واقعاً حس من و بهراد دو طرفه بود؟ هیچ جوابی جز «آره» به ذهنم نمی‌رسید. تو این چند ماهی که افکارم درگیر بود، تو این مدتی که حس می‌کردم یه احساس عجیب و مبهم دارم.، اون حس مبهم، عشق بود. عشقی که برای اولین بار به سراغم اومده بود و حالا فهمیدم که دو طرفه بود. می‌گن وقتی آدم عاشق می‌شه، اولش خودش نمی‌دونه تو درونش چه خبره. همش حس می‌کنه با دیدن یه نفر دلش می‌ریزه. حس می‌کنه با دیدن یه نفر، تو قلبش غوغا به پا می‌شه. اون نامه، مُهری برای تأیید احساس من بود؛ احساسی که چند ماه تو وجودم بود و به روی خودم نمی‌آوردم؛ حس آتشین و مقدسی به نام «عشق».

ROMAN4U

دو ماه از اون روزی که از احساس بهراد با خبر شده بودم گذشته بود. می‌گفت که اگه قبول کنم و بفهمه که منم بهش علاقه دارم، پا پیش می‌ذاره برای خواستگاری. نمی‌دونم آخرشم فهمید یا نه، اما مگه نمی‌گن دل به دل راه داره؟ پس اگه راه داره، اونم باید بفهمه که من چقدر دوستش دارم. سردرگم بودم. هنوز نه به گوهربانو گفته بودم، نه به یاسمینا. از روی تخت بلند شدم و به سمت تقویم روی دیوار رفتم. بیستم شهریور بود. یعنی روز تولدم. خیلی خوشحال بودم. اما بهتر بود که نه گوهربانو بفهمه و نه بهراد. دوست نداشتم مجبور شن کادو تهیه کنن. توی همین افکار بودم که گوشیم زنگ خورد. مهتاب بود.

ـ الو! جانم؟

ـ سلام یاسمین خانوم! چطوری؟

ـ سلام عزیزم! قربونت! توپ توپ!

ـ خدا رو شکر!

ـ چه خبرا؟

ـ سلامتیت.

ـ سلامت باشی.

ـ راستی!... تولدت مبارک خوشگل خانووووووووم!

ـ مرسی گلم! اتفاقاً می‌خواستم بهتون زنگ بزنم، دعوت‌تون کنم.

ـ جداً؟! خب حالا کجا؟

ـ یه رستوران خوب پیدا می‌کنم، می‌ریم اونجا.

ـ آهان! که اینطور!

ـ آره! حالا ساعتش رو برات می‌فرستم که به بچه‌ها خبر بدی.

ـ رو چشمم!

ROMAN4U

ـ چشمت بی‌بلا!

ـ فعلاً کار نداری آجی؟

ـ نه! قربونت! خداحافظ!

ـ خداحافظت!

تلفن رو قطع کردم و از اتاق بیرون رفتم. بهراد نبود. گوهربانو می‌گفت تو یه نشریه کار پیدا کرده. گوهربانو داشت به گل‌ها آب می‌داد.

ـ سلام! صبح بخیر!

ـ سلام دخترم! صبحت بخیر!

ـ ممنون!

ـ صبحانه می‌خوری دیگه؟

ـ بعله که می‌خورم.

ـ تو آشپزخونه‌ست. چایی هم رو سماوره. بریز، بخور!

ـ چشـــــم!

بعد از خوردن صبحانه از خونه زدم بیرون تا یه رستوران خوب پیدا کنم.

بهراد:

یه ماهی بود که تو یه نشریه کار پیدا کرده بودم. چون از شعر و ادبیات یه چیزایی سر درمی‌آوردم مسئول ویرایش شدم. همه چیز به خوبی پیش می‌رفت الا یه چیز... رابطه من و سامان که هر دفعه من رو از خودم دورتر و دورتر می‌کرد. حس می‌کردم طلسم شدم. صدای زنگ تلفن دوباره تمرکزم رو به هم زد. با عصبانیت جواب دادم. صدای سامان حالم رو به هم ریخت.

ـ الو! سلام بهراد!

ROMAN4U

ـ سلام و مرض! مگه من به تو نگفتم تا عصر به من زنگ نزن، من سر کارم؟

ـ خب حالا شلوغش نکن! پاشو بیا دم خونه‌تون یه کار مهم باهات دارم.

ـ عمراً! الان فعلاً درگیرم.

ـ بهراد! قضیه خیلی مهمه! نیای ضرر می‌کنی!

ـ چی هست حالا؟

ـ تو بیا!

ـ کجا؟

ـ سر کوچه‌تون وایسادم.

ـ باشه! فعلاً!

ـ زود بیایا! می‌بینمت!

با کلافگی گوشی رو قطع کردم و توی جیبم گذاشتم. از دفترم بیرون رفتم.

ـ خانوم سلمانی! من باید یه جا برم کار دارم، نیم ساعته برمی‌گردم. شما فقط حواست به دفتر من باشه. ممنون می‌شم.

ـ باشه! خیال‌تون راحت.

ـ تشکر! فعلاً خداحافظ!

ـ خداحافظ!

از نشریه بیرون زدم و با یه ماشین خودم رو به خونه رسوندم. سامان سر کوچه ایستاده بود.

ـ سلام!

ـ بَه! سلام! فکر نمی‌کردم اینقد زود برسی!

ROMAN4U

ـ آره! زودم باید برم، کارت رو بگو.

ـ امروز تولد دختره‌ست.

ـ دختره اسم داره!

ـ خب بابا! امروز تولد یاسمینه.

بعد با لحن کنایه‌آمیزی ادامه داد:

ـ معشوقـــــــــــت.

با جدیت نگاهش کردم و گفتم:

ـ همش همین بود؟

ـ نه!

ـ می‌شنوم.

ـ حدوداً یه ساعت پیش از خونه زد بیرون، دنبالش رفتم، فهمیدم که...

ـ تو چه غلطی کردی؟! یاسمین رو تعقیب کردی؟!!!

ـ ساکت بابا! رگ غیرتش باز گل کرد! بذار حرفم رو بزنم... فهمیدم که می‌خواد چند تا از دوستاش رو دعوت کنه رستوران.

ـ خب الان این چه دخلی به من داره؟!

ـ دخلش اینه که تو اول می‌ری با مامانت حرف می‌زنی، بهش می‌گی که یاسمین رو دوست داری و ازین حرف‌ها، بعدم یه کادو می‌گیری و می‌ری رستوران که بهش بدی.

ـ تو دیوونه شدی؟ سامان اون دختر داغون می‌شه!

یهو صدای سامان رفت بالا:

ROMAN4U

ـ بهراد! تو نفهمی یا خودت رو زدی به نفهمی؟ نقشه‌مون داره عالی پیش می‌ره! خرابش نکن!

من واقعاً طلسم شده بودم. می‌خواستم، اما نمی‌تونستم در برابر خواسته‌هاش نه بگم و بزنم زیر همه چیز و این بدترین حالت ممکن بود.

بعد از صحبت با سامان به نشریه برگشتم، اما با افکار مغشوش. ساعت چهار و نیم راه افتادم به سمت خونه تا با مامان راجع به یاسمین حرف بزنم. وارد خونه که شدم، مامان دراز کشیده بود. به ناچار روبروش، منتظر نشستم تا بیدار شه. نمی‌دونستم دارم چی کار می‌کنم. اونقدر سامان در گوشم خونده بود که حتی حرف‌های خودم هم رو خودم اثر نداشت. چه برسه به حرف‌های بقیه. یاسمین خونه نبود. سامان گفت که با دوستاش می‌رن یه رستوران به اسم «بست فود»، تو منطقه 3. باید بعد از حرف زدن با مامان می‌رفتم اونجا.

ـ بهراد! تو اینجا چی کار می‌کنی؟

با صدای مامان، به خودم اومدم.

ـ س... سلام! بیدار شدین؟

ـ آره! مگه تو نشریه نبودی؟

ـ چرا! ولی خب امروز زودتر اومدم. می‌خواستم راجع به یه چیزی باهاتون صحبت کنم.

ـ می‌شنوم.

ـ نمی‌دونم از کجا شروع کنم... ببین مامان! امروز تولد یاسمینه.

ـ جدی؟! پس چرا به من نگفته دخترک بلا؟!

ـ می‌خوام که امشب بعد اینکه از بیرون اومد، بری و باهاش حرف بزنی.

ـ راجع به چی؟!

ـ راجع به اینکه... اینکه...

ـ ببینم بهراد خبریه؟!

ـ آره!

ROMAN4U

با خنده گفت:

ـ قربون این آره گفتنت! پس چرا زودتر نگفتی؟

ـ چون مطمئن نبودم.

ـ از چی؟!

ـ از عشقم!

ـ الان مطمئنی؟

نگاهم رو از مامان گرفتم. دوباره افکار لعنتیم ذهنم رو به هم ریختن.

ـ بهراد با توام!

ـ بله؟!

ـ می‌گم الان مطمئنی؟

ـ آره! مطمئنم. می‌شه شما باهاش حرف بزنی؟

ـ چرا که نه؟! اما قبلش باید همه شرایطت رو در نظر بگیری. اینکه واقعاً تو و یاسمین به هم می‌خورین یا نه.

جوابی نداشتم بدم. من رذل و اون دختر معصوم؛ هیچوقت به هم نمی‌خوریم. تُف تو این نقشه...

ـ شما فقط باهاش صحبت کن.

ـ باشه! اما اولش باید احساس یاسمین رو در نظر بگیری.

ـ آره! درسته!... خب مامان، من باید برم.

ـ کجا؟

ـ یه جا کار دارم، تا شب برمی‌گردم.

ROMAN4U

ـ بهراد!

ـ جانم!

ـ شاید امشب یاسمینا بیاد!

ـ جدی؟

ـ آره! آخه گفته بود برای تولد یاسمین، یه سر میاد و بعد برمی‌گرده. می‌خوام اونم حرف‌هامون رو بشنوه.

ـ آره! فکر خوبیه.

ـ آره!

ـ پس همه چیز دست خودتونه.

ـ باشه پسرم! تو برو به کارت برس!

ـ فعلا خداحافظ!

ـ خداحافظ! مراقب خودت باش!

از خونه بیرون زدم تا برم و برای یاسمین کادو بگیرم. حس بدی داشتم؛ حسی که همه وجودم رو آزار می‌داد.

یاسمین:

نگاهی به ساعت انداختم. هفت و نیم بود. گفتم:

ـ بچه‌ها! یه کم دیر نکرده؟

ـ کی؟

ـ فرشته رو می‌گم دیگه!

ـ آهان! چرا! به من گفت شاید یه کم دیر بیاد.

ROMAN4U

هانیه اعتراض‌کنان گفت:

ـ نمی‌شه حالا شام‌مون رو بدی بخوریم، سهم اونو نگه داریم؟

با خنده زدم پس کله‌اش.

ـ خب! آخه تولدمه! دوست دارم چهارتایی‌مون کنار هم باشیم.

همون موقع دختری با عجله وارد رستوران شد. فرشته بود. نفس‌نفس‌زنان به این طرف و اون طرف نگاه می‌کرد. معلوم بود دنبال ما می‌گرده. سه تایی صداش زدیم. برگشت طرف‌مون.

ـ سلاااااااام!

فوراً به طرفمون اومد و اول از همه من رو در آغوش کشید.

ـ تولدت مبارک عشقمممممممممممممم!

با خنده جواب دادم:

ـ دیووونه! این چه کاریه؟! همه دارن نگاهمون می‌کنن.

همون موقع برگشت و به اطراف نگاه کرد. همه زیر چشمی با تعجب فرشته رو نگاه می‌کردن. فرشته همونطور که بریده بریده حرف می‌زد، رو به جمع گفت:

ـ از همگی معذرت می‌خوام! ببخشید!

این رو گفت و دوباره به طرف‌مون برگشت که ناگهان با نیشگونی که مهتاب ازش گرفت، صدای آخش دوباره توجه همه رو به سمت‌مون جلب کرد. هانیه با علامت هیس، گفت:

ـ هیسسس! بابا خفه شید دیگه! آبرومون رفت.

بعدم فرشته رو روی صندلی نشوند و یه کم به شوخی قربون صدقه‌اش رفت. فرشته دستش رو دراز کرد که مهتاب رو بزنه. اونم مثل همیشه جاخالی داد.

ROMAN4U

ـ عوضی خر کثافت بیشعور...

ـ عه! عه! جلوی دهنش رو بگیر هانیه! آبرومون رو برد.

هانیه با خنده جلوی دهن فرشته رو گرفت و گفت:

ـ تو رو خدا! اینقد بچه بازی درنیارید! بذارید یه امشب رو عین آدم، همگی در کنار هم شاد باشیم.

من سرم رو به نشونه رضایت تکون دادم و رو به گارسون گفتم:

ـ آقای گارسون! لطفاً سفارش‌های ما رو بیارید.

ـ چشم! الان!

سفارش‌ها رو که آوردن، همه مشغول خوردن غذا شدیم. این چند روزه بدجوری به دوستانم وابسته شده بودم! ما از سیزده سالگی با هم بودیم.

روزهایی که دلمون می‌گرفت، روزهایی که شاد بودیم، روزهای گرفتاریمون، روزهای تو هچل افتادن‌هامون... با پس گردنی هانیه به خودم اومدم.

با خنده قاشق رو توی کلش زدم و گفتم:

ـ بیشعور! نمی‌بینی تو فکرم؟!

ـ اووووووو! خانوممون تو فکره بچه‌ها!

مهتاب و فرشته زدن زیر خنده. مهتاب با کنایه گفت:

ـ ببینم! چه خبر از آقا بهراد؟ اون رو دعوت نکردی؟

ـ آره! راست می‌گه! مهمونی که بدون آقا داماد صفا نداره!

ـ خفه شیییین! آقا داماد کیه؟ اون حتی هنوز نمی‌دونه که من بهش علاقه دارم یا نه.

ـ شوخی نکن!!!

هانیه همونطور که قاشق پر از غذا رو تو دهنش می‌ذاشت، گفت:

ـ خودم بهش می‌گم.

ROMAN4U

ـ لازم نکرده! شما فعلاً غذات رو قورت بده تا خفه نشدی!

ـ راستی بچه‌ها! هانیه هم عاشق شده‌هاااا!

با صدای سرفه هانیه همه زدیم زیر خنده. فرشته همونطور که پشتش می‌زد گفت:

ـ کی شیطون؟!

براش یه لیوان آب ریختم و بهش دادم.

ـ نگاش کن! بچه‌مون چه سرخ شده!

سرفه هانیه که قطع شد رو به مهتاب کرد و گفت:

ـ من یه مهتابی از تو بسازم، شیش تا مهتاب کنارش سبز شه.

ـ وایی! ترسیدم!

برای اینکه بحث خیلی طول نکشه، وسط پریدم و گفتم:

ـ خب بچه‌ها!... غذاتون رو تموم کنید که وقت دسر می‌گذره.

فرشته با چشم‌های گرد شده گفت:

ـ چی؟! دسر؟!

ـ من که دیگه جا ندارم!

ـ عه! یعنی چی جا ندارم؟! یه شب تولد دوست عزیزتونه‌ها!

ـ این دوست عزیزمون آخرش ما رو نترکونه شانس آوردیم.

همون موقع یه سینی بزرگ که توش چهار تا دسر رنگی بود، آوردن و روی میز گذاشتن. چشم‌های بچه‌ها از تعجب گرد شده بود. با خنده گفتم:

ـ آبروم رفت! اینجوری نگاه نکنید! همه‌تون می‌خورید ازش!

ROMAN4U

ـ معلومه! مگه می‌شه از این دسر نخورد؟!

مشغول حرف زدن بودیم که یه دفعه سر جا خشکم زد. بهراد بود. اینجا! دم ورودی رستوران! اونم با یه دسته گل!

داشتیم سر دسر با بچه‌ها بحث می‌کردیم که با دیدن بهراد با یه دسته گل تو دستش، سر جا خشکم زد. با تعجب بهش خیره موندم. داشت با تردید به اطراف نگاه می‌کرد. اما با دیدن من، لبخند روی لبش نشست و به طرف میزمون اومد. هانیه هم که مثل من رو به بهراد بود، با دیدنش حسابی جا خورده بود. بهراد اومد سمتمون و سلام کرد. با شنیدن صداش، مهتاب و فرشته هم برگشتن به سمتش. اون‌ها هم یه لحظه جا خوردن، اما خیلی زود خودشون رو جمع کردن و درحالیکه به من نگاه می‌کردن، جواب سلامش رو دادن. منم که دیگه از مات و مبهوتی دراومده بودم، از جا بلند شدم و سلام کردم.

ـ ببخشید! ظاهراً بدموقع مزاحم شدم! فقط خواستم یه امانتی رو به یاسمن خانوم بدم و برم.

مهتاب که از خدا خواسته بود تا من و بهراد رو با هم بیشتر آشنا کنه، گفت:

ـ نه خواهش می‌کنم! بفرمایید بشینین!

ـ نه! ممنون! باید برم.

فرشته که فقط سعی داشت خنده‌اش رو کنترل کنه، نگاهی به من انداخت و گفت:

ـ نمی‌خوای براشون دسر سفارش بدی؟

با دستپاچگی نگاهی به بهراد انداختم و گفتم:

ـ چرا! چرا!...

ـ نه! ممنون! میل ندارم.

قبل از اینکه من چیزی بگم، هانیه گفت:

ـ پشیمون می‌شیدا! مزه‌اش فوق‌العاده‌ست.

با عصبانیت به هانیه نگاه کردم و علامت دادم که ساکت شه. بعد هم به گارسون گفتم یه دسر برای بهراد بیاره. اما بهراد گفت:

ROMAN4U

ـ یاسمن خانوم! بهتره من زودتر کادوم رو بدم و برم.

ـ کادو؟!... نه بابا! چرا زحمت کشیدین؟!

لبخندی زد و دسته گلی رو که تو دستش بود، جلوم گذاشت. بعد هم از جیب کتش یه جعبه کوچیک درآورد.

ـ امیدوارم خوشت بیاد.

این رو گفت و جعبه رو کنار دسته گلش گذاشت. با ناباوری نگاهی بهش انداختم.

ـ خیلی لطف کردین!... ممنون.

همون موقع دسر رو براش آوردن و روی میز گذاشتن.

بهراد نگاهی به هانیه انداخت و گفت:

ـ فکر کنم حق با شماست... به نظر فوق‌العاده میاد.

ـ بله! صد در صد!

مهتاب چشمکی به من زد و گفت:

ـ یاسمن خانوم! نمی‌خوای کادوی آقا بهراد رو باز کنی؟

سرم رو به نشانه رضایت تکون دادم و جعبه رو باز کردم. یه زنجیر به همراه یه پلاک قلب که وسطش به حرف Y تزئین شده بود.

ـ نمی‌دونم چطوری تشکر کنم! خیلی قشنگه!

بهراد آخرین قاشق دسرش رو خورد و گفت:

ـ ناقابله! در ضمن، تولدتونم مبارک!

ـ خیلی ممنون!

او هم تشکر کرد و بعد از خداحافظی، رفت. فرشته صندلی‌اش رو به صندلی من نزدیک‌تر کرد و گفت:

ROMAN4U

ـ عجب تیپی زده بود!

با خنده گفتم:

ـ خفه شو دختره هیز!

ـ اوه! اوه! غیرتی شد!

طبق معمول مهتاب با لحن پیروزمندانه‌ای گفت:

ـ بیا دستم رو ببوس که بهش تعارف زدم برای نشستن. وگرنه توی خجالتی که صد سال سیاه همچین حرف‌هایی نمی‌زنی!

هانیه خندید و گفت:

ـ ولی معلومه خیلی دوستت داره‌ها!

نمی‌دونستم در جواب حرف‌هاشون چی بگم. ترجیح دادم خودم رو به نشنیدن بزنم و دسرم رو بخورم.

ـ خب یه چیزی بگو!

ـ چی بگم؟!

ـ یعنی تو هیچ نظری راجع بهش نداری؟

ـ ترجیح می‌دم تو خلوت خودم بهش فکر کنم.

فرشته سری تکون داد و گفت:

ـ آره! باهات موافقم. اینطوری زودتر به نتیجه می‌رسی.

بالاخره مهمونیم تموم شد. بعد از خوردن دسر بلند شدیم تا بریم.

مهتاب محکم من رو در آغوش کشید و گفت:

ـ خیلی ممنون یاسمین جونم! خیلی خوش گذشت.

ROMAN4U

ـ آره! به منم همینطور! ایشالا صد و بیست ساله شی!

فرشته هم بوسه‌ای روی گونه‌ام زد و تشکر کرد.

ـ از همه‌تون ممنونم که اومدین، بابت کادوها هم همینطور. خیلی دوستتون دارم!

ـ اوهو! فیلم هندی شد!

ـ هههههه! آره!

ـ من برم. باید این دو تا طفل صغیر رو برسونم خونه‌هاشون.

فرشته و هانیه زدن زیر خنده.

ـ پس من چیییییی، منم باید برسونی این موقع شب.

ـ نچ!

ـ چراااا؟!!!

ـ چون آقا بهرادت جلو در منتظرته!

ـ چی؟!!

ـ بیرون رو نگاه کن!

با تعجب از پشت شیشه به خیابون نگاهی انداختم. بهراد کنار ماشین منتظر بود.

ـ دیدی؟!

ـ آره!

ـ ما زودتر بریم، تو هم برو پیشش.

ـ نه! صبر کنین!

ROMAN4U

تا می‌خواستم حرفی بزنم، با خنده دستی تکون دادن و از رستوران خارج شدن. تو دلم کلی بهشون بد و بیراه گفتم و به طرف مسئول رستوران رفتم برای تسویه حساب.

ـ ببخشید آقا!

ـ بفرمایید!

ـ برای تسویه حساب اومدم.

ـ کاغذ سفارشتون لطفاً!

کاغذی رو که گارسون بهم داده بود، جلوش گذاشتم.

ـ صد و پنجاه تومان!

کارت عابر بانکم رو جلوش گذاشتم و بعد از حساب کردن، تشکری کردم و از رستوران خارج شدم. بهراد هنوز اونجا بود. نمی‌دونستم چه کار کنم. برم پیشش و بگم من رو برسونه؟ اصلاً شاید برای کار دیگه‌ای اونجا ایستاده بود. تا من رو دید، اشاره کرد که به سمتش برم. منم وانمود کردم که تازه دیدمش و با تعجب پرسیدم:

ـ شما هنوز نرفتی؟

ـ نه! منتظر بودم تا برسونمت، این موقع شب که قصد تاکسی گرفتن نداشتی؟!

شونه‌هام رو بالا انداختم. لبخندی زد و اشاره کرد که بشینم.

ـ ممنون بابت دسرا! خیلی خوشمزه بود.

ـ نوش جونتون!

ـ راستی! خواهرت اومده!

با شنیدن خبر برگشتن یاسمینا، منی که داشتم کلی سنگین برخورد می‌کردم، یه مرتبه از جا پریدم و ذوق‌زده پرسیدم:

ـ واقعاً؟! کی؟! ساعت چند؟ الان خونه‌ست؟

ROMAN4U

ـ آروم دخترا! یه ساعت پیش رسید خونه. البته مامان می‌گفت قراره فردا برگرده.

ـ یه شبم غنیمته! دلم خیلی براش تنگ شده.

ـ آره!

چند دقیقه‌ای سکوت بین‌مون حکمفرما بود. تا اینکه بهراد ضبط رو روشن کرد. صدای احسان خواجه امیری کل فضا رو پر کرد.

«تو با تموم قلب من

نیومده یکی شدی

به قصد کشتن اومدی

تموم زندگیم شدی

بیا به قلب عاشقم

بهونه جنون بده

اگه مث من عاشقی

توهم به من نشون بده

من که بریدم از همه

به احترام بودنت

دیگه باید چی کار کنم

واسه به دست آوردنت

از لحظه‌ای که دیدمت

بیرون نمیرم از خودم

ROMAN4U

دیگه قراره چی بشه

بفهمی عاشقت شدم...»

ـ می‌گم که... از هدیه خوشت اومد؟

ـ بله! خیلی قشنگ بود.

ـ قابلت رو نداشت!

ـ ممنون.

«...اگه به هم نمی‌رسیم

تو با تموم من برو

همین برای من بسه

که آرزو کنم تو رو

به من که فکر می‌کنی

پر می‌شم از یکی شدن

همین برای من بسه

که فکر می‌کنی به من...»

چشم‌هام سنگین شده بود. خیلی خسته بودم. چند دقیقه‌ای چشم‌هام رو بستم تا بالاخره رسیدیم.

بهراد:

جلوی در که رسیدیم، یاسمین با عجله از ماشین پیاده شد و به سمت خونه دوید. کلید رو توی قفل انداخت اما قبل رفتن، رو به من کرد و گفت:

ROMAN4U

ـ بابت همه چیز ممنون!

لبخندی زدم و سری رو تکون دادم. یه احساس عجیبی نسبت بهش داشتم. معصومیت نگاهش حس عجیبی رو تو دلم انداخته بود. حس نفرت از خودم هر لحظه بیشتر و بیشتر می‌شد. یه وقت‌هایی آدم‌ها تو زندگی‌شون به یه نقطه‌ای می‌رسن که از خودشون متنفر می‌شن. چشم باز می‌کنن و می‌بینن یه جایی ایستادن که هیچوقت فکرشم نمی‌کردن. یه موقع‌هایی انجام دادن بعضی کارها تو رو تو یه مسیری میندازه که باورت نمی‌شه. دلت بهت هشدار می‌ده‌ها، اما تو نمی‌شنوی. همین نشنیدن باعث می‌شه آدمی بشی که خودت هم نمی‌شناسیش. شاید بدترین احساس دنیا این باشه. این که بدونی کارت اشتباه و آخرش تباهیه، ولی بهش ادامه بدی.

ماشینی رو که از سامان قرض گرفته بودم، داخل پارکینگ آوردم و به خونه رفتم. یاسمین و یاسمینا به همراه مادرم نشسته بودن و حرف می‌زدن. چقدر خوشحال بود... با وارد شدن من، یاسمینا بلند شد و سلام کرد.

ـ سلام! رسیدن بخیر!

ـ خیلی ممنون.

مامان رو به من کرد و پرسید:

ـ بهراد جان! شام می‌خوری؟

ـ نه! ممنون.

سرم خیلی درد می‌کرد. ترجیح دادم که به اتاق برم و استراحت کنم.

ـ ببخشید آقا بهراد!

برگشتم.

ـ بله!

ـ من با شما کار داشتم.

ـ بفرمایید!

ROMAN4U

ـ اینجا نه! بریم توی باغ.

با تعجب نگاهی به مادرم که لبخند می‌زد، انداختم.

ـ چ... چشم! بریم.

در رو باز کردم و هر دو از ساختمون بیرون رفتیم.

ـ خب! بفرمایید!

ـ خواستم تنها باشیم، چون نمی‌خواستم یاسمین حرف‌هامون رو بشنوه.

ـ چرا؟

ـ چون قراره با اون جداگونه حرف بزنم.

سرم رو تکون دادم و منتظر ادامه حرفش شدم.

ـ گوهربانو راجع به شما باهام حرف زد. گفت که نیت خیر دارید.

تو دلم به خودم و نیت خیرم خنده زدم...

ـ خب!

ـ از اون جایی که گوهربانو زن خیلی خوبیه و الان دیگه می‌شه گفت یه مادر دلسوز و مهربون برای من و یاسمینه، من حرفش رو قبول دارم. بهش اعتماد دارم. گفت که شما یاسمین رو دوست داری و از من خواست تا با یاسمین حرف بزنم تا نظرش رو بپرسم. گرچه... ظاهراً اونم...

ـ اونم چی؟

لبخندی زد و گفت:

ـ اونم شما رو دوست داره... اما خب! باید مستقیماً از زبون خودش بشنوم. آوردمتون اینجا تا بهتون بگم یاسمین دختریه که من و گوهربانو با چنگ و دندون ازش مراقبت کردیم تا بزرگ شده. یاسمین یه دختر ده ساله بود که مادر و پدرم رو از دست داد. تو اوج سنی که به یه خانواده نیاز داشت، اون‌ها رفتن... این‌ها رو گفتم تا بدونی یاسمین شکننده‌ست. دلش نازکه. گرچه همیشه غم و غصه‌هاش تو تنهاییش بوده... همیشه تو

خودش ریخته! اون امشب 19 سالش شده. یعنی اول جوونی و احساساتش. اگه قراره باهاش باشی، باید خیلی حواست بهش باشه. حالا... با تموم این حرف‌ها، صادقانه بگو! می‌تونی خوشبختش کنی؟

سکوت تنها چیزی بود که به جای جواب از من شنید. چی باید می‌گفتم؟! باید می‌گفتم آره! من خواهرت رو خوشبخت می‌کنم، در صورتی که...

ـ من... من... یاسمین رو دوست دارم و همه تلاشم رو... برای خوشبختیش می‌کنم.

لبخندی زد و گفت:

ـ خیالم راحت شد! فقط یادت باشه آقا بهراد! آدمی که عاشق می‌شه، انگار که می‌ره سر نماز. روش رو که به قبله کرد، دیگه نباید برگردونه! گرفتی که چی می‌گم؟

لبخندی زدم و سرم رو تکون دادم. همونطور که به سمت پله‌ها می‌رفت، گفت:

ـ امشب با یاسمین حرف می‌زنم و خبرش رو بهت می‌دم.

ـ خیلی ممنون می‌شم!

لبخندی زد و به سمت خونه رفت. روی نیمکتی که نزدیکم بود نشستم و به آسمون خیره شدم. هلال ماه کامل بود و نورش قشنگی خاصی به تاریکی شب داده بود. طولی نکشید که آسمون رعد و برق شدیدی زد و بعد هم بارون شروع به باریدن کرد. نفس عمیقی کشیدم و چشم‌هام رو بستم. چقدر بارون رو دوست داشتم. عطرش رو، صداش رو و از همه مهم‌تر، آرامشش رو...

یاسمین:

نیم ساعتی نگذشته بود که یاسمینا وارد خونه شد، اما بهراد رو باهاش ندیدم. گوهربانو پیش‌دستی‌ها رو از رو میز جمع کرد و به آشپزخونه برد. یاسمینا هم ازم خواست باهاش به اتاقم برم و خودش جلوتر از پله‌ها بالا رفت. کنجکاوی داشت دیوونم می‌کرد. یه سیب از ظرف میوه برداشتم و از پله‌ها بالا رفتم. وارد اتاق که شدیم، ازم خواست در رو ببندم. من در رو بستم و کنارش روی تخت نشستم.

ـ یاسمین!

ـ جانم!

ROMAN4U

ـ یه سؤالی ازت بپرسم، قول می‌دی راستش رو بگی؟

ـ معلومه! مگه تا حالا از من دروغ شنیدی؟!

ـ نه! اما می‌خوام این دفعه هم صادقانه جوابم رو بدی.

یه گاز از سیبم زدم و گفتم:

ـ چشم!

ـ نظرت راجع به بهراد چیه؟

جا خوردم. با تعجب به چشم‌های یاسمینا خیره شدم. یاسمینا سؤالش رو جور دیگری تکرار کرد و پرسید:

ـ دوستش داری؟

سرم رو پایین انداختم.

ـ امروز گوهربانو تو رو برای بهراد خواستگاری کرد.

ـ چی؟!

ـ می‌گفت که بهراد ازش خواسته با من حرف بزنه. اونم بعد از حرف زدن راجع به احساس بهراد، تو رو براش خواستگاری کرد.

نمی‌دونستم چی بگم. ترجیح دادم فقط به حرف‌های یاسمینا گوش بدم.

ـ من هم با گوهربانو و هم با بهراد راجع به زندگی‌مون صحبت کردم، راجع به تو... از بهراد پرسیدم که واقعا می‌تونه تو رو خوشبخت کنه؟

ـ جواب اون چی بود؟

ـ گفت که همه تلاشش رو برای خوشبختیت می‌کنه... حالا هم قرار شد تا من با تو حرف بزنم و بعد به اون از احساس تو بگم. حالا تو بگو!

دوستش داری؟

برای یه لحظه یه بغض بی‌موقع گلوم رو فشرد. به چشم‌های سیاه یاسمینا نگاه کردم و آروم سرم رو به تأیید تکون دادم. لبخندی زد و از جا بلند شد.

ROMAN4U

ـ می‌رم با گوهربانو حرف بزنم.

با صدای گرفته صداش زدم.

ـ یاسمینا!

ـ جانم!

ـ می‌ترسم!

به طرفم برگشت.

ـ چرا؟!

ـ نمی‌دونم! یه حس عجیبی دارم!

ـ شاید نتونم درکت کنم، چون تا حالا طعم عشق رو نچشیدم. اما می‌تونم حست رو بفهمم. وقتی برای اولین بار قلبت با دیدن یه نفر به تپش بیفته، وقتی اولین بار دلت بلرزه، وقتی اولین بار بفهمی چقدر دوستش داری، همه این اولین‌ها حسی رو تشکیل می‌ده به نام عشق...

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

ـ یه جورایی بهت حسودیم می‌شه... عشق، احساس لذت‌بخشیه. یه جور احساس فداکاری و خواستنه، اما یادت باشه! این عشق فقط وسیله‌ای برای رسیدن به خداست! مراقب باش هدفت رو گم نکنی!

قطره اشکی از گوشه چشمم بیرون چکید و روی دستم افتاد. یاسمینا هم لبخندی زد و از اتاق بیرون رفت.

نمی‌دونم چرا دلم گرفته بود. از جا بلند شدم. به سمت بالکن رفتم و درش رو باز کردم. بارون شدیدی می‌اومد. دستم رو دراز کردم تا چند تا از قطره‌ها رو بگیرم. نگاهم به بهراد افتاد. سرش رو به پشتی نیمکت تکیه داده و چشم‌هاش رو بسته بود. یه شاخه گل از دسته گلی که برام خریده بود، کندم و به طرفش پرت کردم. خورد به سرش. چشم‌هاش رو باز کرد. برگشت سمت پنجره. با دیدن من، لبخندی زد و نگاهش رو چرخوند سمت گلی که به سرش خورده بود. گل رو از روی زمین برداشت. دوباره رو به من کرد و گل رو نشونم داد. خندیدم. لبخندی زد و با تمام وجود گل رو بویید.

دو ماه بعد:

با صدای یاسمینا از خواب پریدم.

ـ یاسمیییییین! پاشو ببینم تنبل خانوم! چقدر می‌خوابی؟!

ـ یاسمینا! تو رو خدا! برو بذار یه کم بخوابم!

یاسمینا بی‌توجه به حرف‌های من پرده‌های پنجره رو کنار زد. آفتاب زد تو چشمم. با کلافگی پتو رو روی سرم کشیدم و گفتم:

ـ حسرت به دلم موند بذاری یه روز درست و حسابی من بخوابم.

ـ بلند شو ببینم! کلی کار داری امروز!

با بهت پتو رو از روی صورتم کنار زدم و نشستم. رو به یاسمینا کردم و با اضطراب پرسیدم:

ـ امروز چندمه؟!

دست به سینه، جلوم ایستاد و گفت:

ـ بیست آبان.

جیغ خفیفی کشیدم و به سمت تقویم دویدم.

ـ ولی من مطمئنم امروز نوزدهمه!... خودم دیدم.

ـ نه خانوم! چشم‌هات آلبالو گیلاس می‌چینه!

با کف دست به پیشونیم کوبیدم و گفتم:

ـ امروز مراسم عقدمه و هنوز هیچ کاری نکردم!

ـ بعله! حالا مهم نیست، تو فعلاً برو پایین صبحانه‌ت رو بخور. بعد هم به دوستات زنگ بزن.

ROMAN4U

با عجله به سمت روشویی رفتم و یه مشت آب به صورتم زدم. خودم رو توی آیینه برانداز کردم. باورم نمی‌شد که همه چیز اینقدر سریع پیش رفته و من و بهراد داریم به هم می‌رسیم. اتفاقات اونقدر تند تند می‌افتاد که حسابی گیجم کرده بود. دست‌هام رو خشک کردم و از پله‌ها پایین رفتم.

ـ گوهربانووووو!

ـ نیستش.

ـ وا! کجا رفته؟!

ـ مثلاً امروز عقدکنون شازده پسرشه ها! باید یه کم به خودش برسه یا نه؟!

لبخندی زدم و گفتم:

ـ آهاا!! که اینطور!

ـ بعله! به خودت نگاه نکن تا لنگ ظهر خوابیدی! مادر شوهرت از تو هیجان‌زده‌تره.

خندیدم و در یخچال رو باز کردم. نگاهی به داخلش و چیزهایی که می‌شد خورد انداختم، ولی حوصله صبحانه خوردن نداشتم. یه استکان شیر ریختم و نشستم پشت میز که یکمرتبه یاسمینا سراسیمه وارد آشپزخونه شد. نگاهی به اطراف کرد و پرسید:

- ظرف‌های مهمون رو گوهربانو تو کدوم کابینت می‌چینه؟

با تردید نگاهی بهش کردم و گفتم:

- هیچوقت ندیدم!

خنده‌ای کرد و همونطور که کابینت‌ها رو یکی یکی می‌گشت، گفت:

ـ می‌گم خدا به این گوهربانو خیر بده! خیلی زحمت می‌کشه. یه امروز که کارها رو دوش خودمه، حس می‌کنم دارم کوه می‌کنم!

کمی از شیر خوردم و گفتم:

ـ بعله! پس چی! هرکسی را بهر کاری ساختند.

ROMAN4U

ـ آره واقعاً!

ـ از اون گذشته، من صد بار گفتم یکی رو بیاریم برا کمک، تا این طفلکی دست تنها نباشه. خونه به این بزرگی، خب معلومه خسته می‌شه دیگه!

ـ من که می‌خواستم بگیرم، خود گوهربانو نذاشت.

حالا دیگه ظرف‌های مهمون رو پیدا کرده بود و داشت بین اون‌ها دنبال چیزی می‌گشت. همونطور که سرش تو کابینت بود، گفت:

ـ اینا رو ول کن! بدو کارهات رو بکن! ساعت شش و نیم باید محضر باشی، قبلش آرایشگاه هم باید بری. یه کم به سر و وضعت برس که آقا داماد دیدت، نترسه!

با خنده گفتم:

ـ خیلی هم دلش بخواد!

چشمکی زد و با قندون مهمون از آشپزخونه بیرون رفت.

ظهر بود که من و یاسمینا با هم به آرایشگاه رفتیم. قرار شد که بعد از ظهر بهراد بیاد دنبال‌مون و بریم محضر. دو ساعتی تو آرایشگاه معطل شدیم. حالا خوبه عروسی نبود، وگرنه فکر کنم کل روز رو باید اونجا می‌نشستم.

ـ به به! چقدر خوشگل شدی ناقلا!

نگاهی به یاسمینا که کنارم ایستاده بود و وراندازم می‌کرد انداختم و با لبخندی ازش تشکر کردم. از جا بلند شدم و خودم هم توی آیینه خودم رو وراندار کردم. چقدر تغییر کرده بودم! صورتم از این رو به اون رو شده بود. خوشحال بودم، اما یه حس متفاوتی داشتم؛ یه حس عجیب...

بهراد:

نگاهی به ساعت انداختم. شش بود. به ماشین تکیه دادم و زل زدم به روبروم. چی کار داشتم می‌کردم؟ امشب عقدکنون من و یاسمین بود، اما به چه قیمتی؟! اون دختر داشت قربانی نقشه‌های من و سامان می‌شد؛ قربانی رذل بودن من. صدای یاسمین از همه افکار بیرونم کشیدم.

ـ بهراد!

برگشتم سمتش. وای خدای من! مثل فرشته‌ها شده بود. با اینکه آرایش خاصی روی صورتش نداشت، حس می‌کردم زیباترین دختر دنیا شده.

لبخندی زدم و گفتم:

ـ چقد عوض شدی!

ـ تو هم همینطور.

ـ بدتر شدم یا بهتر؟

ـ بهتر! کت شلوار بیشتر از اون چیزی که فکر می‌کردم، بهت میاد.

خندیدم و در ماشین رو براش باز کردم.

ـ بشین که دیر شد.

همون موقع یاسمینا اومد. بعد از سلام و احوالپرسی، سوار ماشین شدیم و راه افتادیم. بیست دقیقه‌ای تو راه بودیم تا بالاخره رسیدیم. یاسمینا سریع پیاده شد و گفت:

ـ یه کم سریع‌تر لطفاً! داره دیر می‌شه...

مامان جلوی در محضر ایستاده، چشم به راه ما بود. با دیدنم فوراً به سمتمون اومد و یاسمین رو محکم در آغوش کشید.

ـ یاسمینم! چقدر قشنگ شدی!

یاسمین مامان رو به خودش فشرد و گفت:

ـ ممنونم گوهربا...

مامان حرفش رو برید و گفت:

ـ از این به بعد به من می‌گی مامان!

صورت یاسمین گل انداخت. نفس عمیقی کشید و با لبخند جواب داد:

ـ چشم!

ROMAN4U

ـ چشمت بی‌بلا! زودتر بریم که دیر نشه.

خواستیم وارد دفترخونه شیم که یه مرتبه یکی از پشت یاسمین رو صدا زد. همه برگشتیم سمت صدا. فرشته بود که به سمتمون می‌دوید. یاسمین با دیدن فرشته گل از گلش شکفت. هر دو پریدن بغل هم.

ـ وای فرشته! دلم خیلی برات تنگ شده بود!

ـ منم همینطور! فعلاً وقت زیاده برا دید و بازدید. بدو که اتاق عقد آماده‌ست. الان بقیه بچه‌ها هم می‌رسن.

به همراه یاسمین وارد اتاق عقد شدیم. سفره عقد به بهترین شکل ممکن تزیین شده بود. نگاهی به یاسمین انداختم. با چادر سفیدی که سرش کرده بود، زیباتر به نظر می‌اومد. دوست داشتم لذت ببرم، اما یه حس لعنتی مانع شده بود. مدام استرس داشتم. سرم درد می‌کرد. اما مجبور بودم بخاطر یاسمین و بقیه خودم رو خوشحال نشون بدم. به همراه یاسمین، به سمت جایگاه عروس و داماد رفتیم. همه مهمون‌ها بلند شده بودن و با تحسین نگاهمون می‌کردن. وقتی عاقد اومد و کنارمون نشست، همه سکوت کردن.

یاسمین:

زیر چشمی نگاهی به بهراد انداختم، انگار مضطرب بود. عاقد شروع کرد به خوندن خطبه:

ـ دوشیزه محترمه یاسمین یاوری! فرزند مرحوم محسن یاوری، آیا بنده وکیلم شما را به عقد دائم بهراد شاکری، فرزند مرحوم بهزاد شاکری در بیاورم؟

مهتاب همونطور که به همراه هانیه قندی رو بالای سرمون می‌سابید، گفت:

ـ عروس رفته گل بچینه!

ـ برای بار دوم عرض می‌کنم. دوشیزه محترمه یاسمین یاوری، فرزند مرحوم محسن یاوری، آیا بنده وکیلم شما را به عقد دائمی جناب آقای بهراد شاکری، فرزند مرحوم بهزاد شاکری در بیاورم؟

هانیه همونطور که از توی آیینه بهم لبخند می‌زد، گفت:

ـ عروس رفته گلاب بیاره!

ROMAN4U

عاقد برای بار سوم جمله‌اش رو تکرار. توی آیینه، خیره به چشم‌های بهراد بودم. برای یه لحظه چشم‌هام رو بستم، قرآن رو بوسیدم و آروم گفتم:

ـ با اجازه خواهرم و بقیه بزرگ‌ترهای جمع... بله!

صدای دست و جیغ کل بلند شد. نفس عمیقی کشیدم، انگار که یک وزنه سنگین از روم بلند شد. عاقد شروع کرد به خوندن خطبه و بعد از لحظاتی، رو به هر دومون گفت:

- مبارک باشه!

یکمرتبه همه وجودم گُر گرفت، ولی با دست‌های سرد بهراد که دستم رو تو دست گرفت، آروم گرفتم. حس عجیبی بود. این اولین بار بود که دست‌هام رو می‌گرفت. سرد بود؛ سرد سرد. نگاهی به صورتش انداختم. رنگ به رو نداشت. لبخندی زد، اما انگار سختش بود. بعد جعبه‌ای رو از توی جیبش درآورد. بازش کرد. حلقه توش بود. حلقه رو گرفت جلوم. زل زد تو چشم‌هام. لبخند محوی زد و بعد حلقه رو داخل انگشتم کرد. دوباره صدای دست زدن و کل کشیدن بلند شد. یاسمینا جلو اومد و صورتم رو بوسید. بعد رو به بهراد کرد و با گفتن «مبارک باشه»، سکه‌ای رو که هدیه خریده بود، بهش داد. بهراد تشکر کرد. حالا نوبت گوهربانو بود انگار. به سمتم اومد و بعد از بوسیدنم، جعبه‌ای رو جلوی روم باز کرد. یه سرویس طلا بود. لبخندی زدم و تشکر کردم. حس قشنگی بود. چشم‌هام رو بستم و زیر لب خدا رو بخاطر همه چیز شکر کردم.

بهراد:

«من همون جزیره بودم، خاکی و صمیمی و گرم

واسه عشق بازی موج‌ها، قامتم یه بستر نرم

یه عزیز دردونه بودم، پیش چشم خیس موج‌ها

یه نگین سبز خالص، روی انگشتر دریا

تا که یک روز تو رسیدی، توی قلبم پا گذاشی

غصه‌های عاشقی رو، تو وجودم جا گذاشتی

زیر رگبار نگاهت، دلم انگار زیر و رو شد

برای داشتن عشقت، همه جونم آرزو شد

تا نفس کشیدی انگار، نفسم برید تو سینه

ابر و باد و دریا گفتن، حس عاشقی همینه

اومدی تو سرنوشتم، بی‌بهونه پا گذاشتی

اما تا قایقی اومد، از من و دلم گذشتی

رفتی با قایق عشقت، سوی روشنی فردا

من و دل اما نشستیم، چشم به راهت لب دریا

دیگه رو خاک وجودم، نه گلی هست، نه درختی

لحظه‌های بی تو بودن، می‌گذره اما به سختی

دل تنها و غریبم، داره این گوشه می‌میره

اما حتی وقت مردن، باز سراغت رو می‌گیره

می‌رسه روزی که دیگه، غرق دریا می‌شه خونه‌م

اما توی دریای عشقت، باز یه گوشه‌ای می‌مونم.»

کمی از سر فنجون چای خوردم و مشغول اصلاح ویرایش شعر شدم. بعد از تموم شدن کار، فوراً شعر رو برای مسئول چاپ ایمیل کردم. شعرش فوق‌العاده بود، با این وصف، مطمئن بودم این شماره مجله نسبت به بقیه بهتر می‌شه.

ـ آقای شاکری!

ـ بله خانوم!

ـ یه نفر اومده شما رو ببینه.

- بگید بیاد تو.

ROMAN4U

لحظه‌ای بعد سامان با یه جعبه شیرینی دم در اتاق ایستاده بود. با دیدنش دوباره کلافه شدم. نفسی بیرون دادم و پرسیدم:

ـ تو اینجا چی کار می‌کنی؟!

ـ ذکی! خیر سرم رفیقم متأهل شده، نباس بیام یه تبریک بهش بگم؟

ـ خیلی خب! بیا تو، درم پشت سرت ببند!

ـ ای به چشم!... بگو ببینم چطوری؟ چند وقتیه پیدات نیس.

ـ سامان! صد بار بهت گفتم می‌آی اینجا، لحن حرف زدنت رو درست کن! بابا من آبرو دارم.

نگاهی به اطراف اتاق انداخت و با خونسردی گفت:

ـ خیلی خب بابا! حالا نمی‌خواد ادای استادای ادبیات رو برا من دربیاری! راست می‌گن برق آدم رو بگیره، ولی جَوّ نه!... ولی خداییش من موندم تو با مدرک لیسانس... اونم ریاضی، چه جوری اومدی تو نشریه داری کار می‌کنی!

ـ اونش دیگه به شما ربطی نداره!

سامان جعبه شیرینی‌ای رو که دستش بود، روی میز گذاشت و خودش رو روی نزدیک‌ترین صندلی انداخت.

ـ چه خبرا؟ اوضاع خوبه؟

ـ خبر که داری! دو هفته پیش عقدمون بود.

ـ به سلامتی! حالا چرا اینقد پکر؟!

ـ هیچی!

ـ بابا خب یه دقیقه چشم از اون کامپیوتر کوفتیت بردار، بیا بشین دو کلام باهات حرف بزنم. با کلافگی، نگاهی بهش انداختم و بعد چرخیدم به سمتش.

ـ شک نکن با این قیافه بری خونه، شب رو باس تو خیابون بخوابی!

ـ باشه! تو راست می‌گی!

ROMAN4U

پارچ رو از روی میز برداشت و یه لیوان آب برای خودش ریخت. بعد از سر کشیدن آب، یه پاش رو رو پای دیگه انداخت و تکیه زد.

ـ دیگه از امروز باید حسابی حواست به اخلاق و رفتارت باشه، بیشتر از گذشته. توی این چند ماه باید اعتمادش رو جلب کنی.

ـ دلم براش می‌سوزه!

ـ برای چی؟!

ـ اون واقعاً بیگناهه! اگه حق و حقوقی هم باشه، دسته یاسمیناست؛ خواهر بزرگترش.

ـ احمق! مگه فرقی داره؟ تو فقط قراره سهم مادرت رو ازش بگیری، بعدش هم خداحافظ شما! دیگه این که اینقد سوسول بازی نداره.

ـ صدات رو بیار پایین! انگار زیادی از صدات خوشت اومده...

دست‌هاش رو به نشونه تسلیم بالا برد.

ـ خیلی خب! بهم حق بده! یه وقت‌هایی واقعاً با این سوسول بازی‌هات می‌ری رو مخم! الان فقط باید رو نقشه‌مون تمرکز کنیم.

از جا بلند شدم و به سمت پنجره رفتم.

ـ می‌شنوم.

ـ ببین بهراد! تو فعلاً فقط باید رو جلب اعتماد یاسمین کار کنی. تا چند ماه. گرفتی؟

ـ بعدش؟

ـ بعدشم خودم بهت می‌گم.

ـ من نمی‌فهمم، این همه نقشه و حساب کتاب رو، فقط واسه گرفتن سهم مادر من چیدی؟!

ـ نه پس! هدف دیگه‌ای هم مگه داریم؟!

ـ والا نمی‌دونم! از خودت باید پرسید.

نگاهی عمیق بهم انداخت و با دلخوری گفت:

ROMAN4U

- باشه آقا بهراد باشه! واقعاً ممنونم! من رو باش برا کی دلم سوخته!

و با حالت قهر از جا بلند شد و رفت سمت در. یه لحظه آرزو کردم بره و دیگه برنگرده، اما ایستاد. رو کرد به من و با لحن دلسوزانه‌ای که الان که بهش فکر می‌کنم، می‌بینم بیشتر دلسوزی برای خودش بود تا وضعیت من و مادر، گفت:

ـ ببین بهراد! بذار راستش رو بهت بگم. آره آقا! من بخاطر خودم دارم این کار رو می‌کنم. آخه خیلی حرص می‌خورم، وقتی می‌بینم که مادر تو توی این سن که وقت استراحتشه، پا می‌شه کلفتی می‌کنه، تازه اونم بدون حق‌الزحمه. داغون می‌شم... شاید باور نکنی، ولی گاهی شب‌ها اصلاً خوابم نمی‌بره وقتی یادم میفته که دو تا دختر، اینطور دارن از یه پیرزن بیگاری می‌کشن...

یه لحظه حس کینه تموم وجودم رو پر کرد. پیرزنی که تازه یه پسرم داره خیر سرش... صدای سامان من رو از فکر بیرون آورد.

ـ بهراد! رفیقمی! بفهم! من فقط دارم کمکت می‌کنم تا بتونیم حق بیست سال زحمت مادرت رو بگیریم، والسلام.

حس انتقام تو وجودم پر شد، اما نمی‌دونم چرا می‌خواستم جلوش مقاومت کنم. لبخندی کنایه‌آمیز به سامان زدم و گفتم:

ـ خیلی خب! سخنرانی بسه! اگه می‌شه برو که منم به کارهام برسم. می‌دونی که، این کار رو به سختی پیدا کردم و ازش راضی‌ام. نمی‌خوام از دستش بدم.

ـ ای به چشم! فقط یادت نره چی گفتم.

ـ باشه! یادم نمی‌ره.

ـ فعلاً خداحافظ!

ـ به سلامت!

دستی تکون داد و از اتاق بیرون رفت. و دوباره من موندم و همون فکر و خیال‌های همیشگی.

یاسمین:

ROMAN4U

دو هفته‌ای از عقد من و بهراد می‌گذشت. همه چیز خوب پیش می‌رفت و قرار بود که تا چند روز دیگه من و بهراد به عنوان ماه عسل، بریم شمال.

نگاهی به ساعت انداختم و رو به گوهربانو پرسیدم:

ـ مامان! بهراد دیر نکرده؟ ساعت شش و نیمه.

ـ چرا، دیر کرده! گوشیش هم در دسترس نیست.

یاسمینا همونطور که چشم به کتابش دوخته بود، بدون اینکه سرش رو بالا بیاره، گفت:

ـ بیخودی خودتون رو نگران نکنین! حتماً کاری براش پیش اومده!

اما من نگران بودم. از درون ریخته بودم به هم. پس بهتر بود تنها باشم تا حرف یا کار نامربوطی ازم سر نزنه. بلند شدم که به اتاقم برم، ولی یاسمینا گفت:

ـ کجا یاسی؟ بیا چایی‌ت رو بخور!

ـ نه! ممنون! میل ندارم.

تو اتاق، رفتم سراغ کتاب‌های درسیم. در قفسه رو باز کردم. چندتاشون رو جدا کردم و ولو کردم روی میز. نگاهی بهشون انداختم، فقط همین. حوصله‌شون رو نداشتم. هنوز چند دقیقه‌ای نگذشته بود که صدای بهراد اومد که از پشت در پرسید:

ـ بیام تو؟

یه لحظه پر از هیجان شدم، اما یاد نگرانیم افتادم و جواب ندادنش به گوشیش، پس با بی‌حوصلگی گفتم:

- بیا!

سرش رو از لای در کمی تو آورد، طوری که فقط چشم‌هاش معلوم بود و پرسید:

ـ همه چی امن و امانه؟

ـ چطور؟

وارد اتاق شد و در رو بست.

ـ آخه مامان گفت یه کم عصبی بودی انگار؛ بخاطر دیر کردنم.

ـ نه! عصبی نبودم. نگران بودم.

لبخندی زد و کنارم نشست. نگاهی به کتاب‌هایی که رو میز پخش بودن انداخت و پرسید:

ـ چی می‌خونی؟

ـ درس!

خنده‌ای کرد و گفت:

ـ حالا یه امشبه رو بی‌خیال درس خوندن شو! امشب رو می‌خوام فقط با هم باشیم!

تو دلم کلی ذوق کردم، اما همچنان سر سنگین پرسیدم:

- چطوری؟

با هیجان گفت:

- می‌ریم یه جای خوب.

با تعجب نگاهش کردم. لبخندش پررنگ‌تر شد و پرسید:

ـ واس چی من رو نگاه می‌کنی؟ پاشو حاضر شو دیگه!

با کمی مکث از جا بلند شدم و رفتم سمت کمد. یه مانتوی سرمه‌ای برداشتم که بپوشم. برگشتم سمتش. هنوز نشسته بود و نگاهم می‌کرد.

نتونستم به سر سنگینی ادامه بدم. با خنده گفتم:

ـ خب حالا برو بیرون!

ـ چرا؟

ـ خب می‌خوام لباس عوض کنم، چرا داره؟!

ROMAN4U

خنده‌ای کرد و بی حرف از اتاق بیرون رفت.

بعد از پوشیدن لباس‌هام، جلوی آیینه ایستادم تا دوباره سر و وضعم رو نگاه کنم. حقا که خوش‌تیپ شده بودم. کمی کرم پودر برداشتم و روی صورتم زدم. بعد از اون هم یه رژ کمرنگ برداشتم، اما تا می‌خواستم بزنم، دستی از پشت دستم رو گرفت.

ـ از امروز دیگه از اینا نداریم!

با تعجب برگشتم و به بهراد نگاه کردم. نگاهش جدی بود. انگشتش رو روی لبم گذاشت و اون یه ذره رو هم پاک کرد.

ـ تو به اندازه کافی خوشگل هستی، نیازی به این بَتونه کاری‌ها نیست.

ـ تو... تو مگه نرفته بودی پایین؟

ـ ن! پشت در بودم.

رژ رو روی میزم گذاشت و گفت:

ـ کارت که تموم شد بیا پایین، می‌رم ماشین رو روشن کنم.

سرم رو به نشونه رضایت تکون دادم. دوباره توی آیینه به خودم نگاه کردم. حق با بهراد بود. من خوشگلی خودم رو داشتم و اصلاً نیازی به لوازم آرایش نبود. وقتش هم بود که دیگه به خودم بیام. باید خیلی مراقب رفتارهام می‌بودم و این یکی از همون رفتارهایی بود که فهمیدم بهراد به طور شدیدی روش حساسه.

ـ یاسمیییین! بدو! بهراد منتظرته! چی کار می‌کنی این همه وقت؟!

ـ اومدم! اومدم!

این رو گفتم و بعد از خاموش کردن چراغ، فوراً از پله‌ها پایین رفتم و همونطور که با عجله به سمت در می‌دویدم، با بقیه هم خداحافظی کردم.

بهراد با ماشین روشن جلوی در پارکینگ منتظر بود. در رو بستم و به سمت ماشین رفتم.

ـ سلام!

ـ می‌ذاشتی نیم ساعت دیگه می‌اومدی!

ROMAN4U

همونطور که نفس نفس می‌زدم گفتم:

ـ ببخشید! بریم!

نگاهی بهم انداخت و بعد از یه لبخند کوتاه، راه افتاد.

حدود نیم ساعتی تو راه بودیم تا بالاخره جلوی یه رستوران توقف کردیم.

ـ بفرمایید!

ـ اینجاست؟

ـ آره! پیاده شو!

هر دو پیاده شدیم و بعد از اینکه بهراد ماشین رو قفل کرد، به سمت رستوران راه افتادیم. با دیدن جمعیتی که اونجا نشسته بودن، گفتم:

ـ اووووه! چه قدر شلوغه!

ـ بخاطر اینکه خیلی رستوران خوبیه و همینطور خیلی معروف.

بهراد این رو گفت و به یه میز که کنار پنجره بود اشاره کرد و پرسید:

ـ اونجا خوبه؟

ـ اوهوم! البته برا من فرقی نداره!

ـ پس بریم.

چند لحظه بعد از نشستن، گارسون هم اومد سر میزمون. منو رو روی میز گذاشت و گفت:

ـ خیلی خوش اومدید! چی میل دارین؟

بهراد نگاهی به من انداخت و با لبخند گفت:

ـ اجازه بدید مشورت کنیم.

ROMAN4U

ـ البته!

بهراد منو رو گذاشت جلوی من و گفت:

ـ چی میل داری بانو؟

خنده‌ای کردم و بدون اینکه به منو نگاهی بندازم، گفتم:

ـ چلو جوجه لطفاً.

ـ دوغ یا نوشابه؟

ـ من نوشابه.

بهراد رو به گارسون گفت:

– یه چلو جوجه، یه چلو گوشت، یه نوشابه و یه دوغ. سالاد هم بیارید لطفاً!

گارسون سفارش رو نوشت، بعد سرش رو به نشونه تعظیم کمی پایین آورد و رفت. زیر لب گفتم:

ـ عجب احترامی می‌ذارن!

ـ بله خب! پولش رو هم می‌گیرن. بیخود نیست که پولش دو برابر جاهای دیگه‌ست.

ـ فکر نمی‌کنی این بخاطر اینه که منطقه‌اش بالاتره؟

ـ اینم می‌شه؟

لبخندی زدم و به اطراف نگاهی انداختم. اکثرشون پسر دخترهای جوونی بودن که اومده بودن خوشگذرونی. طولی نکشید که گارسون غذا رو آورد. از حق نگذریم، غذاش فوق‌العاده بود و یه جورایی حق داشتن پول بیشتر بگیرن. نگاهی به بهراد انداختم که با غذاش بازی می‌کرد.

ـ بهراد!

سرش و بالا آورد.

ـ بله؟

ROMAN4U

ـ از چیزی ناراحتی؟

ـ نه! چطور؟

ـ پس چرا غذات رو نمی‌خوری؟

ـ چیزی نیست عزیزم!

اینطور که گفت، منم ترجیح دادم دیگه ادامه ندم.

اون شب خیلی خوش گذشت. گرچه بهراد کمی بی‌حوصله بود، اما سعی داشت خودش رو خوشحال نشون بده. منم سعی کردم که اصلاً به روی خودم نیارم و در کل همه چیز خوب پیش رفت.

ـ ممنون بهراد! خیلی خوش گذشت.

جوابی نداد. فقط به روبروش نگاه می‌کرد.

ـ بهراد!

ـ ها؟! بله؟!

ـ شنیدی؟ می‌گم ممنون! خیلی خوش گذشت.

ـ خواهش می‌کنم!

دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم. پرسیدم:

ـ چرا اینقد تو فکری؟ چیزی شده؟

ـ نه! تو فکر نیستم!

ـ من بچه که نیستم! می‌بینم تو فکری دیگه! ظاهراً هنوز برات غریبه‌ام... البته حق داری، تو که اصلاً من رو نمی‌بینی که بخوای...

ـ بس کن یاسمین! این حرف‌ها چیه؟ من فقط یه کم حالم خوب نیست. همین.

ROMAN4U

سکوت کردم و از پشت شیشه به بیرون خیره شدم؛ به مردمی که هر کدوم با زندگی و مشکلات مختلف توی پیاده‌روها قدم می‌زدن. بعضی‌ها خوشحال، بعضی‌ها ناراحت، یه عده بی‌حوصله، یه عده پر انرژی. ترجیح دادم چند دقیقه‌ای به هیچ چیز فکر نکنم. توی همون سکوت، سرم رو به شیشه تکیه دادم و چشم‌هام رو بستم.

تا دو روز بعد، برای سفر آماده شدیم. قرار بود یه هفته شمال باشیم، بعد برگردیم و بریم سر خونه زندگی‌مون. بهراد چمدون‌ها رو پشت ماشین گذاشت. آماده بودیم برای رفتن. یاسمینا و گوهربانو توی باغ ایستاده بودن تا ما رو بدرقه کنن. گوهربانو همونطور که کاسه‌ای آب توی دستش بود، محکم بغلم کرد و گفت:

ـ خیلی مراقب خودتون باشید! امیدوارم به سلامتی برگردید.

ـ دلم براتون تنگ می‌شه! شمام مراقب خودتون باشید!

ـ حتماً مادر!

خودم رو از آغوش گوهربانو جدا کردم و یاسمینا رو تو آغوش گرفتم.

ـ خوش بگذره خواهری! سوغاتی یادت نره‌ها!!!

ـ عمراً! مگه می‌شه یادم بره؟!

ـ خب مامان، یاسمینا خانوم! ما دیگه رفتیم...

ـ قبل رفتن، من می‌خواستم یه چیزی رو به یاسمین بدم.

با تعجب رو به یاسمینا کردم و پرسیدم:

ـ چی؟!

یاسمینا کلیدی رو از تو جیبش درآورد و کف دستم گذاشت.

ـ این کلید یکی از آپارتمان‌هاست. همون که توی نیاورانه. همیشه می‌گفتی اون آپاراتمان رو دوست داری، حالا هم قسمت تو و آقا بهراد شد.

بهراد لبخندی زد و گفت:

ROMAN4U

ـ خیلی ممنون!

ـ خواهش می‌کنم!

ـ ممنون یاسمینا! عاشقتم!

ـ من بیشتر خواهری!

بعد از خداحافظی، سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم. به پشت سر نگاه کردم. تصویر گوهربانو که کاسه آب رو پشت سر ما می‌ریخت، هر لحظه دورتر می‌شد، تا جایی که کاملاً محو شد. بغضم گرفته بود. حس می‌کردم دلتنگیم از همین حالا شروع شده. سرم رو به شیشه تکیه دادم.

ـ چرا ساکتی؟

ـ چی بگم؟

ـ یه حرفی بزن! سکوتت رو دوست ندارم!

ـ پس ترجیح می‌دم یه آهنگ بذارم تا این سکوت شکسته شه.

بعد از گفتن این حرف، از تو گوشیم آهنگی رو روشن کردم و صدای میثم ابراهیمی فضای ماشین رو پر کرد. گوشی رو گذاشتم رو داشبورد و زل زدم به جاده.

«می‌گیره دلم از چشمای تو که اشکیه

وقتی گریه می‌کنی دلم می‌خواد بمیرم

بارونی می‌شم از هوای ابری چشمات

چه جوری غم رو از نگاه تو بگیرم

تقصیر من بوده حالت اگه اینه

دنیای ما دو تا همیشه غمگینه...»

تو حال خودم بودم که یهو صدای آهنگ قطع شد و به جاش یه آهنگ بندری شروع شد. با دلخوری گفتم:

ROMAN4U

ـ عههه! چرا قطعش کردی؟!

ـ دلم می‌خواد این چند روزه فقط شاد باشیم.

بهراد این رو گفت و بعد هم صدای آهنگ رو زیاد کرد.

ـ دیوونه! الان فکر می‌کنن چه خبره! کمش کن!

بهراد دستم رو از روی ضبط ماشین عقب زد و با خنده گفت:

ـ نه! همینجوری خوبه!

از خندیدنش منم خنده‌ام گرفت.

بخاطر ترافیک شدیدی که بود، یه ساعتی توی راه بودیم. بعد از رسیدن هم فهمیدیم که هواپیمامون بخاطر نقص فنی یه ساعت تأخیر داره.

خلاصه دو سه ساعتی علاف شدیم. ساعت ده شب بود که پرواز رو اعلام کردن و مسافرها به سمت هواپیما حرکت کردن. همونطور که با هیجان

از پنجره به پایین هواپیما نگاه می‌کردم، گفتم:

ـ بهراد! باورت می‌شه می‌ترسم؟!

ـ می‌ترسی؟! چرا؟!

ـ ده سالی هست که هواپیما سوار نشدم!

ـ اووه! پس حق داری! اما نگران نباش! یه لحظه که چشم‌هات رو ببندی و باز کنی، تو آسمونیم.

لبخندی زدم و پام رو روی پام انداختم. کم‌کم سرعت هواپیما بیشتر شد و بعد از چند ثانیه از روی زمین بلند شد. قلبم اومد توی دهنم. بهراد

گفت:

- از پنجره بیرون رو نگاه کن تا حالت بد نشه!

چشم دوختم به بیرون. زمین هر لحظه کوچیک‌تر و کوچیک‌تر می‌شد. حقا که هیجانش فوق‌العاده بود؛ و من عاشق این هیجان.

ـ بهراد! بذار کمکت کنم، اون سنگینه.

ـ نه! تو فقط اون چمدون کوچیکه رو بیار. اگرم نتونستی، بزار همونجا، میام، میارمش.

ـ نه بابا! دیگه از پس این که برمیام!

دسته چمدون رو گرفتم و وارد ویلا شدم. چقدر سرسبزتر شده بود! هشت سالی می‌شد که نیومده بودیم اینجا. اما یاسمینا می‌گفت آقای اکبری، باغبونمون، روزی یه بار میاد به باغ سر می‌زنه. از در که وارد می‌شدی، یه راه پر از سنگ‌های ریز و درشت بود تا می‌رسیدی به چند تا پله که همون پله‌های خونه بود. سمت چپ، راه سنگی پر از درخت و بوته‌های بلند بود و سمت راستش یه سبزه‌زار پر از گل‌های کوچیک زرد که می‌رسید به استخر. یادمه که وقتی من هشت سالم بود، بابا این ویلا رو خرید و خانوادگی اومدیم و یه ماهی موندیم.

ـ بیا دیگه یاسمین! به چی زل زدی؟!

با حسرت نفسم رو بیرون دادم و گفتم:

ـ می‌دونی ما چقدر تو این ویلا خاطره داشتیم؟ باورم نمی‌شه که همه اون روزها تموم شدن.

به سمتم اومد، چمدون رو از دستم گرفت و گفت:

ـ برات بهتره که زیاد تو بحر خاطرات نری یاسمین! مادر و پدرت الان تو یه جایی بهتر از اینجان. من رو نگاه کن!

کمی سرم رو بالا آوردم و به چشم‌های مشکیش زل زدم.

ـ بهت قول می‌دم که با هم تو این چند روز یه خاطره فراموش‌نشدنی می‌سازیم. باشه؟

لبخندی زدم و سرم رو تکون دادم.

دکور خونه به هیچ عنوان عوض نشده بود. وارد که می‌شدی، یه پذیرایی بزرگ روبروت بود، با چند تا مبل کرمی رنگ. سمت چپ پذیرایی، شش هفت تا پله می‌خورد و وارد طبقه اتاق خواب‌ها می‌شدیم. دو تا از اتاق خواب‌ها توی طبقه دوم بودن و یکیشون هم سمت راست پذیرایی قرار داشت. بهراد چمدون رو کنار در گذاشت و بعد از روشن کردن برق خودش و روی مبل انداخت.

ـ آآآآخ! دارم می‌میرم از خستگی!

ROMAN4U

به سمت یخچال رفتم. خانم آقای اکبری حسابی یخچال رو برامون پر کرده بود. شیشه‌ای آب معدنی برداشتم و با دو تا لیوان پیش بهراد برگشتم. لیوان رو پر از آب کردم و به طرفش گرفتم.

ـ ای خدا خیرت بده!

این رو گفت و آب رو تا آخر سر کشید.

با خنده گفتم:

ـ اووووه! آروم بابا!

ـ اگه بدونی چقد تشنه بودم!

ـ نوش جونت!

روی مبل کناریش نشستم. گوشیم رو از تو کیفم درآوردم تا پیام‌هام رو نگاهی بندازم.

ـ اوه! چند تا تماس بی‌پاسخ از خونه دارم، لابد تا الان کلی نگران شدن!

ـ نه بابا! چه نگرانی؟! می‌دونن تازه رسیدیم و خسته‌ایم.

نگاهی به ساعت انداختم. دو بود.

ـ آره! فردا بهشون زنگ می‌زنم. الان دیر وقته.

ـ پاشو بریم بخوابیم که دارم می‌میرم از خستگی.

ـ تو برو، من بعداً میام. می‌خوام اینجاها رو ببینم، خیلی وقته نیومدم.

ـ باشه! پس من رفتم.

ـ شب بخیر!

ـ شب بخیر!

ROMAN4U

پلیور کامواییم رو از روی مبل برداشتم و از خونه بیرون رفتم. هوا خیلی سرد بود. بوی سوز برف هم می‌اومد. از پله‌ها پایین رفتم و روی یکی از نیمکت‌ها نشستم. سرم رو به پشت نیمکت تکیه دادم و خیره شدم به آسمون ابری. چشم‌هام رو بستم و دوباره توی دنیایی از خاطره‌های قدیمی فرورفتم؛ دنیایی پر از خاطرات خوش، خاطرات تلخ، خاطرات شیرین. زیر لب زمزمه کردم:

«غریب آمده بودم، غریب خواهم رفت

نچیده سیب، به رؤیای سیب خواهم رفت

میان بوسه طنابی به دار می‌بافند

به گونه با گل سرخ فریب خواهم رفت

صدای خواب بر احساس شهر می‌پیچید

و گفت با دل من بی‌نصیب خواهم رفت...»

نفس عمیقی کشیدم و با صدای گرفته ادامه دادم:

«و مرگ سهم تمام حیات حـّوا بود

اسیر دست رسوم عجیب خواهم رفت

به شوق باغ پراز یاس‌های شهر قدیم

از این بهار دروغین، نجیب خواهم رفت

اگر چه گریه بر این شهر، جرم زندان داشت

میان همهمه‌های غریب خواهم رفت

زمان کوچ شد افسوس، دست من خالیست

غریب آمده بودم، غریب خواهم رفت...»

اشک‌هام رو پاک کردم و گفتم:

ROMAN4U

ـ می‌بینی مامان! هنوز شعرهات رو یادمه! شعرهایی که شب‌ها دور از چشم من و یاسمینا می‌نوشتیشون. شعرهایی که توی اتاق با گریه می‌خوندیشون. اونقدر قشنگ که منم به گریه می‌افتادم. هنوز صدات تو گوشمه...

هوا سرد بود، اما نمی‌خواستم به خونه برگردم. دلم هوای آزاد می‌خواست. زانوهام رو بغل کردم. تو خودم جمع شدم و چشم‌هام رو بستم. چقدر احساس خوبی داشتم...

بهراد:

با صدای رعد و برق، وحشت‌زده چشم‌هام رو باز کردم. قطره‌های بارون با شدت به شیشه برخورد می‌کردن و هر چند دقیقه یکبار، آسمون از نور رعد و برق روشن می‌شد. سرم رو برگردوندم. با دیدن جای خالی یاسمین تعجب کردم.

ـ یاسمین!

بلند شدم و چراغ اتاق رو روشن کردم. توی اتاق نبود! نگاهی به ساعت انداختم. چهار و نیم سحر بود. از اتاق بیرون اومدم و به آشپزخونه رفتم.

ـ یاسمین! کجایی؟!

به سمت دو تا اتاق خواب طبقه بالا رفتم و هر دو رو گشتم.

ـ کجایی این موقع شب؟!

نکنه! نکنه رفته باغ و هنوز برنگشته! با این فکر سراسیمه در رو باز کردم و از خونه بیرون زدم. سوز شدیدی می‌اومد.

ـ یاسمین! اینجایی؟!

بی‌توجه به شرشر بارون، از پله‌ها پایین رفتم. با دیدنش خشکم زد. روی نیمکت تو خودش جمع شده بود. با عجله به سمتش رفتم و سرش رو بالا آوردم. توی این سرما، یخ نزده باشه شانس آورده! دست‌هاش رو گرفتم. نبضش زیر دستم می‌زد. موهاش رو از کنار صورتش کنار زدم.

ـ یاسمین! بیداری؟! باز کن چشم‌هات رو!

کنارش نشستم. لب‌هاش به کبودی می‌زد و بدنش یخ یخ بود. بازوش رو گرفتم و چند بار صداش زدم. پلک‌هاش تکون نمی‌خوردن. داشتم دیوونه می‌شدم. اگر براش اتفاقی افتاده باشه چی؟ شوخی نیست که! دو ساعت، زیر بارون مونده! دست‌هاش رو دور گردنم انداختم و گذاشتمش رو کولم. سریع از پله‌ها بالا رفتم و خودم رو به خونه رسوندم. آروم روی کاناپه گذاشتمش.

ـ یاسمین! می‌شنوی صدام رو؟

دست‌های سِر شده‌ام رو جلوی دهنم گرفتم تا کمی گرم شن. خدایا! حالا چی کار کنم؟ این طرف‌ها بیمارستان و درمانگاه هم نمی‌شناسم که ببرمش. نگاهم به لباس‌های خیسش افتاد که به تنش چسبیده بود. یه آن به سرم زد که برم از چمدون براش لباس بیارم و لباس‌های خیسش رو از تنش دربیارم. اما نه! با خودم عهد بسته بودم که تا حد ممکن به یاسمین نزدیک نشم، چه برسه که بخوام... نمی‌خواستم بعد از رفتنم، زندگیش خراب بشه و دیگه نتونه ازدواج کنه.

با اضطراب و نگرانی تو اتاق قدم زدم. دو به شک بودم، اگه تا صبح با این لباس‌ها می‌موند، حالش بدتر می‌شد. به سمتش رفتم و آروم بازوش رو تکون دادم:

ـ یاسمین! بلند شو لباس‌هات رو عوض کن، بعد بخواب! می‌شنوی چی می‌گم؟

هیچ واکنشی نشون نداد. بالاخره دل رو به دریا زدم. از توی چمدون چند دست لباس برداشتم و آوردم. نیم نگاهی بهش انداختم. اول پلیورش رو از تنش درآوردم. با تردید دست‌هاش رو از توی آستینش بیرون کشیدم. قلبم تند تند می‌زد. نمی‌دونستم این قلب لامصب دیگه چه مرگشه! لعنتی! پیرهنش رو به سمت شوفاژ بردم و انداختم روش تا خشک بشه. به هر سختی بود، لباس‌هاش رو عوض کردم و یه پتوی کلفت انداختم روش. دستم رو روی پیشونیش گذاشتم. برعکس بدنش، داغ داغ بود. رو مبل کنارش نشستم و بهش خیره شدم. دوباره همون فکرهای همیشگی... هروقت یاسمین رو می‌دیدم تو فکر می‌رفتم. به عاقبتش... به عاقبتم... به اینکه آیا می‌تونم بدون دردسر حق مادرم رو بگیرم و از اون خونه برم؟ و به اینکه آیا یاسمین هم می‌تونه... آه بلندی کشیدم. همیشه به این قسمت که فکر می‌کردم، یه عذاب وجدان وحشتناک توی وجودم شعله‌ور می‌شد؛ یه عذاب وجدان لعنتی.

یاسمین:

با صدای زنگ تلفن، چشم‌هام رو باز کردم. اولش تار می‌دیدم، اما بعد از چند بار باز و بسته کردن پلک‌هام تونستم به حالت عادی برگردم. خواستم بلند شم که کوفتگی شدید بدنم مانع شد. گلوم به شدت خشک بود و می‌سوخت. تازه یادم افتاد! دیشب، زیر بارون... نگاهم به سمت بهراد رفت که لای پتو روی زمین خوابیده بود. او هم با صدای تلفن تکانی خورد و چرخید سمت من. وقتی دید تو اون حال دارم سعی می‌کنم بلند شم، لبخندی زد. با اشاره ازم خواست که بشینم و خودش رفت سمت تلفن.

ـ بله!... سلام مامان! خوبی؟... بله! ممنون، ما هم خوبیم...

ROMAN4U

همونطور که به من نگاه می‌کرد، با مِن مِن گفت:

ـ یاسمین؟! چیزه... آره خوبه... سلام می‌رسونه... نه بابا! چه اتفاقی؟! هر دو خوبیم... باشه! حتماً! شمام به یاسمینا خانوم سلام برسون... چشم!... خداحافظ!

گوشی رو گذاشت و همونطور که نفسش رو با کلافگی بیرون می‌داد، به سمت من اومد. پرسیدم:

ـ مامان بود؟

صدام از ته چاه درمی‌اومد. انگار گلوم رو می‌خراشید. بهراد دست به سینه جلوم ایستاد.

ـ دختر! تو هیچ معلومه حواست کجاست؟ دیوونه شدی؟!

سوزش گلوم باعث شد سرفه‌م بگیره.

ـ آخه تو این هوای سرد، پا شدی رفتی تو باغ خوابیدی؟!

ـ خودم نفهمیدم چه جوری خوابم برد!

ـ بلند شو بریم دکتر! رنگت بدجوری پریده.

با همون صدای نخراشیده گفتم:

ـ نه! چیزی نیست!

هر دو خندمون گرفت. بهرا دست رو پیشونیم گذاشت و گفت:

ـ با این صدا، معلومه که چیزیت نیست... تب هم که داری...

دستش رو از رو پیشونیم کنار زدم. خواستم بلند شم که با متوجه لباس‌هام شدم. من که دیشب اینا تنم نبود! بهراد که متوجه تعجب بیش از حدم شده بود، دستی به سرش کشید و گفت:

ـ خیلی خیس بودن! اگه تا صبح تو تنت می‌موند، حالت بدتر می‌شد!

چهره‌اش خیلی خنده‌دار شده بود؛ چهره‌ای آمیخته با شرم و کلافگی. نتونستم خنده‌ام رو کنترل کنم.

ROMAN4U

ـ چیه؟! چرا می‌خندی؟!

ـ هیچی!

ـ من می‌رم یه چیزی برات بیارم، بخوری. امروز رو فقط باید استراحت کنی.

ـ نه! میل به چیزی ندارم!

ـ میل ندارم نداریم! باید یه چیزی بخوری که بدنت گرم شه! بعدش هم حسابی استراحت کنی!

لب ورچیدم و گفتم:

ـ نمی‌ریم دریا؟!

داشت می‌رفت سمت آشپزخونه که برگشت سمتم. خنده‌اش گرفت.

ـ ببینم یاسمین! تو واقعاً خل شدی یا خودتو به خلی زدی؟

ـ گزینه اول!

– خیلی هم عالی! حالا دو سه روز استراحت کن، حالت که بهتر شد دریا هم می‌ریم. با این حالی که الان داری، باید خیلی از خودت مراقبت کنی تا زودتر خوب شی. می‌دونی که، نمی‌خوام ماه عسل‌مون خراب شه.

با ناراحتی سری تکون دادم و پتو رو دور خودم پیچیدم. بدنم اونقدر خسته و بیحال بود که ترجیح دادم کمی بخوابم. شاید اگه می‌خوابیدم این سردرد لعنتی تموم می‌شد.

بهراد:

سه روزی بود که از سفر من و یاسمین به شمال می‌گذشت. طبق قرارمون بعد از اینکه حال یاسمین بهتر شد، یه اژانس گرفتیم و حرکت کردیم به سمت دریا. از ویلا تا دریا تقریباً ده دقیقه راه بود. نگاهی به یاسمین انداختم. سرش رو تکیه داده بود به شیشه و بیرون رو نگاه می‌کرد. همیشه توی نگاهش غم عجیبی موج می‌زد. غمی که حتی پشت خنده هم نمی‌تونست پنهانش کنه. گرچه یه وقت‌هایی اونقدر می‌خندید و

شیطون می‌شد که همه اینا یادم می‌رفت. شاید همه عذاب وجدان منم به خاطر همین غم بود؛ غمی که یاسمینا ازش می‌گفت، غمی که سعی داشت با نقاب خنده از من بپوشوندش.

ـ یاسمین!

ـ هوم؟

ـ چرا اینقد گرفته‌ای؟

ـ نه! گرفته نیستم! فقط یه کم خستم!

ـ الان می‌رسیم. مطمئنم دریا رو که ببینی، همه خستگیت یادت می‌ره.

لبخند محوی زد:

ـ آره.

به خاطر سرعت ماشین، زودتر از اون چیزی که فکر می‌کردم رسیدیم. کرایه رو حساب کردم و از ماشین پیاده شدیم. سوز شدیدی می‌اومد. دستم‌هام رو جلوی دهنم گرفتم و همونطور که بهشون ها می‌کردم، گفتم:

ـ عجب سوزی داره! دستام داره یخ می‌زنه!

یاسمین نگاهی بهم انداخت و با خنده گفت:

ـ الان گرمش می‌کنم.

این رو گفت و محکم دست‌هام رو تو دستش گرفت. راست می‌گفت. دست‌هاش گرم گرم بود. با لبخند بهم نگاه کرد و گفت:

ـ چیه؟! چرا ماتت برده؟

ـ ه... هیچی!...

قدم‌هامون رو تندتر کردیم تا بالاخره رسیدیم... روی سکویی که به ساحل می‌رسید، ایستادیم. خوشبختانه به خاطر سرما خیلی خلوت بود.

ـ ووو! راست می‌گن جذابیت دریا تو شب صد برابر می‌شه‌ها...

ROMAN4U

ـ آره واقعاً! خیلی قشنگه!

ـ بهراد!

ـ بله؟

ـ دلم شنا می‌خواد!

ـ چی؟!... حرفشم نزن!

ـ آخه چرا؟!

ـ دختر! تو تازه حالت بهتر شده. تا همینجا که اومدیم هم کلی ریسک کردیم...

آهی کشید و گفت:

ـ باشه،! پس بریم رو اون نیمکت بشینیم.

و به نیمکت خالی که دقیقاً روبروی دریا قرار داشت، اشاره کرد.

ـ باشه! بریم!

پاهام رو روی ماسه‌های نرم ساحل فشار دادم. آخ که چه لذتی داشت! نگاهم به سمت برج شنی کوچیکی رفت که یه بچه سه چهار ساله به همراه پدرش مشغول درست کردنش بود. ناخودآگاه لبخندی روی لبم نشست. چقدر اینجا آرامش داشت!

ـ وای بهراد! عاشقشم!

همونطور که تقلا می‌کردم پام رو از توی شن‌های خیس در بیارم، گفتم:

ـ عاشق چی؟

ـ عاشق ساحل...عاشق دریا...

ـ کاملاً باهات موافقم...

ROMAN4U

یاسمین زودتر از من خودش رو به نیمکت رسوند.

ـ خدای من!...

کنارش نشستم و به منظره فوق‌العاده دریا خیره شدم. حقا که بی‌نظیر بود. همون موقع گوشیم زنگ خورد. تو دلم کلی به طرف پشت خطی فحش دادم و با دیدن اسم سامان روی صفحه گوشی، بیشتر عصبانی شدم. همونطور که داشتم از جا بلند می‌شدم، گفتم:

ـ من الان میام!

ـ باشه.

چند متری از نیمکت فاصله گرفتم و جواب دادم:

ـ الو! سامان!... سلام!... خوبم، تو چطوری؟... خبر؟! چی بگم؟!... آره، همه چی خوبه. تا چهار پنج روز دیگه برمی‌گردیم... سامان! خواهشاً الان سخنرانی‌هاتو شروع نکن! من باید برم... گفتم نمی‌خواد چیزی رو به من یادآوری کنی... خیلی خب! همه حرف‌هاتو تو نشریه زدی دیگه!... باشه بابا! باشه! کاری نداری؟... خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم و پیش یاسمین برگشتم. همونطور که به دریا خیره شده بود، پرسید:

ـ کی بود؟

ـ یکی از دوستام!

ـ آهان.

ـ چیزی می‌خوری برم بگیرم؟

ـ نه! ممنون.

چند دقیقه‌ای سکوت بین‌مون حاکم شد. چشم‌هام رو بستم و فقط روی صدای موج تمرکز کردم. با صدای یاسمین به خودم اومدم.

ـ بهراد!

ـ بله؟

ROMANAU

ـ می‌گم... شعری راجع به دریا بلدی؟

ـ راجع به دریا؟

ـ اوهوم!

بلافاصله یاد شعری افتادم که اون روز توی نشریه برای مسئول چاپ ایمیل کردم.

سرم رو تکون دادم.

ـ می‌شه برام بخونیش؟

ـ باشه!

یاسمین:

گفت که شعری در مورد دریا داره. ازش خواستم که بخونه. گوشیش رو درآورد و صفحه ایمیلش رو باز کرد و بعد شروع به خوندن کرد:

«من همون جزیره بودم، خاکی و صمیمی و گرم

واسه عشق بازی موجا، قامتم یه بستر نرم

یه عزیز دردونه بودم، پیش چشم خیس موجا

یه نگین سبز خالص، روی انگشتر دریا...»

چشم‌هام رو بستم و آروم سرم رو به شونش تکیه دادم. سکوت کرد. همونطور که سرم رو شونه‌ش بود، گفتم:

ـ بخون دیگه!

ـ «...تا که یک روز تو رسیدی، توی قلبم پا گذاشی

غصه‌های عاشقی رو، تو وجودم جا گذاشتی

زیر رگبار نگاهت، دلم انگار زیرو رو شد

ROMAN4U

برای داشتن عشقت، همه جونم آرزو شد

تا نفس کشیدی انگار، نفسم برید تو سینه

ابر و باد و دریا گفتن، حس عاشقی همینه

اومدی تو سرنوشتم، بی‌بهونه پا گذاشتی

اما تا قایقی اومد، از من و دلم گذشتی...»

صدای مردونه‌اش موقع خوندن بیشتر به دلم می‌نشست. اونم با اون سوزی که داشت.

- «...رفتی با قایق عشقت، سوی روشنی فردا

من و دل اما نشستیم، چشم به راهت لب دریا

دیگه رو خاک وجودم، نه گلی هست نه درختی

لحظه‌های بی تو بودن، می‌گذره اما به سختی

دل تنها و غریبم، داره این گوشه می‌میره

اما حتی وقت مردن، باز سراغت رو می‌گیره

می‌رسه روزی که دیگه، غرق دریا می‌شه خونم

اما توی دریای عشقت، باز یه گوشه‌ای... می‌مونم!»

سکوتش که طولانی شد، فهمیدم شعر هم تموم شده. سرم رو از رو شونش برداشتم و توی چشم‌های منتظرش خیره شدم.

ـ عالی بود!

حس نگاهش مبهم بود. یه وقت‌هایی واقعاً نمی‌تونستم تشخیص بدم الان چه حالی داره و این حس دقیقاً همون حس بود. نگاهم رو ازش گرفتم و به دریا خیره شدم.

ROMAN4U

ـ می‌دونی... مامان منم شاعر بود. بعضی شب‌ها سر یه ساعت معین، وقتی که من و یاسمینا رو می‌خوابوند، می‌رفت توی اتاقش و شعر می‌گفت.

با خنده ادامه دادم:

ـ البته من اکثر اوقات بیدار بودم و شعرایی که می‌خوند رو گوش می‌کردم. اونقدر که بعضی‌هاشون رو حفظ شدم...

نفس عمیقی کشیدم:

ـ... خلاصه اون شعرا الان تنها خاطرات من از مامانمه...

ـ واقعاً به خاطر فوت مادر و پدرت متأسفم...

ـ بابای تو چی؟

ـ بابای من؟

ـ آره!... چه جوری مُرد!

بهراد آهی کشید و جواب داد:

ـ سرطان داشت... اون موقع وضع‌مون اصلاً خوب نبود. برای همینم مامان توی خونه‌ها کار می‌کرد... تا جایی که دیگه...

ـ واقعاً متأسفم!

ـ بی‌خیال!

چند دقیقه‌ای نگذشته بود که حس کردم نم بارون روی دستم نشست. هوا لحظه به لحظه سردتر و بارون هم همراهش شدیدتر می‌شد. سرد بود، اما حقا که حسش فوق‌العاده بود. اما بهراد اصرار داشت که بریم! ازش خواهش کردم بمونیم، اما گفت:

ـ تو هنوز سرماخوردگیت کامل خوب نشده.

منم گفتم:

ـ مهم نیست!

ROMAN4U

دویدم سمت دریا. موج‌ها هر چند دقیقه یک بار می‌اومدن و زیر پام رو خیس می‌کردن. اطرافم پر از صدف‌های ریز و درشت بود. ناگهان حس کردم که بدنم گرم شد. سرم رو برگردوندم. بهراد پالتوش رو درآورد و روی شونه‌ام انداخت. لبخندی زد و گفت:

ـ بیا اینو داشته باش! میرم یه چیزی بگیرم، بخوریم گرم شیم.

ـ عه! خب خودت یخ می‌زنی دیوونه!

تا خواستم پالتوش رو بهش بدم خندید و ازم دور شد. لبخندی زدم و زیر لب گفتم:

- عاشقتم...

روبروی دریا ایستاده بودم و حرکت موج‌های بزرگ و کوچیک رو تماشا می‌کردم. قربون عظمتت برم خدا! واقعاً منظره بی‌نظیری داشت. باد سردی شروع به وزیدن کرد و بوی طراوت بارون بیشتر و بیشتر شد. نفس عمیقی کشیدم و چشم‌هام رو بستم. آخ که چقدر لذت داره! دیگه هیچکس تو ساحل نمونده بود. همه رفته بودن. نگاهی به ساعت انداختم، نه و نیم شب بود. همون موقع توجهم به صدف سفید و درخشانی جلب شد که موج به زیر پام انداخت. خم شدم و برداشتمش. چقدر قشنگ بود!

ـ خوش می‌گذره؟

با شنیدن صدای بهراد، سرم رو برگردوندم.

ـ اوهوم!

کیسه بزرگی که به نظر توش غذا بود رو روی نیمکت گذاشت. اومد و کنارم ایستاد. دست‌هاش رو داخل جیب‌هاش برد و همونطور که به روبرو نگاه می‌کرد گفت:

ـ اینجا چقدر خوبه! یه آرامش عجیبی داره.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

ـ آره! صدای دریا، ساحل، وسعتش، بی‌انتهایی و بی‌کرانیش خیلی حس خوبی بهم می‌ده.

سرش رو به نشانه رضایت تکون داد. بعد برگشت سمت نیمکت و گفت:

ROMAN4U

ـ خب دیگه! بهتره بریم شام بخوریم، بریم خونه. بارون داره شدید می‌شه!

نگاهی به صدف توی دستم انداختم. بهراد رو صدا کردم و گفتم:

ـ دستت رو بیار!

با تعجب پرسید:

ـ چی؟!

ـ دستت رو بیار جلو!

با کمی مکث دستش رو به سمتم آورد. بوسه‌ای روی صدف زدم و توی دست بهراد گذاشتمش.

ـ این چیه؟

به سمت نیمکت رفتم.

ـ یه یادگاری!

ـ یادگاری؟

ـ اوهوم!

لبخندی زد و نگاهی به صدف انداخت.

ـ ممنون! خیلی قشنگه!

ـ خواهش می‌کنم.

اون شب، یه شب فوق‌العاده بود. اینکه بعد از مدت‌ها اومدیم دریا و همه خاطراتم دوباره برام تداعی شد خیلی به یادماندنی بود؛ خاطراتی که حالا تنها یادگار من از گذشته‌ام شده. از طرف دیگه هم، بهراد کنارم بود؛ کسی که هیچوقت فکرش رو نمی‌کردم بخواد شریک زندگیم بشه. یه عشق عجیب که نسبت بهش داشتم؛ عشقی که یکدفعه توی وجودم شعله‌ور شد. یکدفعه خودش رو بهم نشون داد، یکدفعه مِهر بهراد رو توی دلم انداخت و در آخر، یکدفعه اون رو وارد زندگیم کرد.

ROMAN4U

- ایرانی سلاااااام! صبح دلنشین و بارونی تک‌تک هموطنان ایرانی بخیر! امیدوارم که امروز، یه روز شاد و پرانرژی برای همه باشه!...

صدای رادیو رو کم کردم. همیشه صبح‌ها، بعد از گوش دادن به رادیو یه انرژی خاصی می‌گرفتم. همونطور که به موسیقی شاد رادیو گوش می‌دادم، مشغول چیدن میز شدم. همه چیز دقیقاً سرجاش بود. حتی یه ذره هم دکور تغییر نکرده بود، اما اثری از گرد و خاک روشون نبود. همه ظرف‌ها از تمیزی برق می‌زدن. معلوم بود که آقای اکبری و خانومش خیلی به اینجا می‌رسن. بعد از چیدن میز، روی کاناپه دراز کشیدم و مشغول گوش دادن به صدای گوینده رادیو شدم!

ـ خب! امیدوارم که از موسیقی خوشتون اومده باشه! در حال حاضر، جناب آقای فرهادی، کارشناس هواشناسی‌مون پشت خط هستن... آقای فرهادی سلام! از هوای امروز برامون بگید!

- سلام می‌کنم خدمت تمام هموطنان عزیزم! همونطور که شما اشاره کردید، خوشبختانه امروز در اکثر نقاط کشورمون، به خصوص در ساری، هوای بارونی رو داریم.

با شنیدن این خبر فوراً به سمت پنجره دویدم. اوه! عجب بارونی! لبخندی زدم و همونطور که از پشت پنجره به باغ نگاه می‌کردم، به ادامه خبر گوش دادم.

- در استان‌های یزد، بوشهر، بندرعباس و شیراز، هوای نیمه ابری رو داریم. در پایتختمون هم بارش خفیفی دیده می‌شه. طبق پیش‌بینی ما، این بارش‌ها تا روز دوشنبه ادامه‌دار هستن و در این دو روز، آب و هوای بسیار خوبی رو در اکثر استان‌ها خواهیم داشت.

- خیلی ممنون آقای فرهادی! روز خوبی رو براتون آرزو می‌کنم!

- خیلی ممنونم!

- خب، دوستان و شنوندگان رادیو جوان! هم اکنون یه موسیقی بسیار زیبا براتون آماده کردیم. امیدواریم که از شنیدنش لذت ببرید.

پنجره رو باز کردم تا بهتر بتونم بارون رو حس کنم. نفس عمیقی کشیدم و چشم‌هام رو بستم.

ـ سلام! صبح بخیر!

با صدای بهراد، به عقب برگشتم.

ROMAN4U

ـ علیک سلام! دیگه باید بگیم ظهر بخیر!

همونطور که با حوله صورت خیسش رو خشک می‌کرد، خندید و از پله‌ها پایین اومد.

ـ ببین چه بارونی داره میاد!

ـ اوه! ماشالا!

لبخندی زدم و پشت میز نشستم.

ـ بیا صبحانه بخوریم که بدجور گرسنه‌ام.

حوله رو به میله‌ای که کنار روشویی بود، آویزون کرد و بعد روبروی من نشست.

ـ به‌به! چقدر مفصل!

ـ نوش جون!

صبحانه رو که خوردیم هر دو لباس گرم پوشیدیم و از خونه زدیم بیرون. واقعاً حیف بود که توی این هوا، آدم بشینه توی خونه و فقط بیرون رو تماشا کنه. باد خنک، بوته‌ها و درخت‌ها رو تکون می‌داد و بوی نم بارون همه جا رو برداشته بود. دست‌هام رو دور بازوهام حلقه کردم.

ـ عجب هواییه!

بهراد همونطور که روی تاپ نشسته بود و آروم عقب جلو می‌رفت، گفت:

ـ به گمونم امسال پاییز و زمستون با هم جا به جا شدن!

ـ بعید نیست!

یهو چشمم به استخر افتاد. از فکری که به سرم زد، خنده‌ام گرفت. لبخند زیرکانه‌ای زدم و رو به بهراد گفتم:

ـ بهراد!

ـ بله؟

ROMAN4U

ـ یه دقیقه میای اینجا؟

ـ کجا؟

ـ اینجا دیگه، کنار استخر.

با کمی مکث از جاش بلند شد و به سمت من اومد. با خنده گفتم:

ـ دلت می‌خواد شنا کنی؟

به چشم‌هاش که از تعجب گرد شده بود زل زدم و زدم زیر خنده.

ـ توی این سرما؟! عمراً!

شونه‌هام رو بالا انداختم و برگشتم. جوری که طبیعی به نظر بیاد، پام رو رو لبه استخر سر دادم و محکم خودم و توی آب انداختم.

ـ عـــــــــــــه! دختره خل! چی کار کردی؟! بیا بیرون!

داشتم از سرما یخ می‌زدم، ولی خب دیگه، جلوی این شیطنت‌ها رو هیچ جوره نمی‌تونم بگیرم. همونطور که دست و پا می‌زدم، فریاد کشیدم:

ـ بهرااااااد! من نمی‌تونم بیام بالا! کمکککککک!

بهراد همونطور که با چهره‌ای پر از اضطراب و عصبانیت نگاهم می‌کرد، سراسیمه اطرافش رو نگاه کرد. بعد با صدای بلند فریاد زد:

ـ یاسمین! سعی کن خودت رو بالای آب نگه داری! باشه!

ـ نههههه! نمی‌تونمممم! وای بهراد! دارم غرق می‌شم!

طفلک نمی‌دونست چه کار کنه. با عجله دستش رو به سمتم دراز کرد و داد زد:

ـ زود باش دستم رو بگیر و آروم بیا طرفم!

همه سعیم بر این بود که خنده‌ام رو مهار کنم. محکم دستش رو گرفتم و بعد از چند ثانیه با همه زورم کشیدمش توی آب. بیچاره بهراد! با سر شیرجه زد تو آب. دیگه نمی‌تونستم جلوی خنده‌ام رو بگیرم. خودم رو کشیدم روی آب و بلند زدم زیر خنده. همون موقع بهراد سرش رو از زیر آب بالا آورد و همونطور که نفس‌نفس می‌زد، گفت:

ROMAN4U

ـ یاسمین! به خدا! به خدا اگه بگیرمت، در جا کشتمت!

ـ اگـــــــــه بتونی بگیریم!

موهاش به صورتش چسبیده بودن و همین چهره‌اش رو جذاب‌تر می‌کرد. به طرفم شیرجه زد. تا خواستم فرار کنم، با یه جست، محکم بازوم رو گرفت. جیغ بلندی کشیدم که باعث شد گوشش رو بگیره و من رو رها کنه.

ـ چه خبره دختره دیوانه! کر شدم!

ـ حقته!

دیگه داشتم منجمد می‌شدم. نمی‌تونستم درست دست و پا بزنم تا ازش دور شم. بهراد هم سریع با یه جست، اون یکی بازوم رو محکم گرفت.

با خنده گفتم:

ـ بهراد! ول کن! دستم شکست!... به خدا شوخی کردم.

ـ به همین خیال باش!

من رو به دیوار چسبوند و با خنده‌ای عصبی گفت:

ـ که شوخی کردی؟! آره؟! می‌خوای منم یه شوخی آبدار باهات بکنم؟

این رو گفت و دندون‌هاش رو روی گونه‌ام گذاشت. سوزشی عمیق توی صورتم پیچید و محکم جیغ کشیدم:

ـ اااااااییییی! صورتم!

دستم رو روی گونه‌ام گذاشتم. جدی نزدیک بود اشکم در بیاد. با خنده گفت:

ـ یک یک مساوی!

به هر زوری شده بود از استخر بیرون اومدم و همونطور که با یه دست گونه‌ام رو گرفته بودم، گفتم:

ـ خیلی نامردی! گوشتم کنده شد!

خودش رو ول کرده بود روی آب و تماشام می‌کرد. خنده‌ای کرد و گفت:

ROMAN4U

ـ خب! منم شوخی کردم دیگه! درست مثل خودت!

با دلخوری نگاهش کردم و به سمت خونه دویدم. بدنم کرخت شده بود. بهراد هم که ظاهراً فهمید ناراحت شدم، از استخر بیرون اومد و به دنبالم اومد. سریع به طرف شوفاژ رفتم و خودم رو چسبوندم بهش. همون موقع بهرادم اومد، کنارم ایستاد:

ـ یاسی! ناراحت شدی؟

ـ نه اتفاقاً! خیلی هم خوشحال شدم! ممنون که صورتم رو کبود کردی!

دستم رو که از روی گونه‌ام برداشتم، بهراد ماتش برد.

ـ یاسی! ببخش! نمی‌خواستم اینقدر محکم...

به طرف آیینه رفتم. جای دندون‌هاش روی صورتم مونده بود. راستش از ته دلم اونقدرام ناراحت نشدم، فقط دلم می‌خواست یه کم پیاز داغش رو زیاد کنم؛ از همین لوس‌بازی‌های دخترونه. با نگرانی به سمتم اومد و روبروم ایستاد. صورتم رو برگردوند سمت خودش و بعد از اینکه کاملاً تونست جاش رو ببینه، لبش رو گاز گرفت. دستش رو گذاشت روش تا ماساژش بده. باز دوباره آهم رفت هوا. فوراً دستش رو برداشت و سر به زیر انداخت و با تأسف گفت:

ـ شرمنده‌ام!

طاقت نداشتم بیشتر ازین ناراحتیش رو ببینم. اصلاً انگار نه انگار که همه چیز تقصیر شیطنت‌های خودم بود. با خنده شیطنت‌آمیزی گفتم:

ـ حالا این دفعه رو می‌بخشم! ولی خواهشاً من بعد، از این کارها نکن! پس بوس رو خدا برای چی آفریده؟!

با این حرفم سرش رو بالا آورد و مات نگاهم کرد. لبم رو گزیدم. ای تو روحت یاسمین! می‌مردی زبونت رو نگه می‌داشتی؟ این چه حرف مزخرفی بود؟! الان غیرمستقیم من به اون گفتم بیا من رو ببوس دیگه! آه! اصلاً به درک! شوهرمه خب! تازه‌شم، مطمئنم خودش خوب منظورم رو فهمید. فعلاً فقط ترجیح دادم به یه بهونه اونجا رو ترک کنم. همونطور که عقب عقب و دستپاچه به سمت حموم می‌رفتم، گفتم:

ـ من... من می‌رم یه دوش بگیرم، تو هم اگه خواستی بری، توی اتاق طبقه بالا حموم هست.

این رو گفتم و با خنده، به سمت حموم دویدم.

یک هفته‌ای از مسافرت من و بهراد به شمال می‌گذشت و قرار بود که بخاطر آب و هوای سرد ساری تا سه روز دیگه به تهران برگردیم. قوری رو از روی گاز برداشتم و توی دو تا از لیوان‌ها چایی ریختم. نگاهی به بهراد انداختم. به پشتی مبل تکیه داده بود و خیره به صفحه تلویزیون نگاه می‌کرد. سینی چایی رو روی میز گذاشتم و کنارش نشستم.

ـ بهراد! از کی تا حالا تو مستند نگاه می‌کنی؟!

جواب نداد. دستم رو جلوی صورتش تکون دادم.

ـ بهراد!

ـ هان؟!... بله؟!

ـ می‌شنوی چی می‌گم؟!

ـ نه!

ـ بله! کاملاً مشخصه... می‌گم از کی تا حالا مستند نگاه می‌کنی؟!

ـ گاهی اوقات می‌بینم.

ـ می‌گم! میای بریم تو باغ چایی بخوریم؟ پوکیدم تو خونه!

دوباره سکوت کرد. این دفعه با عصبانیت فریاد زدم:

ـ اَه! بهراد! با توام!

دوباره از جا پرید.

ـ چی می‌گی؟

ـ هیچی بابا! هیچی!... تو مستندت رو نگاه کن!

با دلخوری از جا بلند شدم و به طرف اتاق رفتم.

ROMAN4U

بهراد:

اصلاً نفهمیدم چی شد که با دلخوری به سمت اتاق رفت و در رو بست. یه لحظه به اونچه گفته بود و گفته بودم فکر کردم. تازه فهمیدم چی شده. آهی کشیدم. حق داشت، ولی حوصله منت‌کشی نداشتم. فکرم خیلی مشغول بود. با کلافگی تلویزیون رو خاموش کردم و کنترل رو روی میز انداختم. خواستم از جام بلند شم که صدای گوشیم مانع شد. خم شدم و از روی میز عسلی گوشی رو برداشتم. سامان بود. حوصله این یکی رو دیگه نداشتم. خواستم ردش کنم، ترسیدم بخواد هی زنگ بزنه، بدتر شه، پس با بی‌میلی جواب دادم.

ـ الو!

- سلام بر رفیق خودم!

ـ علیک!

ـ چطوری؟

ـ چطور باید باشم؟

با صدای آرومی جواب داد:

ـ اووه! من که اگه جای تو بودم و همچین دختری به پستم می‌خورد، تا وقت داشتم باهاش حال می‌کردم.

سرم سوت کشید. دستم رو مشت کردم و با عصبانیت گفتم:

ـ خفه شو سامان! الان اصلاً حوصله شوخی ندارم.

برگشتم و پشت سرم رو نگا کردم. ممکن بود یاسمین بیرون اومده باشه و صدام رو بشنوه. فوراً بلند شدم. ژاکتم رو از لبه مبل برداشتم و از خونه بیرون زدم. صدای خنده سامان توی گوشم پیچید.

ـ باشه بابا! ببخشید!

ژاکت رو روی دوشم انداختم و به ستون کنار پله‌ها تکیه دادم.

ـ این چند روزه بدجوری اعصابم خرده... الانم که ظاهراً قهر کرده باهام، دیگه واویلا!

ROMAN4U

ـ چی؟! قهر کرده؟! بهراد! یه هفته هم نتونستی حفظ ظاهر کنی؟!

ـ چرت و پرت نگو بابا! من چیزی نگفتم بهش! سر یه چیز الکی قهر کرد!

ـ برو معذرت‌خواهی کن!

ـ چی؟! کاری نکردم که بخوام منت‌کشی کنم!

ـ می‌گم برو!

ـ عمراً!

اینبار با صدای بلندتر گفت:

ـ بهراد! می‌گم برو معذرت‌خواهی کن! جون مادرت خراب نکن نقشه‌هامون رو! فقط پنج شیش ماه دندون رو جیگر بذار تا همه چی درست شه، بعد خودم می‌کشونمت کنار.

میون حرف‌های سامان صدای دختری هم شنیده می‌شد. معلوم بود که داشت غر می‌زد.

ـ پیش دوست دخترتی؟

ـ آره!

ـ کدومش؟

ـ سیسسس! خفه شو!

و بعد با صدایی که به زور می‌شد، گفت:

ـ با مریم!

ـ من نمی‌دونم تو آخرش با این دختر بازی‌ها به کجا می‌رسی!

ـ توهم دست کمی از من نداریا!

ROMAN4U

ـ احمق! یاسمین محرم منه! با این حال خیلی مراعات می‌کنم که طرفش نرم، تو چی؟!

ـ اووو! جدی؟! بابا نمی‌خوری به این حرف‌ها!

ـ بسه سامان! حوصله‌ت رو ندارم.

ـ دل به دل راه داره اساسی!

صدای دختره مدام می‌اومد. با بی‌حوصلگی گفتم:

ـ برو پیشش تا نکشتدت!

ـ باشه!... ببین بهراد! حواست باشه‌ها! ببینم می‌تونی شیش ماه خودت رو با این شرایط وفق بدی یا بازم می‌خوای ازین ادا اصولای مغرورانه‌ت درآری.

ـ فیض بردیم! فعلاً!

ـ زت زیاد!

تماس رو قطع کردم و گوشی رو توی جیبم گذاشتم. ظاهراً باید می‌رفتم منت‌کشی. نفس عمیقی کشیدم و به خونه برگشتم. سکوت مطلق تو خونه حاکم بود. با تردید از پله‌ها بالا رفتم و جلوی در اتاق ایستادم. دستم رو بالا بردم تا در بزنم. بعد از کمی مکث آروم در زدم. جواب نداد.

ـ یاسمین!

باز هم جواب نداد. این دفعه در اتاق رو باز کردم و وارد شدم. پشت پنجره ایستاده بود و هندزفری تو گوشش بود. نگاهش به حیاط خیره بود. به طرفش رفتم و کنارش ایستادم. نیم نگاهی بهم انداخت و دوباره به حالت اول برگشت.

ـ بردار هندزفری رو، کارت دارم.

جوابی نداد. دستم رو جلوی چشمش حرکت دادم:

ـ هی! با تو اَم!

چشم‌هاش رو بست. نخیر! ظاهراً قصد دیدن هم نداشت. این دفعه با عصبانیت هندزفری رو از گوشش بیرون کشیدم. عصبانی شد و داد زد:

ROMAN4U

ـ چی کار می‌کنی؟

ـ مگه نمی‌شنوی چی می‌گم؟

ـ می‌بینی که هندزفری توی گوشمه!

ـ منم گفتم درش بیار!

ـ هووووف!

چند دقیقه‌ای به منظره‌های باغ خیره شدم تا حال طبیعیم رو به دست بیارم. با این اعصاب داغون، بخوام هم، نمی‌تونم عادی رفتار کنم.

ـ می‌گم... پایه‌ای برای شام بریم رستوران؟

ـ نه! خیلی ممنون! مستندت تموم می‌شه یه وقت.

ـ ای بابا! نمی‌خوای بی‌خیال شی، نه؟

ـ بهراد! تو جای من بودی چی کار می‌کردی؟ خیر سرمون اومدیم ماه عسل. از اول سفر بی‌حوصلگیت رو دیدم، اما تا الان به روت نیاوردم. من نمی‌فهمم! چرا تو باید اینقدر تو فکر باشی؟! یه هفته‌ست اومدیم اینجا، تقریباً هر روز کارمون شده نشستن رو کاناپه و زل زدن به دیوارها.

ـ دست شما درد نکنه! پس دو بار ساحل رفتنمونم کشک بود دیگه!

ـ اون رو منظورم نبود!

ـ خب حالا اگه بگم ببخشید، حله؟

نیم نگاهی بهم انداخت.

ـ هوم؟ یه شرط داره!!

دست به سینه ایستادم و پرسیدم:

ـ چی؟

ROMAN4U

همونطور که هندزفریش رو توی کیفش می‌ذاشت، گفت:

ـ شرطش اینه که اینقدر تو فکر نباشی! اگرم به هر دلیلی مشکلی پیش اومد، صادقانه با منم در میون بذاری. اگر نتونم کمکت کنم، حداقل یه همدرد که می‌تونم باشم!

نفس عمیقی کشیدم. هه! حتی تصور کردنش هم برام غیرممکن بود. مطمئنم بعد تموم شدن این ماجرا، دیگه نمی‌تونستم توی چشم‌هاش نگاه کنم. انگشت کوچیکش رو به طرفم گرفت.

ـ قول؟

ناخودآگاه به چشم‌هاش خیره شدم. محبت رو به راحتی می‌شد توی چشم‌هاش دید. واضح بود؛ اونقدر واضح که گاهی تصور می‌کردم محبتش داره گریبانگیر خودم هم می‌شه. اما آیا واقعاً قابل تصور بود؟ صدای مزاحمی توی ذهنم پیچید: «بسه بهراد! تو فقط برای یه هدف وارد زندگی این دختر شدی. به زودی هم از زندگیش بیرون می‌ری. پس به خودت مسلط باش و با تصورات غلط، خودت رو گول نزن!» با صدای یاسمین به خودم اومدم.

ـ چی شد؟

انگشتش رو جلو آورده بود و با نگاهی منتظر بهم خیره شده بود. انگشتم رو به طرف دستش بردم و چفت انگشتش کردم. با لبخند محوی گفتم:

ـ قول!

یک روز بعد ...

یاسمین:

«تو رسیدی درست اون لحظه که باید می‌رسیدی

بین مردم تو فقط بودی که این بار من رو دیدی

تو رسیدی که نذاری منو ویرون کنه این درد

ROMAN4U

حس و حالی که باهاته، حال دنیام رو عوض کرد

واسه هرکی یه نفر هست که همیشه چشم براشی

به خطر افتاده بودم که نجات من تو باشی

دو تا دستام رو گرفتی درست اونجا که بریدم

تو منو ادامه دادی من تو رو ادامه می‌دم...»

صدای آهنگ رو زیاد کردم. آخ که چقدر عاشق این آهنگ بودم!

«حق بده وقت دیدنت از زور گریه سست شم

کی فکر اینجاشو می‌کرد با دست تو درست شم

واسه تموم حسرت‌هام رو تو حساب می‌کنم

صد بار دیگه من تو رو باز انتخاب می‌کنم...»

چشمم به عکسی افتاد که من و بهراد تازه گرفته بودیم. چند روز پیش، تو ساحل. خم شدم و از کنار تخت برداشتمش. واقعاً عکس قشنگی بود. من روی نیمکت نشسته بودم و از ته دل می‌خندیدم. ردیف دندون‌هام کاملاً تو چشم بود، اما بهراد که بالا سرم ایستاده بود و دست‌هاش رو کنار شونه‌هام گذاشته بود، لبخند محوی به لب داشت. از همون لبخندهای همیشگی که می‌زد و من دوستش داشتم. هرچند به نظر سرد و مصنوعی می‌اومد، اما دوستش داشتم.

«تو رسیدی که نذاری منو ویرون کنه این درد

حس و حالی که باهاته حال دنیام رو عوض کرد...»

ـ نخوابیدی هنوز؟

سرم رو به سمت بهراد که تازه وارد اتاق شده بود، برگردوندم.

ـ نه!

ROMAN4U

عکس رو سر جاش گذاشتم و آهنگ رو قطع کردم. بهراد هم چراغ اتاق رو خاموش کرد و کنارم دراز کشید. دستش رو زیر سرش گذاشت و همونطور که به سقف زل زده بود، گفت:

ـ یاسمین!

ـ هوم؟

ـ می‌شه یه سؤالی بپرسم؟

ـ بپرس!

ـ تو احساست نسبت به من چیه؟ چه تصوری از من داری؟

با تعجب گفتم:

ـ بهراد! وقت گیر آوردیا! مگه خدا روز رو ازت گرفته که نصف شب ازین سؤال‌ها می‌پرسی؟!

ـ جواب من رو بده!

چند ثانیه مکث کردم.

ـ خب... به نظر من تو یه آدم با جُربذه و کاری هستی. احترام به بزرگ‌تر از خودت به خصوص مادرت، سرت می‌شه. با محبتی... و البتـــــــه...

ـ و البته چی؟

ـ و البته خیلی مغرور و بی‌احساسی!

چرخید سمتم و زل زد تو صورتم.

ـ بی‌احساسم؟

ـ آره! خیـــــلی!

ـ چرا اونوقت؟!

ـ اووو! بهراد! اصول دین نپرس نصف شبی!

ROMAN4U

خندید و محکم لپم رو کشید.

ـ آیییی!

ـ چشم‌هات بدجوری خواب آلوده! بگیر بخواب!

ـ بله! اگر شما اجازه بدین، داشتم همین کار رو می‌کردم!

با تعجب گفت:

ـ با اون صدای آهنگ؟

بلند زدم زیر خنده.

ـ خب دیگه! ما هم اینجوری می‌خوابیم!

یه لنگه از ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:

ـ آره؟!

ـ نههههه!

دوباره خندیدم و پتو رو پیچیدم دورم. لبخندی زد و گفت:

ـ بگیر بخواب دختر! شب بخیر!

ـ شب بخیر! خوب بخوابی!

چشم‌هام رو بستم و خیلی زود خوابم برد.

بهراد:

ROMAN4U

بی‌خوابی بدی اومده بود سراغم. اصلاً نمی‌تونستم بخوابم. مدام رفتارهام با یاسمین جلوی چشمم بود. رفتارهایی که به نظر خودم گاهی اوقات واقعاً از حالت تصنعی درمی‌اومد و خودش رو واقعیت جلوه می‌داد. گاهی اوقات واقعاً در مقابلش، خودم می‌شدم؛ خود خوبم؛ خود باوجدانم. در مقابل بعضی حرکاتش، بعضی رفتارهاش، بعضی حرف‌هاش، بی‌اختیار می‌خندیدم. دستم رو زیر سرم گذاشتم و بهش خیره شدم. موهاش ریخته بود جلوی صورتش و همین با نمک‌ترش می‌کرد. بی‌اختیار دستم رو به طرف موهاش بردم و از جلوی صورتش کنار زدم. از فکر حرف چند ساعت پیشش خنده‌ام گرفت. «بله! اگر شما اجازه بدین، داشتم همین کار رو می‌کردم!» ای نمیری دختر با این حرف‌هات!

یاسمین:

بالاخره این چند روز سفر هم مثل برق و باد گذشت و من و بهراد با یه پرواز به سمت تهران برگشتیم.

ساعت هفت و نیم شب بود که رسیدیم. اونقدر خسته بودم که نزدیک بود تو ماشین خوابم ببره. البته شوق دیدن خونه نیاوران، تو بیدار نگه داشتنم خیلی مؤثر بود

. خیلی دلم می‌خواست ببینم که بعد از این همه سال، خونه چه شکلی شده.

با هیجان کلید رو توی قفل انداختم و در رو باز کردم.

درست حدس زده بودم، خونه از این رو به این رو شده بود. در که باز می‌شد، وارد یه راهروی کوچیک می‌شدیم که با سه تا پله به سمت پایین، به پذیرایی راه پیدا می‌کرد.

سمت راست یه آشپزخونه بزرگ بود و سمت چپ یه راه پله به صورت مارپیچ که به راهروی اتاق خواب‌ها می‌رسید.

وسایل اونقدر خوب و باسلیقه چیده شده بود که خونه رو صد برابر قشنگ‌تر نشون می‌داد.

ـ عجب چیدمانی! معلومه خواهرت خیلی خوش‌سلیقه‌ست!

لبخندی زدم و گفتم:

ـ آره! خیلی قشنگ و شیک شده.

هنوز چند دقیقه‌ای از رسیدن‌مون نگذشته بود که صدای زنگ تلفن توی خونه پیچید. به سمت تلفن رفتم و جواب دادم.

ـ بله؟

ـ سلام بر خواهر بی‌معرفت خودم!

ـ وای یاسمینا! تویی؟!

ـ مگه غیر من کس دیگه‌ای هم شماره اونجا رو داره؟!

ـ وای یاسمینا! عالیه! عالی! واقعاً ممنونتم!

– پس خوشت اومد؟

– یه چیزی هم بیشتر! واقعاً عالی شده!

– خب خدا رو شکر! حالا کی رسیدید؟

– پنج دقیقه هم نمی‌شه.

– تو پنج دقیقه فهمیدی همه چی چقد عالیه؟!

– اونقدر عالیه که با یه نگاه می‌شه فهمید که یه آدم خوش‌سلیقه اینجا رو چیده!

ـ خوشحالم که خوشت اومد! البته گوهربانو هم خیلی خیلی کمک کرد!

ـ خیلی ازش تشکر کن!

ـ چشم حتماً. حالا چه خبر؟ خوش گذشت؟

ـ آره! خیلی! حالا دیدمت، مفصل برات تعریف می‌کنم.

ـ باشه عزیزم! دیگه مزاحمتون نمی‌شم، تازه هم رسیدید، حتماً خسته‌اید. به بهراد سلام برسون.

ـ باشه! حتماً. ممنونم خواهری!

ROMAN4U

ـ خواهش می‌کنم خواهری! فعلاً خداحافظ!

ـ خداحافظ.

بهراد همونطور که به نرده‌های راهرو تکیه داده بود و خونه رو دید می‌زد، پرسید:

ـ یاسمینا بود؟

- آره!

- اینطور که معلومه خیلی زحمت کشیدن!

ـ اوهوم! خیلی!

ـ دستشون درد نکنه!

از پله‌ها پایین اومد و گفت:

ـ من می‌رم یه چیزی برای شام بگیرم. زود برمی‌گردم.

ـ باشه! ممنون.

به طرف اتاق خوابمون رفتم. دکورش معرکه شده بود.

اتاقش تقریباً 30 متری می‌شد. وارد اتاق که می‌شدی، اولین چیزی که بیشتر از همه خودنمایی می‌کرد، تصویر من و بهراد بود که بالای تخت نصب شده بود؛

همون عکسی که بعد از عقد تو آتلیه گرفتیم.

بعد از اون، رنگ کرمی تخت که حسابی به پارکت فندقی رنگ می‌اومد. کنار تخت، یه میز عسلی کوچیک بود که یاسمینا مجسمه مورد علاقه من رو روش گذاشته بود.

یه پسر و دختر که به هم تکیه داده بودن و لبخند می‌زدن.

ROMAN4U

با دیدن چهره بامزه‌شون منم خنده‌ام گرفت. سمت راست اتاق یه میز و صندلی شیری رنگ به همراه یه آیینه بزرگ گذاشته شده بود که زیبایی اتاق رو چندین برابر می‌کرد.

با کنجکاوی کشوی کوچیک میز رو باز کردم.

پر از لوازم آرایش‌های مختلف بود. کنارش هم یه کمد دقیقاً به رنگ میز آرایش قرار داشت که به لطف یاسمینا همه لباس‌هامم توش بود.

ترکیب رنگ کرم قهوه‌ای اتاق رو خیلی دوست داشتم. واقعاً فوق‌العاده بود. با خوشحالی خودم رو روی تخت انداختم و به سقف خیره شدم.

«مامان! کاش بودی و این روزها رو می‌دیدی! کاش هیچوقت تنهام نمی‌ذاشتی.» چند دقیقه‌ای توی همین فکرها بودم، تو تصور اینکه اگه مامان و بابا اینجا بودن و این روزها رو می‌دیدن، چه واکنشی نشون می‌دادن.

یهو به خودم نهیب زدم که «بسه یاسمین! امشب وقت فکر کردن به این مسائل نیست! خیر سرت امشب اولین شب زندگی مشترکته! بلند شو یه کم به خودت برس!»

با تلنگری که افکارم بهم زد، خودم رو از شرّ تصوراتم خلاص کردم و از جا بلند شدم. لباس‌های بیرونم رو در آوردم و توی کمد آویزون‌شون کردم.

جلوی آیینه ایستادم و به چشم‌های خودم زل زدم. به این فکر کردم که چی بپوشم. بعد از چند ثانیه، بشکنی زدم و با خنده گفتم:

ـ خودشه!

یه تیشرت قهوه‌ای به همراه یه شلوار همرنگش از کمد در آوردم و پوشیدم. موهام رو باز کردم و بعد از شونه کردن، دورم رهاشون کردم.

چتری‌هام رو پشت گوشم زدم.

همیشه این مدل مو، چهره‌ام رو زیباتر نشون می‌داد.

دوباره خودم رو توی آیینه ورانداز کردم. خیلی خوب شده بودم. کشوی میز رو باز کردم و چند تا از رژها رو روی میز گذاشتم. همه‌شون رو امتحان کردم. هر کدومش یه ترکیب خاصی رو روی چهره‌ام به وجود می‌آورد، اما مسی بیشتر به تیپم می‌اومد.

بالاخره همون رنگ رو برداشتم و روی لبم کشیدم. بعد از اون هم یه کم کرم پودر روی صورتم زدم. خندیدم و با صدای بلند گفتم:

- اوه! اوه! درسته قورتم نده، شانس آوردم!

از حرف خودم خنده‌ام گرفت. یه کم هم عطر زدم و از اتاق بیرون رفتم. نگاهی به ساعت کردم. از ده گذشته بود. با تعجب زیر لب گفتم:

- این رفته غذا بگیره یا درست کنه؟

در جواب خودم، سرشونه‌هام رو بالا انداختم. یه موسیقی ملایم روشن کردم و بعد به طرف آشپزخونه رفتم تا میز رو برای شام آماده کنم. هنوز وارد آشپزخونه نشده بودم که صدای زنگ در بلند شد. سریع خودم رو رسوندم پشت در. از چشمی نگاه کردم و لبخند زیرکانه‌ای زدم و پرسیدم:

ـ کیه؟

ـ منم! باز کن!

ـ شما؟!

ـ بهرادم دیگه! کلید رو یادم رفت.

ـ از کجا بدونم تو بهرادی؟ شاید می‌خوای خودت رو جای اون جا بزنی و بیای دزدی!

از پشت چشمی به چهره متعجبش نگاه کردم. دستم رو جلوی دهنم گذاشته بودم تا صدای خنده‌ام بیرون نره.

ـ یاسی! هوا سرده! باز کن در رو!

ـ مدرک!

ـ ها؟!

ـ مدرک بده که بهرادی!

ـ ذکی! مدرک از کجا گیر بیارم این موقع شب؟!

ـ اون دیگه مشکل خودته!

نفسش رو بیرون داد و به دیوار تکیه زد. نخیر! از قیافه‌اش مشخص بود که اصلاً حال و حوصله شوخی نداره. در رو باز کردم و پشت در ایستادم.

ـ بی‌جنبه!

ROMAN4U

با گفتن این کلمه، برگشت به سمتم.

نگاهش مات مونده بود روم. بهش حق می‌دادم. حالا خوبه بهراد فقط نگاه می‌کرد. هر کسی جای اون بود، کنترلش رو از دست می‌داد! اوه! پقی زدم زیر خنده و چندبار دستم رو جلوی صورتش بالا و پایین کردم.

ـ الو!

ـ چیه؟

دستم رو دور سینه‌ام قلاب کردم و با خونسردی گفتم:

ـ چیزی شده؟! نگانگا می‌کنی!

یه لنگه از ابروهاش رو بالا انداخت.

ـ جرمه؟!

ـ نه! کی گفته؟

خنده نصفه نیمه‌ای کرد و و نگاهش رو ازم گرفت. به سمت آشپزخونه رفت و کیسه ساندویچ‌ها رو روی میز گذاشت.

بهراد:

ـ بهراد!

ـ بله؟!

ـ این گوشیت خودش رو کشت!

ـ ولش کن! یکی از دوستامه، امشب حوصله‌ش رو ندارم.

یاسمین یه کاسه تخمه آورد، روی میز گذاشت و کنارم روی مبل نشست. همونطور که به تلویزیون زل زده بود، گفت:

ROMAN4U

ـ خب شاید کار واجب داشته باشه!

ـ نه! نداره.

می‌دونستم سامانه. اما حال و حوصله حرف زدن باهاش رو نداشتم. حالم گرفته بود. چراش رو خودمم نمی‌دونستم، ولی گرفته بود. پام رو رو پام انداختم. یه مشت تخمه از ظرف برداشتم و همونطور که سریال رو تماشا می‌کردم، مشغول خوردن شدم. اینبار صدای گوشی یاسمین تو خونه پیچید. فوراً به سمتش رفت و بعد از نگاه کردن به صفحه گوشی جواب داد.

ـ الو! سلاااام!... ممنون هانیه جون! خوبی؟ خوشی؟...

یاسمین همینطور که با تلفن حرف می‌زد، به سمتم اومد. کنارم نشست و به حرف زدن ادامه داد.

ـ ... هی! خدا رو شکر! نفس می‌کشیم هنوز. چه خبر از بچه‌ها؟... باشه! حتماً! خوشحال می‌شم... نه! سلام برسون به مامانت اینا... بابای!

گوشی رو قطع کرد و روی میز انداخت. متوجه نگاه سنگینش شدم، اما به روی خودم نیاوردم و همچنان به تماشای تلویزیون ادامه دادم. چند دقیقه‌ای با سکوت بینمون گذشت. اما یاسمین انگار طاقت نیاورد. دستم رو تو دستش گرفت. انگار می‌خواست اینطوری توجهم رو جلب کنه. برگشتم سمتش. نگاهش روی دست‌هامون بود که تو هم گره زده بود. آهسته گفت:

ـ بهراد!

ـ بله!

بدون اینکه نگاهم کنه، دستم رو فشرد و با همون صدای آهسته پرسید:

ـ کسی تو فکرته؟

انگار آب سردی روی سرم ریختن. مثل برق گرفته‌ها، دستم رو از دستش بیرون کشیدم. کمی ازش فاصله گرفتم و با تعجب پرسیدم:

ـ منظورت چیه؟!

اینبار سر بلند کرد و با جدیت چشم به چشم‌هام دوخت. هیچ اثری از شیطنت چند دقیقه پیشش، وقتی که داشت با تلفن حرف می‌زد، نبود. سؤالش رو دوباره تکرار کرد.

ROMAN4U

ـ پرسیدم کسی تو فکرته؟

همین جمله برام کافی بود که بفهمم خیلی دارم تو کناره‌گیری زیاده‌روی می‌کنم. نباید اینجوری می‌شد. به هیچ عنوان نباید همچین تصوری از من تو ذهنش درست می‌شد. یاد حرف‌های سامان افتادم. وقتش بود که ترس و نگرانی رو کنار بذارم و امشب خودم باشم.

ـ دیوونه شدی؟!

با جدیتی که تا اون روز ازش ندیده بودم، گفت:

ـ جواب سؤال من رو بده!

اینبار من دست‌هاش رو تو دستم گرفتم و فشردم. سعی کردم تمام محبتم رو به دست‌هاش منتقل کنم. کمی خودش رو جمع کرد. سر خم کردم. زل زدم تو صورتش و پرسیدم:

ـ چرا این حرف رو می‌زنی؟!

ـ از رفتارت مشخصه!

سری تکون دادم و گفتم:

ـ دیگه هیچوقت این حرف رو نزن! حتی فکرش رو هم نکن! هیچوقت! باشه!

سر بلند کرد. نگاهش اونقدر خواستنی شده بود که دلم می‌خواست زیر همه نقشه‌هامون بزنم و برای همیشه فقط و فقط به خودش فکر کنم و بس. نگاه ازش گرفتم و گفتم:

ـ اینجوری نگاهم نکن یاسمین!

ـ چرا؟!

ـ نمی‌دونم... فقط اینجوری نگاهم نکن!

یاسمین:

تو نگاهم پر از سؤال بود. سؤال از عشقی که انگار بود، اما اثری نداشت.

ROMAN4U

انگار در حرف خلاصه می‌شد و بس. اما به احترام درخواستش که گفت اونطوری نگاهش نکنم، نگاهم رو ازش گرفتم.

دستم رو هم از دستش بیرون کشیدم و عقب رفتم. تو خودم جمع شده بودم، جمع‌تر شدم. دلم می‌خواست حرف دلم رو بر زبون بیارم، اما شنیده نشه. شاید چون از جوابش می‌ترسیدم. هرچند آهسته بر زبان آوردم و انگار که شنیده هم شد.

ـ بگو بهراد! همین امشب باید از این قضیه مطمئن شم. در برابر چی مقاومت می‌کنی؟! چرا دوری می‌کنی؟!

خودش رو بهم نزدیک کرد. صدای نفس‌هاش رو می‌شنیدم، اما سرم پایین بود. آهسته در گوشم زمزمه کرد:

- اونقدر ظریفی که از دست زدن بهت می‌ترسم... می‌ترسم ظرافتت رو خدشه‌دار کنم... و این حق رو به خودم نمی‌دم...

سر بلند کردم. صورتش تو صورتم بود ، آهسته‌تر زمزمه کرد:

- باور کن! قسم می‌خورم، به هر اون چیزی که باور دارم! ازت می‌خوام این حرفم رو همیشه تو خاطرت نگه داری... همیشه...

چند ثانیه تو اون چشم های مشکی که با همه وجود دوسشون داشتم خیره شدم.تصویر خودم رو توی چشماش دیدم.

بهراد اولین پسری بود که برخلاف تصورم عاشقش شدم ، و حالا این عشق و این گرما رو با همه وجود دوست داشتم.....

دو سه روزی از بازگشت من و بهراد به تهران می‌گذشت و قرار بود که اون شب گوهربانو و یاسمینا برای شام بیان پیشمون.

صدای موسیقی رو بلند کردم و مشغول خرد کردن پیازها شدم. همیشه عادت داشتم موقع انجام دادن کارهام موسیقی گوش کنم. آرامش و تمرکز خاصی بهم می‌داد. پیازهای خرد شده رو توی قابلمه ریختم و و تفتشون دادم.

نگاهی به ساعت انداختم. هفت بود و این یعنی هنوز وقت دارم.

تا ساعتی بعد غذا تقریباً آماده بود. حالا می‌تونستم برم و کمی به خودم برسم.

به اتاق خواب رفتم و خودم رو جلوی آیینه ورانداز کردم.

یه لباس کاموایی گلبهی با آستین سه ربع، به همراه شلوار جذب مشکی رو تنم خودنمایی می‌کرد. یه رژ سرخابی روی لبم کشیدم و کمی ریمل به مژه‌هام زدم.

یه نگاه سرتاسری دیگه به خودم انداختم. خندیدم و زیر لب گفتم:

- راضی‌ام!

بدنم خیلی خسته بود. خودم رو روی تخت رها کردم. چشم که گردوندم، یهو چشمم به یکی از کتاب‌های درسیم افتاد که مثلاً گذاشته بودم دم دست که بخونم.

برداشتمش و نگاهی بهش انداختم. توی این چند روز حتی یه کلمه هم نخونده بودم.

اگه می‌خواستم تو رشته مورد علاقه‌ام قبول شم، باید خیلی بیشتر از این‌ها درس می‌خوندم.

چند دقیقه‌ای سرم تو کتاب بود تا اینکه صدای آیفون از جا بلندم کرد.

بهراد بود. در حیاط رو باز کردم و برای استقبالش رفتم سمت در ورودی.

ـ سلام!

ـ سلام! خسته نباشی!

چند لحظه با لبخند نگاه کرد و بعد گفت:

ـ چطوری خوشتیپ؟!

ـ خوبم! ممنون!

چشم‌هاش رو بست و یه نفس عمیق کشید.

ـ هممم! چه بوی غذایی!

لبخندی زدم و گفتم:

ـ کم‌کم دیگه آماده می‌شه.

ژاکتش رو درآورد و خودش و ژاکت رو با هم رها کرد روی مبل. خنده‌ام گرفت. خودم هم رفتم و کنارش نشستم. سرش رو روی پشتی مبل گذاشت چشم‌هاش رو رو هم گذاشت و بعد از مکثی پرسید:

ـ چه خبرا؟! مامان اینا نیومدن هنوز، نه؟!

ROMAN4U

ـ سلامتی! نه هنوز! ولی فکر کنم دیگه کم‌کم برسن! چیزی می‌خوری بیارم؟

چشم باز کرد. نگاهی بهم انداخت و طبق عادت هر روز، محکم لپم رو کشید. با خنده، جیغ خفیفی کشیدم.

ـ اییییی! خیلی بدی!

خندید و گفت:

ـ نه چیزی نمی‌خورم. منتظر می‌مونم تا بیان.

بعد نگاهش رو دقیق کرد تو صورتم و پرسید:

ـ دردت که نیومد؟!

همونطور که لپم رو ماساژ می‌دادم، گفتم:

ـ راستش رو بگم؟

ـ آره!

با مظلومیت گفتم:

ـ خیلی!

بوسه‌ای از لپم گرفت و با خنده گفت:

ـ حق بده بهم! اونقدر لپ‌هات گوشتیه، دلم می‌خواد حداقل روزی یه بار بکشمش.

خندیدم و گفتم:

ـ چون تویی، عیب نداره!

بالاخره مهمون‌ها هم رسیدن. خیلی زود شام خوردیم و دور هم نشستیم تا یادی از روزهای گذشته کنیم. یاسمینا همونطور که پرتقال پوست می‌کند، گفت:

ROMAN4U

ـ خب چه خبر؟ خوش گذشت؟

ـ آره خدا رو شکر. خیلی خوب بود.

رو به گوهربانو کردم و دستش رو تو دست‌هام گرفتم:

ـ راستی! وقت نشد بابت چیدمان خونه درست و حسابی ازتون تشکر کنم. واقعاً ازتون ممنونم.

ـ این چه حرفیه عزیزم؟! من برای دخترم هر کاری که بتونم می‌کنم.

بوسه‌ای روی گونه‌اش زدم و تشکر کردم. بهراد هم همونطور که سیبش رو قاچ می‌کرد، گفت:

ـ آره! حق با یاسمینه. هر دو خیلی زحمت کشیدین، هم شما مامان و هم شما یاسمینا خانوم.

بعد از خوردن میوه و گفتگوهای شبانه، یاسمینا جعبه کوچیکی رو از کیفش درآورد و جلوی من و بهراد گذاشت.

ـ این هدیه از طرف من و گوهربانوئه. ایشالا که به سلامتی ازش استفاده کنید.

من و بهراد با تعجب به هم نگاهی انداختیم. بعد از چند لحظه من پیش قدم شدم تا جعبه رو باز کنم. یه سوئیچ توش بود. تعجبمون بیشتر شد.

ـ خدای من! یاسمینا!

ـ نشستیم با گوهربانو مشورت کردیم تا در آخر به این نتیجه رسیدیم تنها چیزی که الان بیشتر بهش نیاز دارید، همین ماشینه! ماشین سفیده رو هم من و گوهربانو ازش استفاده می‌کنیم.

گوهربانو خندید و گفت:

ـ من که گواهینامه ندارم مادر!

ـ اونم می‌گیری ایشالا! ماهی رو هر وقت از آب بگیری تازه ست!

بهراد آروم خندید و گفت:

ـ واقعاً لطف کردین یاسمینا خانوم! نمی‌دونم چطور ازتون تشکر کنم.

ROMAN4U

ـ تشکر لازم نیست! مبارکتون باشه.

به سمت یاسمینا رفتم. پریدم تو بغلش و محکم فشارش دادن.

ـ ممنونم خواهری! عاشقتـــــــــم!

ـ آروم دیوونه! نخوری به میز!

همه زدیم زیر خنده. خدایا! بابت همه چیز ازت ممنونم. این خوشبختی، این خنده‌ها، این زندگی خوب. هرچی که دارم، همه‌اش از توئه. عاشقتم...

«پر می‌کشم از پنجره‌ی خواب تو تا تو

هر شب من و دیدار، در این پنجره با تو

از خستگی روز همین خواب پر از راز

کافیست مرا، ای همه‌ی خواسته‌ها، تو...»

با صدای بهراد چشم‌هام رو باز کردم. هنوز پلک‌هام سنگین بود، بخاطر همین دوباره چشم‌هام بسته شد. یه بار دیگه سعی کردم و به سنگینی پلک‌ها غلبه کردم. زیر سنگینی پلک‌ها، بهراد رو دیدم که جلوی آیینه ایستاده بود. موهاش رو مرتب می‌کرد و با خودش می‌خوند:

«... دیشب من و تو بسته‌ی این خاک نبودیم

من یکسره آتش، همه ذرات هوا، تو

پژواک خودم بودم و خود را نشنیدم

ای هرچه صدا، هرچه صدا، هرچه صدا، تو

آزادگی و شیفتگی مرز ندارد

حتی شده‌ای از خودت آزاد و رها، تو

یا مرگ و یا شعبده‌بازان سیاست؟

دیگر نه و هرگز نه، که یا مرگ که یا تو...»

ROMAN4U

دستم رو زیر سرم گذاشتم و همونطور که با لبخند بهش نگاه می‌کردم، به صداش گوش دادم.

«... وقتی همه جا از غزل من سخنی هست

یعنی همه جا، تو، همه جا، تو، همه جا، تو

پاسخ بده ازاین همه مخلوق چرا من؟

تا شرح دهم، از همه‌ی خلق چرا تو؟»

ـ عالی بووووووود....

با صدای من، چشم‌های بهراد تو آیینه متوجهم شد و بعد خودش به سمتم برگشت.

ـ عه! تو بیداری؟!

ـ بعله!

ـ ببخشید بیدارت کردم!

ـ یه پیشنهاد!

همونطور که یه کم ژل به موهاش می‌زد، از توی آیینه به چشم‌هام زل زد.

ـ جانم!

ـ به جای کار تو نشریه، یه استودیو جور می‌کنیم، دو نفری توش کار می‌کنیم. آهنگش از من، خوندنش از تو!

با خنده گفت:

ـ فکر خوبیه! ولی مگه بلدی آهنگ بزنی؟

ـ آره! پیانو کار کردم.

ـ جدی؟!

ROMAN4U

ـ اوهوم.

پتو رو کنار زدم و سر جام نشستم. بهراد رو ورانداز کردم که یه شلوار کتون مشکی نسبتاً جذب، با یه پیرهن سورمه‌ای که حسابی چسب تنش بود، پوشیده بود. ترکیب قشنگی شده بود. با خنده گفتم:

ـ عروسی تشریف می‌برین؟

خندید و گفت:

ـ خب من برم دیگه! کاری نداری؟

ـ نه... فقط یه چیزی!

ـ جانم!

ـ امروز قراره دوستانم رو برای شام دعوت کنم، مشکلی که نداری؟

- نه! اتفاقاً خیلی هم خوبه. فقط ممکنه من امشب یه کم دیر بیام!

ـ چرا؟

ـ کارهام زیاده!

ـ آهان!

ـ کاری نداری؟

ـ نه. به سلامت!

داشت می‌رفت که یهو یاد چیزی افتادم. صداش زدم. ایستاد و برگشت سمتم. سریع از تخت پایین پریدم و به طرفش رفتم. روبروش ایستادم. پرسشگرانه نگاهم کرد. گردنبند الله‌ام رو از گردنم در آوردم و توی دستش گذاشتم.

ـ این رو آویزون کن تو ماشین!

سرش رو به نشانه رضایت تکون داد. لبخندی زد و دستم رو محکم فشرد.

ROMAN4U

ـ فعلاً خداحافظ!

ـ خداحافظ.

بهراد:

نگاهی به ساعت انداختم. پنج و نیم بعد از ظهر بود. با کلافگی به ماشین تکیه دادم و شماره سامان رو گرفتم!

ـ الو! کجایی تو؟ نیم ساعته من رو کاشتی اینجا!

ـ آروووووووم بابا! ایناها! پشت سرتم.

به پشت سر نگاه کردم، سامان با دختری تو پارک اون طرف خیابون، روی نیمکت نشسته بودن. دستی برام تکون داد. منم با عصبانیت اشاره کردم زودتر بیاد. اونم بلند شد و اومد سمتم.

ـ به‌به! سلام آقا بهراد! رسیدن بخیر!

ـ ممنون!

ـ خوبی؟ چطوری؟

ـ خوبم.

دستی روی ماشین کشید و گفت:

ـ این عروسک مال کیه؟

ـ اگه ریا نشه مال بنده!

ـ تو یا یاسمین؟

ـ فعلاً که زیر پای منه.

ROMAN4U

ـ سندش چی؟

ـ ببینم! اصول دین می‌پرسی؟

با صدای بلند خندید و گفت:

ـ بی‌خیال! همه چی خوبه؟ اوضاع چطوره؟

ـ فعلاً که خوبه. خدا رو شکر.

ـ آفرین! خوب داری پیش می‌ری.

ـ فقط دوست دارم که زودتر این بازی لامصب رو تمومش کنم و ازین عذاب وجدان راحت شم. همین.

ـ اونم تموم می‌شه. تو فقط یه کم صبر کن!

صدای دختری که به سمت ما می‌اومد، حواسمون رو به خودش جلب کرد.

ـ سامان! دو ساعته من رو علاف کردی! چرا نمیای پس؟!

ـ ببخشید عزیزم! بریم! راستی! یادم رفت معرفی کنم. این آقای خوش‌تیپ که می‌بینی، رفیق بنده هستن، آقا بهراد. و این دختر خانوم خوشگل هم که قراره به زودی خانومم بشه، مریم جان هستن.

با تأسف خنده‌ای زدم و در گوشش گفتم:

ـ حساب زن گرفتن‌هات داره از ده بیست تا هم بالا می‌زنه‌ها. ورشکست نشی یه وقت!

با عصبانیت نگاهم کرد.

ـ خوشبختم آقا بهراد!

رو به دختر کردم و گفتم:

ـ ممنون! همچنین!

بعد رو به سامان گفتم:

ROMAN4U

- من دیگه باید برم، کاری نداری؟

ـ نه! برو به سلامت! کار داشتی خبرم کن!

ـ باشه. فعلاً!

ریموت ماشین رو زدم و سوار شدم. دستی براشون تکون دادم و راه افتادم.

با صدای در، از جا بلند شدم و به سمت در رفتم.

ـ بله؟

ـ منم! باز کن!

ـ بهراد تویی؟ مگه کلید نداری؟!

ـ چرا، ولی دستم پره، می‌بینی که!

کیسه‌ها رو داخل آشپزخونه گذاشت و با بی‌حالی خودش رو روی مبل انداخت.

ـ وای خدا! مُردم از گرما!

با تعجب گفتم:

ـ گرما؟ اونم تو زمستون!

ـ اگه بدونی چقدر امروز اینور اونور دویدم!

یه فکر شیطنت‌آمیز به ذهنم اومد.

ـ می‌خوای خنکت کنم؟!

بنده خدا با بی‌حالی اما اشتیاق گفت:

ـ واقعاً ممنون می‌شم!

ROMAN4U

به طرف یخچال رفتم. یه لیوان آب سرد ریختم تو لیوان و پیشش برگشتم. لیوان آب رو که دستم دید، با شوق گفت:

ـ آخ! قربون دستت.

دستش رو دراز کرد تا لیوان رو از دستم بگیره، ولی من تمامش رو روی سرش خالی کردم. برای چند ثانیه مات و مبهوت نگاهم کرد. انگار برق گرفته بودش. منم زدم زیر خنده. اونقدر قیافه‌اش باحال شده بود که دلم می‌خواست فقط بخندم. موهاش چسبیده بود به سرش و همینجوری نگام می‌کرد. ولی کم‌کم عصبانیت جای بُهت رو گرفت. یکمرتبه، بدون هیچ حرفی به سمتم خیز برداشت.

ـ منو خیس می‌کنی؟! نشونت می‌دم!

سریع خودم رو از جلوش کنار کشیدم و دویدم سمت اتاق. اما تا خواستم در رو ببندم، با یه خیز خودش رو بهم رسوند و من رو محکم به دیوار چسبوند. مچ دو تا دستم رو گرفت و رو دیوار گذاشت. تو چشم‌هام زل زد و بعد چند ثانیه پرسید:

ـ خدا وکیلی! خودت بگو چه کارت کنم؟

همونطور که نفس‌نفس می‌زدم، خندیدم:

ـ ببخشـــیـد... خب می‌خواستم خنکت کنم!

خودش هم بدتر از من خنده‌اش گرفته بود.

ـ دختر! نگفتم که منجمدم کنی!

با مظلومیت تو چشم‌هاش زل زدم:

ـ ببخشید دیگه!

پیشانیش رو روی پیشانیم گذاشت و گفت:

ـ با این دیوونه‌بازی‌هات داری دیوونه‌م می‌کنی! دیوونه! می‌فهمی؟

لبخندی زدم و گفتم:

ـ منم فقط می‌خوام با دیوونه‌بازی‌هام دیوونت کنم، دیوونه. می‌فهمی؟

ROMAN4U

صدای تلفن توجه هر دومون رو به خودش جلب کرد. فشار دست بهراد هم کم شد. خواستم از فرصت استفاده کنم و دربرم که باز مشتش رو دور مچم محکم کرد و با خنده گفت:

ـ این دفعه برو، ولی دفعه بعدی در کار نیست!

چشمکی بهش زدم و به طرف تلفن رفتم.

ـ بله؟

ـ سلام یاسمین، چطوری؟

ـ سلاااام، قربونت خواهری. تو خوبی؟

ـ ممنون! خوبم. چه خبرا؟

ـ سلامتیت. تو چه خبر؟ گوهربانو خوبه؟

ـ سلامت باشی. آره، خوبه. سلام می‌رسونه.

ـ سلام برسون!

ـ حتماً! یاسمین؟

ـ جانم!

ـ امشب می‌تونین با بهراد بیاین اینجا؟

ـ خیره ایشالا! خبریه؟

ـ آره خیره. قراره یه نفر بیاد برای خواستگاری!

با خوشحالی فریاد کشیدم:

ـ جـــــدی؟!

ROMAN4U

ـ هیسسس! آروم‌تر دختر! آره! جدی!

به چهره متعجب بهراد که چهار چشمی بهم زل زده بود نگاه کردم و با خنده گفتم:

ـ پس بالاخره این خواهر سخت‌پسندمون یه نفر رو انتخاب کرد. حالا کی هست این مرد خوشبخت؟

ـ اگه بیای می‌بینیش. دوست نداشتم فقط من و گوهربانو باشیم. فکر کردم شما هم باشین بهتره!

ـ صد البته! کار خیلی خوبی کردی، چون اگه به من نمی‌گفتی تیکه بزرگت، گوشت بود!

ـ خیلی خب کوچولو! مزه ریختن بسه! ساعت هشت منتظرتونم.

ـ چشـــــم!

ـ چشمت بی‌بلا! فعلاً خداحافظ!

ـ خداحافظ.

گوشی رو گذاشتم. به طرف بهراد رفتم و پریدم تو بغلش.

ـ واااای بهراد! نمی‌دونی چی شد!

با همون چهره متعجب چند دقیقه پیش، من رو کمی عقب‌تر از خودش گرفت و پرسید:

ـ چی شد؟

ـ بالاخره یاسمینا یه نفر رو پسندید... و این یعنی یاسمینا، پـــــَـــر!

ـ جدی می‌گی؟! چقدر خوب.

ـ آره! خیلی خوبه! همیشه فکر می‌کردم یاسمینا با این سخت‌پسندی و دقت بیش از حدش، تا آخر عمر مجرد می‌مونه... چون هرکی می‌اومد، یه جوری ردش می‌کرد. ولی این دفعه فرق داره. وقتی به ما گفته بریم، یعنی جدیه...

ـ به سلامتی! حالا کی باید بریم؟

ـ گفت تا ساعت هشت اونجا باشیم.

ROMAN4U

نگاهی به ساعت انداختم و ادامه دادم:

ـ یعنی نیم ساعت دیگه!

ـ خب پس زودتر حاضر شو بریم!

ـ باشه! تو هم عجله کن!

ـ خب نگفتی... کجا باهاش آشنا شدی؟ چند سالشه؟ چه کاره‌ست؟ چه شکلیه؟

یاسمینا همونطور که جلوی آینه شالش رو مرتب می‌کرد، گفت:

ـ اووه! یکی یکی! سه سال از خودم بزرگ‌تره. تو شرکت باهاش آشنا شدم. دکتر روانشناس هم هست.

روی تخت نشستم و همونطور که نسکافه‌ام رو هم می‌زدم، گفتم:

ـ ایول! حالا جواب سؤال آخرم چی شد؟

ـ سؤال آخرت چی بود؟

ـ پرسیدم خوشگله؟ بر و رو داره؟

دست به سینه به طرفم برگشت.

ـ چه فرقی به حال تو داره؟

ـ واا! خب باید بدونم شوهر خواهرم چه جوریه یا نه؟

ـ تو فکر کن آره، خوشگله!

ـ ایولا!

یاسمینا خندید و دوباره به سمت آیینه برگشت.

ROMAN4U

چهره یاسمینا هم یه جورایی شبیه به من بود. ابروهای صاف، که در انتها کمی به سمت پایین می‌اومد. چشم‌های نسبتاً درشت مشکی، بینی متوسط و لب‌های کوچیک و خوش فرم. یه کم کرم پودر به صورتش زد و به طرفم برگشت.

ـ چطوره؟

نگاهی به سر تا پاش انداختم. یه لباس نسبتاً بلند یاسی رنگ که تا بالای زانوش می‌اومد به همراه یه دامن زرشکی رنگ و شالی با مخلوط این دورنگ، پوشیده بود. سرم رو به نشانه تأیید تکون دادم و گفتم:

ـ فوق‌العاده شدی!

ـ ممنون! راستی یاسمین! بهراد نیومد؟ ندیدمش؟

لیوان رو سر کشیدم و جواب دادم:

ـ چرا بابا! مگه می‌شه نیاد؟! یه کم دیرتر از من اومد. الانم حتماً پیش گوهربانوئه و دارن گپ می‌زنن، خیلی وقت بود همدیگه رو ندیده بودن.

ـ آهان!

صدای زنگ که توی خونه پیچید، چهره یاسمینا مضطرب شد.

ـ اومدن! وای!

به طرفش رفتم و دست‌هاش رو گرفتم:

ـ دیوونه! چرا اینقد قرمز شدی؟! نگرانی نداره که!

ـ نمی‌دونم چی شده! حالم یه جوریه!

چشمکی زدم و با خنده گفتم:

ـ خاصیت عشقه دیگه!

ـ الان وقت شوخیه؟!

ـ باشه! ببخشید! بیا زودتر برو تو آشپزخونه و چایی رو آماده کن!

ROMAN4U

ـ باشه بریم!

از پله‌ها پایین رفتیم و یاسمینا فوراً به آشپزخونه رفت. منم کنار بهراد، جلوی در ایستادم. مرد شیک‌پوشی به همراه یه خانم از انتهای حیاط به سمت ساختمون می‌اومدن. نزدیک‌تر که شدن، چهره‌شون واضح‌تر شد.

ـ سلام! شبتون بخیر!

ـ سلام! شب شما هم بخیر! خیلی خوش اومدید!

داماد دستش رو به طرف بهراد دراز کرد و با هم دست دادن. مادرش هم با من گوهربانو روبوسی کرد. از حق نگذریم سلیقه یاسمینا هم خوب بود.

ـ شما باید یاسمین خانوم باشید، درسته؟

ـ بله! خودم هستم. خیلی خوش اومدید.

و همونطور که به سمت پذیرایی اشاره می‌کردم، ادامه دادم:

ـ بفرمایید خواهش می‌کنم.

ـ خیلی ممنون!

همگی نشستیم. چند دقیقه اول بینمون سکوت بود تا اینکه مادر داماد، سکوت رو شکست.

ـ خب! خیلی خوشبختم از دیدنتون.

گوهربانو لبخندی زد و گفت:

ـ ما هم همینطور.

ـ راستش این پسر من، دختر شما رو توی شرکت دیده و ظاهراً همدیگه رو پسندیدن. طبق قرار، امروز مزاحمتون شدیم، برای اینکه خانواده‌ها هم با همدیگه آشنا بشیم و در آخر اگه خدا بخواد و همه چیز جور باشه، این دو تا جوون رو به هم برسونیم.

گوهربانو سرش رو به نشانه تأیید تکون داد و گفت:

ROMAN4U

ـ ببینید! یاسمینا و خواهرش یاسمین پانزده سال پیش پدرشون رو و ده سال قبل مادرشون رو از دست دادن!

ـ خدا بیامرزدشون.

لبخند محوی زدم و گفتم:

ـ خیلی ممنون.

گوهربانو ادامه داد:

ـ من هردوشون رو از بچگی بزرگ کردم و با خلق و خوهاشون کاملاً آشنام. یاسمینا جان دختر فوق‌العاده مهربون و آینده‌نگریه. یعنی خیلی به آینده فکر می‌کنه.

داماد سری تکون داد و گفت:

ـ بله! درسته!

مادرش رو به من و گوهربانو کرد و گفت:

ـ شرایط ما تقریباً شبیه به هم هست، با این تفاوت که پدر سعید، شش سال پیش عمرشون رو به شما دادن و سعید بیشتر اوقات زندگیش رو با من گذرونده و از اون جایی که من فوق‌العاده رو کاری بودن پسر حساس بودم، سعید هم خوشبختانه بچه کاری و زحمتکشی از آب دراومد.

همون موقع یاسمینا سینی چایی رو آورد.

مادر سعید با لبخندی از سر رضایت به یاسمینا نگاه کرد. از چهره‌اش کاملاً مشخص بود که از یاسمینا خوشش اومده.

خلاصه اون شب با گفتن حرف‌ها و شرایط دو طرف و صحبت کردن یاسمینا و سعید، مشخص شد که جواب هر دو طرف مثبته و قرار شد بعداً در جلسه دیگه‌ای برای تعیین مهریه و تاریخ عقد صحبت بشه.

بالاخره قرار عقد یاسمینا و سعید هم برای نیمه بهمن گذاشته شد. از اونجا هم که هر دو فامیل زیادی نداشتیم که بخواهیم جشنی بگیریم، قرار شد به یه سفر دو نفره قناعت کنن و برن خونه خودشون. قرار سفر برای تعطیلات نوروز بسته شد.

گوشی تلفن رو برداشتم و شماره همراه یاسمینا رو گرفتم. بعد از چند تا بوق، بالاخره جواب داد.

ROMAN4U

ـ الو! یاسمینا!

ـ جانم یاسمین!

ـ کجایین شما؟ دو سه بار به تلفن خونه زنگ زدم، برنداشتید.

ـ آره! خونه نیستیم. اومدیم حلقه بگیریم!

ـ عزیزم! جدی؟

ـ بعله! جدی!

ـ برای فردا آماده‌ای دیگه، نه؟ کاری نداری بیام کمک کنم؟

ـ به امید خدا آماده‌ام. نه. ممنون. کاری نیست.

ـ پس من فردا صبح قبل ساعت 11 خودم رو می‌رسونم. تنهایی نرین!

ـ باشه! حتماً! فقط دیر نکنی!

ـ چشم! چشم! فردا می‌بینمت خواهری! فعلاً خداحافظت.

ـ خداحافظت عزیزم!

گوشی رو گذاشتم و برای لحظاتی تو فکر رفتم. دلم می‌خواست زودتر فردا از راه برسه.

نه ماه بعد...

بهراد:

ـ الو بهراد!... پسر ده دقیقه‌ست من رو کاشتی دم نشریه! کجایی تو؟

ـ شرمنده! یه کم کار پیش اومد! الان اومدم!

ROMAN4U

گوشی رو قطع کردم و از نشریه بیرون اومدم. با صدای بوق ماشین، تونستم سامان رو پیدا کنم. تو یه ماشین شاسی بلند نشسته بود و تو آیینه به من زل زده بود. سامان و شاسی بلند؟! عجیبه! در ماشین رو باز کردم و نشستم.

ـ بَه! سلام! آقا بهراد گل! چطوری؟!

ـ خوبم! ممنون.

نگاهی به اطراف ماشین انداختم و گفتم:

ـ ماشین جدید مبارک!

ـ مال مریمه.

ـ جدی؟

ـ آره... خب، چه خبرا؟

ـ سلامتی... تو چه خبرا؟

ـ خبر که.... خیلی زیاده!

ـ عه؟! خیر باشه!

سامان از تو داشبورد چند تا پاکت درآورد و گفت:

ـ خیره! چه جورم!

نگاهم به پاکت‌هایی بود که سامان با خوشحالی بازشون می‌کرد. چند تا کاغذ از توشون درآورد و روی پای من گذاشت.

ـ اینا چیه؟!

ـ خودت ببین!

تک‌تک کاغذها رو برداشتم و نگاهی بهشون انداختم. چند ثانیه‌ای با تردید بهشون زل زده بودم و نوشته‌ها رو می‌خوندم. شکی که اومده بود به سرم، کم‌کم داشت به واقعیت تبدیل می‌شد.

ROMAN4U

ـ اینا... اینا مدارک املاکه... دستکاریشون کردی؟!

کاغذ رو از دستم گرفت. لبخندی زد و گفت:

ـ بله! مدارک املاک یاسمین خانوم و خواهرشه... همونایی که دوماه پیش برام آوردی. که البته باید بگیم ازین به بعد مال تو و مادرته.

ـ یعنی...

ـ یعنی اینکه مستوفی رو پیداش کردم... همون که می‌گفتم تو دستکاری این ورق‌ها خیلی حرفه‌ایه... البته می‌دونم از شیش ماه بیشتر شد.

سیگاری از جیبش درآورد و روشن کرد.

ـ لامصب مرتیکه آب شده بود رفته بود تو زمین... ولی خب، یه جوری پیداش کردم. قرار شد که 20 تومن بگیره و بقیه‌اش رو هم ردیف کنه!

ـ 20 میلیون تومن؟!

ـ پس چی؟! بیست هزار تومن؟! نه داداش! باید سر کیسه رو شل کنی! در عوض صد برابر این پول گیر تو و مادرت میاد.

پکی به سیگارش زد و همونطور که مدارک رو توی داشبورد می‌ذاشت، گفت:

ـ امشب برات یه سورپرایز دبش دارم.

ـ نه! خیلی ممنون... امشب اصلاً حال و حوصله ندارم. باید برم خونه... دیره.

ـ بهتر... بذار یاسمین کم‌کم عادت کنه به نبودنت.

حالم اصلاً خوب نبود. چراش رو نمی‌دونستم، ولی خوب نبود. با اینکه همه چیز دقیقاً داشت طبق نقشه‌مون پیش می‌رفت، اما انگار یه چیزی این وسط می‌لنگید.

ـ هعی! الو؟!

ـ چیه؟

ـ عاشقیا! صد بار صدات کردم.

ـ بگو!

ـ بریم؟

ـ تا کی برمی‌گردیم؟

ـ دلت شور نزنه داداش! قول می‌دم اونقدر بهت خوش بگذره که نفهمی چقدر گذشت.

بدون اینکه منتظر جوابم بشه، ته سیگارش رو از پنجره بیرون انداخت. ماشین رو روشن کرد و راه افتاد.

اونقدر غرق در فکرهای مختلف بودم که نفهمیدم چقدر گذشت تا رسیدیم. فقط دیدم که جلوی یه ساختمون بلند ماشین رو نگه داشت.

ـ اینجا کجاست؟

ـ پیاده شو، می‌فهمی.

هردو از ماشین پیاده شدیم و به سمت ساختمون رفتیم. سامان تو شیشه در نگاهی به خودش انداخت و دستی به موهاش کشید. بعد زنگ رو فشار داد. با چند ثانیه مکث، صدای نازک دخترونه‌ای گفت:

ـ جانم؟

ـ سامی‌ام.

ـ بیا تو!

در باز شد و سامان داخل رفت. با بهت بهش خیره شدم.

ـ اینجا کجاست؟

ـ گفتم که، بیا تو، می‌فهمی.

فریاد زدم:

ـ می‌گم اینجا کجاست؟!

ـ هیسس! آروم‌تر روانی! یه مهمونی ساده!

ROMAN4U

ـ خیلی خری سامان! خیلی.

تا خواستم برم، محکم مچ دستم رو چسبید.

ـ رفیق نیمه راه نشو دیگه! من امشب تنهام. نگفتم که بیای دختربازی کنی، تو فقط بشین تو سالن... نمی‌خوام تنها برم.

ـ سامان! من...

ـ می‌دونم بهراد... می‌دونم تو اهل این مهمونی‌ها نیستی. اما ازت خواهش می‌کنم یه امشب رو با من راه بیا.

با همون عصبانیت نگاهش کردم.

ـ بیا دیگه! قول می‌دم زود بریم.

محکم دستم رو از دستش بیرون کشیدم. رو ازش برگردوندم و نگاهی به خیابون انداختم. انگار تو یه عمل انجام شده قرار گرفته بودم.

می‌دونستم نباید باهاش برم، اما... بدون اینکه نگاهش کنم، وارد ساختمون شدم.

ـ وای! سلام سامی جون! دلم برات یه ذره شده بود.

با شنیدن صدای دخترونه‌ای از پشت سر، سامان سریعاً برگشت. بعد از چند ثانیه همونطور که به چهره دختره خیره شده بود گفت:

ـ سلام عزیز دلم! چقدر خوشگل شدی!

ـ مرسی!

حالم از مدل حرف زدنشون بد شد. رو از هر دو برگردوندم. اما حواس اون‌ها به من بود.

ـ معرفی نمی‌کنی سامی جون؟

ـ چرا که نه؟ ایشون دوست صمیمی من آقا بهراد هستن.

دختر خنده‌ای کرد و با گفتن «خوشبختم آقا بهراد!» دستش رو جلو آورد.

با همون تنفر نگاهش کردم. چقدر راحت خودش رو در اختیار این و اون می‌ذاشت. بدون توجه به دستی که جلو آورده بود، از کنارش گذشتم و به طرف مبل‌های سالن ورودی رفتم.

ـ سامان من اینجا منتظرتم. زود برگرد.

ـ خیلی خب!

این رو گفت و بازوش رو به سمت دختر که با بهت به من خیره شده بود برد.

ـ افتخار می‌دی عزیزم؟

دختره هم که تازه به خودش اومده بود، بازوی سامان رو گرفت و وارد سالن اصلی شد.

فکر می‌کنم یک ساعتی شد که اونجا بودم.

گوشیم مدام زنگ می‌خورد. یاسمین بود. دلم می‌خواست جواب بدم و از نگرانی دربیارمش، اما صدای آهنگ و صدای جیغ دختر پسرا اونقدر زیاد بود که نمی‌شد حرف زد.

نگاهم به سمت تصویر یاسمین رفت که روی صفحه موبایل افتاده بود. دستی روی صفحه گوشی کشیدم. چند دقیقه بعد عکس یه پاکت رو صفحه افتاد. بازش کردم. «بهراد کجایی؟ چرا جواب نمی‌دی؟!» و بلافاصله پیامک بعدی:

«دیوونه! دارم می‌میرم از نگرانی. ساعت 11 شبه!» با بهت به ساعتم خیره شدم. راست می‌گفت، ساعت 11 شب بود. چطور نفهمیدم؟! همون موقع دستی از پشت، چشم‌هام رو گرفت. اولش تا چند ثانیه تو شُک بودم. کی این موقع شب اینجاست؟!

همه باید تو سالن باشن! دستش رو از رو چشم‌هام برداشتم و به عقب برگشتم. دختری با یه آرایش غلیظ و لباسی کوتاه ایستاده بود و می‌خندید.

ـ شما؟!

ـ اگه افتخار بدی همراهت.

ـ چی؟!

ـ مطمئناً توی این مهمونی به این شلوغی به یه همراه احتیاج داری دیگه، البته از خداشونم باشه بیان همراه تو بشن، حالا که کسی نیست اگه افتخار بدی، با هم بریم تو.

ROMAN4U

مات و مبهوت بهش خیره شده بودم. این واقعاً دختر بود؟! رفتارش درست شبیه پسرایی بود که دنبال یه دوست دختر می‌گردن و می‌خوان بهشون پیشنهاد بدن، منتها ظاهراً جامون عوض شده بود!

ـ آناهیتا، 21 ساله، خیلی خوشبختم.

این رو گفت و دستش رو برای دست دادن جلو آورد. چند ثانیه‌ای به دست بلاتکلیفش نگاه کردم. از جا بلند شدم و سرم رو به نشونه تأسف تکون دادم.

ـ این رو یاد بگیر که دختر باشی! پس فردا همین پسرایی که اینقدر خودت رو براشون لوس می‌کنی، یه بلایی سرت میارن و مث یه تیکه آشغال میندازنت گوشه خیابون! گرفتی یا دوباره بگم؟

در مقابل نگاه درهم رفته دختر، به سمت در سالن رفتم. چند بار به در کوبیدم، اما انگار هیچکس نمی‌شنید. با صدای بلند، چند بار سامان رو صدا زدم، اما صدای آهنگ اونقدر بلند بود که مطمئن بودم نمی‌شنوه. دختره که از نگاه کردن خسته شده بود، چشم غره‌ای بهم رفت و از اونجا دور شد.

به سرعت از آپارتمان بیرون رفتم و زنگ در رو فشار دادم. بعد از چند دقیقه، صدای پسری که کاملاً مشخص بود مست کرده، تو کوچه پیچید.

ـ بله؟

ـ سامان رو صدا کن بیاد پایین... بگو بهراد عجله داره، می‌خواد بره!

ـ چی؟

صدام رو بلندتر کردم:

ـ می‌گم سامان رو صدا کن بیاد پایین!

ـ وایسا دو دقیقه!

صداش کمتر شد. بعد از چند ثانیه خنده بلندی کرد و گفت:

ـ رفیقت فعلاً مشغوله داداش. می‌گه خودت برو.

ROMAN4U

حتی ارزش فحش دادن هم نداشت. بی‌معطلی به سمت خیابون رفتم. ولی این موقع شب ماشین از کجا گیر می‌آوردم؟! خودم رو تا سر خیابون اصلی رسوندم و اولین ماشین رو دربست گرفتم. تا خونه راه زیادی نبود، اما یه حس بدی داشتم. حالم اصلاً خوب نبود. شاید اگر راه طولانی‌تر بود، فرصتی می‌شد تا به خودم مسلط شم. اما خیلی زود رسیدم. با دودلی در رو باز کردم و وارد شدم. چراغ‌ها روشن بود.

ـ یاسمین!

جوابی نشنیدم. کمی جلوتر که رفتم، دیدم پشت میز غذاخوری نشسته و سرش رو گذاشته رو دستش. انگار خوابش برده بود. به سمتش رفتم و کنارش نشستم. دوباره، آروم صداش کردم.

ـ یاسی!... یاسمین!... بیداری عزیزم؟

بعد از چند لحظه، آروم سرش رو بالا آورد. چشم‌هاش قرمز شده بود. با دیدنم انگار دوباره نگرانی چند دقیقه قبل، تو چهره‌اش نشست.

ـ بهراد!

ـ جانم؟

ـ تو... تو هیچ معلوم هست کجایی؟!

ـ ببخش... یه مشکلی برای رفیقم پیش اومد، مجبور شدم برم پیشش.

ـ یه درصدم فکر نکردی تو خونه به من چی می‌گذره؟

ـ گفتم که... ببخشید!

ـ تلفنت رو چرا جواب نمی‌دادی؟

ـ آنتن نداشتم!

چیزی نگفت. فقط همینجوری تو چشم‌هام زل زده بود.

ـ اینجا نخواب! خیلی سرده.

ـ باشه!

ROMAN4U

ـ تو برو، من یه دوش می‌گیرم و بعد می‌خوابم.

از جاش بلند شد.

ـ باشه... شب بخیر!

ـ شب بخیر!

تنها چیزی که به فکرم رسید تا بتونه فکر آشفته‌ام رو آروم کنه، دوش گرفتن بود. شیر آب سرد رو باز کردم و زیرش ایستادم. همیشه این کار بهم کمک می‌کرد تا به هیچ چیز فکر نکنم و دست کم چند دقیقه از مشکلاتم و فکرشون خلاص شم. یعنی آخرش چی می‌شد؟ زندگی یاسمین، زندگی خودم، زندگی مامان... اصلاً مگه همه این‌ها بخاطر مامان نبود؟ بخاطر اینکه می‌خواستم حق این چند سال زحمتش رو از این خانواده بگیرم، تا ما هم بتونیم یه زندگی راحت‌تر داشته باشیم؟ پس چی شد؟ این دلشوره چیه؟ این اضطراب، چی از جونم می‌خواد؟! چشم‌هام رو بستم و آب سرد رو بیشتر باز کردم. نمی‌خواستم به هیچ چیز فکر کنم؛ به هیچ چیز...

یاسمین:

با صدای زنگ تلفن چشم‌هام رو باز کردم. هول شده بودم. همیشه هر وقت موقع خواب تلفن زنگ می‌زد، این حالت بهم دست می‌داد. با همون چشم‌های خواب‌آلود، سریع به سمت تلفن رفتم.

ـ بله؟

ـ سلاااام! چطوری؟

ـ شما؟

ـ یاسمین! خواب بودی، نه؟

ـ آره، متأسفانه!

با خنده گفت:

ـ فرشته‌ام تنبل خانوم!

ـ عه! فرشته جان تویی؟! شرمنده نشناختم!

ـ خواهش می‌کنم. خوبی؟ چه خبرا؟

ـ خوبم ممنون.

همونطور که مشغول حرف زدن بودم و اطراف خونه راه می‌رفتم، یک آن دل درد شدیدی گرفتم؛ اونقدر شدید که سر جا خشک شدم.

ـ از بچه‌ها خبر نداری؟

ـ نه! خبر ندارم.

حالت تهوع شدیدی گرفتم. داشتم به زور سعی می‌کردم که خودم رو کنترل کنم، اما نشد. یک آن تلفن رو پرت کردم روی مبل و دویدم سمت دستشویی.

حس می‌کردم تمام محتویات شکمم داره بالا میاد.

دل دردم شدیدتر شد و دوباره حالم بهم خورد. همونطور که سرم رو توی کاسه دستشویی خم کرده بودم، دستم رو به دیوار گرفتم که نیفتم.

وقتی حس کردم هر چه بوده، تموم شده، سر بلند کردم. خودم رو تو آینه دیدم. مثل مرده‌ای که کف از گوشه لبش بیرون زده. یهو وحشت کردم.

می‌خواستم بزنم زیر گریه. شیر آب رو باز کردم و صورتم رو گرفتم زیرش. آب سرد کمی آشفتگیم رو تسکین داد.

از دستشویی بیرون اومدم و خودم رو روی مبل انداختم. چرا یهو اینطور شدم؟! شام دیشب هم که مشکلی نداشت!

چند دقیقه‌ای چشم روی هم گذاشتم تا حالم بهتر شه. اما اینبار صدای گوشی وادارم کرد که از جا بلند شم.

هنوز حالم سر جا نیومده بود. بخاطر همین لرزان به سمت گوشی رفتم. نگاهی به صفحه انداختم. فرشته بود. یادم افتاد که بی‌هیچ حرفی رها کرده بودمش پشت خط تلفن. تماس رو پاسخ دادم.

ـ سلام فرشته جون!

ROMAN4U

ـ چی شد یاسی؟ چرا قطع کردی؟!

ـ ببخشید! حالم یهو بد شد!

ـ ای وای! چرا؟!

ـ نمی‌دونم! الان هم اصلاً خوب نیستم.

ـ بهراد نیست؟

ـ نه. رفته!

ـ صبر کن تا چند دقیقه دیگه میام پیشت، بریم دکتر...

ـ نه بابا! دکتر چیه؟ احتمالاً سردیم کرده!

ـ نه بابا! سردی چیه؟! برو حاضر شو، منم الان میام.

به بهونه اینکه فرشته می‌خواد بیاد، یه کم به سر و وضعم رسیدم. اما ترسیدم صبحانه بخورم و دوباره حالم بد شه. ده دقیقه‌ای طول کشید تا فرشته برسه. در رو که باز کردم، به یه دقیقه نکشید، رسید بالا.

ـ یاسی جونم! چی شدی؟!

ـ سلام دیوونه! چرا اینقدر نفس‌نفس می‌زنی؟!

ـ آخه تو یه جوری گفتی حالم بده، فکر کردم سکته رو زدی!! منم گازش رو گرفتم تا زودتر برسم!

در رو بستم و اشاره کردم روی مبل بشینه.

ـ الانم به این خنده‌هام نگاه نکن، دارم می‌میرم.

ـ چرا؟ مگه دیشب شام چی خوردی؟

ـ سبزی پلو داشتیم. اصلاً هم مشکلی نداشت. نمی‌دونم چرا اینجوری شدم.

ROMAN4U

لحظه‌ای بهم خیره شد و بعد با لبخندی کنایه‌دار پرسید:

ـ نکنه خبریه!

یه لحظه مات نگاهش کردم. متوجه منظورش نشدم. نگاه مبهوتم رو که دید، خنده‌اش پررنگ‌تر شد و گفت:

ـ می‌گم خبریه؟

تازه متوجه منظورش شدم. محکم به شونه‌اش زدم و گفتم:

ـ نه بابا! مگه هرکس حالش بد شه یعنی خبریه؟

او هم شونه‌هاش رو بالا انداخت و گفت:

ـ آره خب! ممکنه.

از تصور خیال فرشته، زدم زیر خنده.

ـ فکرش رو بکن!

ـ حالا پاشو زودتر حاضر شو! بد نیست یه سر به آزمایشگاه هم بزنیم.

ـ مثل اینکه جدی گرفتیا!

ـ نه عزیزم! تو جدی نگرفتی! پاشو! پاشو!

دستم رو گرفت و با هم بلند شدیم. به طرفم اتاق هُلم داد و گفت:

ـ زووووود! بدو، من بیکار نیستم!

ـ باشه خل و چل! صبر کن الان میام!

ـ الو! یاسمینا! سلام.

ـ سلاااام عزیزم! چطوری یاسمین؟

ROMAN4U

ـ قربونت! تو چطوری؟

ـ خوبم ممنون. چند روزی می‌شه خبری ازت ندارم.

ـ گوهربانو خوبه؟

ـ آره، سلام می‌رسونه.

ـ آقا سعید چی؟

ـ اونم خوبه. ممنون. چه خبرا؟

ـ خبر که.... امم.....

ـ خبر که؟! چی شده؟!

ـ خبرم اینه که...

ـ د بگو دیگه!

ـ داری خاله می‌شی!

برای لحظاتی هیچ صدایی نیومد. با خنده گفتم:

ـ الـــــو! کجا رفتی؟!

ـ شوخی می‌کنی؟!

ـ نه بابا! شوخی چیه؟

ـ یاسمین! یعنی جدی می‌گی؟

ـ نه پس! دارم شوخی می‌کنم! شوخی برای چی آخه؟!

ـ واااای! الهی قربونت برم! چند وقته؟

ROMAN4U

ـ دکتر می‌گفت پنج هفته ست.

ـ وای! یاسی! باورم نمی‌شه...

ـ باورت بشه!

ـ بهراد می‌دونه؟

ـ نه هنوز. شب تولدش بهش می‌گم!

ـ چه سورپرایزی بشه!

ـ هههه! آره. به گوهربانو هم بگو.

ـ اون که فکر کنم از خوشحالی مستقیم بیاد پیشتون!

خندیدم و همونطور که تو آیینه برای خودم شکلک درمی‌آوردم، گفتم:

ـ بعید نیست.

ـ امشب که نه... احتمال 99 درصد فردا میایم پیشت.

ـ خیلی هم خوب!

ـ پس فعلاً کاری نداری؟

ـ نه خواهری. فعلاً.

ـ خداحافظت.

تلفن رو قطع کردم و روی میز گذاشتم. کلی کار داشتم. باید می‌رفتم برای بهراد کادو می‌خریدم و وسایل کیک رو می‌گرفتم. چشمکی به خودم زدم و رفتم تا حاضر شم.

بهراد:

ROMAN4U

ماشین رو روشن کردم و راه افتادم سمت خونه. نگاهی به ساعت انداختم. هفت شب بود. نسبت به روزهای دیگه خیلی دیر کرده بودم. هنوز خیلی از نشریه دور نشده بودم که سامان رو کنار خیابون دیدم که داشت برام دست تکون میداد. نگه داشتم. اشاره کرد شیشه رو بدم پایین.

ـ بله؟

با خنده گفت:

ـ ببخشید آقای راننده، می‌شه این پسر تنها رو تا خونه‌شون برسونید؟ آخه نه که شبه، منم که هلو، یهو دیدی تو راه دزدیدنم!

ـ چرت و پرت نگو! اگه تو هلویی من چی‌ام پس؟ بیا بالا!

بی‌معطلی سوار شد.

ـ چی شده داداش؟ توپت پره؟!

ـ آره، توپم پره، خیلی هم پره... اون شب که من رو بردی تو اون مهمونی به ظاهر ساده و تا 11 شب علافم کردی، بعد هم که شنیدم مشغول شده بودی و اصلاً انگار نه انگار یه نفر اون بیرون منتظرته.

ـ بابت اون شب واقعاً شرمنده‌ام.

ـ شرمندگیت به درد خودت می‌خوره.

دو دستی صورتم رو گرفت و ماچم کرد. یه لحظه کنترل ماشین از دستم در رفت.

– چه خبرته سامان؟!

ـ حله دیگه؟

ـ اَه!... بدم میاد از این مسخره بازی‌ها!

ـ دِ! بی‌خیال دیگه! یه آهنگ روشن کن فضا عوض شه.

ـ نه! می‌خوام باهات حرف بزنم!

ـ خب! بفرما!

ROMAN4U

ـ طبق اون قراری که با هم گذاشتیم، اون اسناد کی آماده می‌شه و من کی باید از خونه‌مون برم؟

ـ احتمالاً تا دو سه روز دیگه آماده می‌شه.

ناخوداگاه زدم رو ترمز! سامان به سمت جلو پرتاب شد.

ـ هووووی چته؟! نزدیک بود سرم بخوره به شیشه!

ـ دو سه روز دیگه؟!

ـ آره! حالا مگه چیه؟!

چند ثانیه به روبرو خیره شدم.

ـ هی! بهراد! با توأم! چی شده؟!

ـ سامان!

ـ بله؟

ـ من با یاسمین می‌مونم.

ـ چی؟! یه بار دیگه تکرار کن!

برگشتم، تو چشم‌هاش زل زدم و با صدای بلندتر گفتم:

ـ من با یاسمین می‌مونم.

ـ تو دیوونه شدی؟!

ـ آره دیوونه شدم!

ـ ببینم... تو فکر می‌کنی اگه یاسمین بفهمه حدود 1 میلیارد از اموالشون رو بالا کشیدی، بازم باهات می‌مونه؟

کنار بزرگراه نگه داشتم و زل زدم تو صورت سامان.

ROMAN4U

ـ تو چرا اینقدر اصرار داری که من از یاسمین جدا شم؟!

ـ چون اگه جدا نشی و فلنگو نبندی، می‌فرستنت گوشه هلف‌دونی، تا آخر عمرت باید پشت میله‌های زندان بمونی. می‌فهمی یا نه؟

ـ اصلاً تو چرا من رو از اول وارد این زندگی کردی لعنتی؟! چرا؟! مگه نمی‌شه همه این دستکاری‌ها رو همین جوری انجام بدیم، پس چرا گفتی وارد زندگیش شم؟!

ـ چون اگه نمی‌شدی، بعد از کش رفتن اون اسناد از خونه‌شون اولین نفری که بهش شک می‌کردن تو بودی... می‌فهمی؟ تو بودی... اونوقت یه پاپاسی هم گیرت نمی‌اومد که هیچ، باید می‌رفتی زندان. اما الان تو شوهر اون دختری! اون به تو اعتماد داره. محاله یه درصد هم به تو شک ببره. چرا اینا به عقلت نمی‌رسه آخه؟!

دیگه نای حرف زدن نداشتم. خسته شده بودم، از همه چیز. ماشین رو روشن کردم و بدون هیچ حرفی راه افتادیم. چند دقیقه هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد تا اینکه سامان این سکوت رو شکست.

ـ راستی! باید یه کاری کنی!

ـ دیگه چی؟

ـ می‌تونی یه عکس از بچگی یاسمینا برام پیدا کنی؟

ـ عکس از یاسمینا؟ برای چی؟

ـ مستوفی می‌گه که احتمالاً صاحب این اسناد رو می‌شناسه. البته این جریان مربوط می‌شه به وقتی که بابای یاسمین زنده بود. جزئیات رو برام نگفت، فقط بهم سپرد که اگه عکسش رو براش ببرم یه تخفیف درست حسابی بهمون می‌ده. احتمالاً اینا جریاناتی داشتن که ما ازش بی‌خبریم.

ـ عجیبه!

ـ خیلی.

ـ کی می‌خواد؟

ـ اگه بتونی تا فردا به دستم برسونی، عالی می‌شه.

ROMAN4U

ـ خیلی خب، فردا از نشریه میام دم خونه‌تون بهت می‌دم!

ـ دمت گرم!

ماشین رو جلوی در خونه‌شون نگه داشتم.

ـ ممنون، زت زیاد!

ـ به سلامت!

بعد از اینکه سامان رو دم در خونه‌شون پیاده کردم به سمت خونه راه افتادم. اما حالم اصلاً عادی نبود. فقط به مسیر روبروم خیره شده بودم.

ضبط رو روشن کردم. صدای میثم ابراهیمی توی ماشین پیچید.

«یه ثانیه، نگاه تو چشم تو بسه برام

یه ثانیه، دیگه می‌مونی تو خاطره‌هام

تو مثل زندگی خوبی برام، از تو نفس می‌خوام

یه ثانیه، نباشی تو، جلو چشم‌هام غمه

یه ثانیه، که همه زندگی آدمه

همه عمر اگه باشی کمه، کی اینو می‌فهمه؟

هوای عشقت اومده، هوای قلب من بده

یه حالت عجیببه، دلم دوباره در زده

یه ثانیه یه همنفس، نفس همین یه ثانیه‌س

دلم می‌خواد داد بزنم، دیوونه تم همینو بس...»

صدای آهنگ رو تا آخر زیاد کردم. چقدر این آهنگ به حال نزار من می‌اومد.

«... بدون تو، همه دیگه منو پس می‌زنن

ROMAN4U

به غیر تو، همه آدما بدن با من

تو به من حرفای تازه بزن، قلب منو نشکن

یه ثانیه اگه عوض بشی من می‌میرم

یه ثانیه یه دفعه دست تو رو می‌گیرم

از پیش تو که جایی نمی‌رم، از همه دلگیرم

هوای عشقت اومده، هوای قلب من بده

یه حالت عجیبیه، دلم دوباره در زده

یه ثانیه، یه همنفس، نفس همین یه ثانیه‌س

دلم می‌خواد داد بزنم، دیوونه‌تم همینو بس...»

بدون اینکه بفهمم چقدر گذشت، رسیدم. انگار که فقط پام روی گاز بود و مسیری که تو ناخودآگاهم بود رو می‌رفتم. ماشین رو تو پارکینگ پارک کردم و پیاده شدم.

وارد خونه که شدم، همه جا تاریک بود. فکر کردم احتمالاً یاسمین رفته پیش یاسمینا و هنوز برنگشته.

چراغ‌ها رو روشن کردم و به طرف آشپزخونه رفتم. یه لیوان آب سرد برای خودم ریختم و تا آخر سر کشیدم.

چشمم به یادداشت کوچیکی افتاد که رو در یخچال چسبیده بود.

«سلام بهرادی! خسته نباشی! من یه کار کوچیک داشتم، زود برمی‌گردم. یاسی.»

ناگهان حرف‌های سامان به ذهنم اومد. عکس یاسمینا.

جلو چشم یاسمین که نمی‌تونستم این کار رو بکنم، پس باید تا یاسمین نبود، زودتر از تو آلبوم برش می‌داشتم.

ROMAN4U

به سمت اتاق خواب رفتم و آلبوم رو از بالای کمد درآوردم. انگار که با باز شدنش دنیایی از خاطره‌ها جلوی چشم آدم باز می‌شد.

تو بعضی از صفحه‌ها عکس‌هایی بود که من و یاسمین تو شمال انداخته بودیم و تو صفحه‌های دیگه، عکس‌های خانوادگی‌شون.

تمام آلبوم رو دیدم، اما اثری از عکس بچگی یاسمینا نبود. یک آن یادم اومد که تو کیف پول یاسمین دیدمش. خوشبختانه کوله پشتیش رو نبرده بود. کوله رو از روی تخت برداشتم و زیر لب گفتم:

ـ شرمنده یاسمین!

خوب می‌دونستم که یاسمین دوست نداره کسی بدون اجازه‌اش به وسایل شخصیش دست بزنه و من هم دقیقاً همین اخلاق رو داشتم.

اما برخلاف میل باطنیم، زیپ کیف رو باز کردم و دنبال کیف پول گشتم.

چند تا کاغذ توش بود. از کوله بیرونشون آوردم تا بالاخره تونستم کیف پول رو پیدا کنم.

همونطور که حدس زده بودم، عکس بچگی خودش و یاسمینا رو اونجا گذاشته بود.

فوراً عکس رو برداشتم و همه چیزها رو به کیف برگردوندم. خواستم زیپ کیف رو ببندم که یه برگه بزرگ از میون کاغذها توجهم رو جلب کرد.

برگه آزمایشگاه بود. یه لحظه نگران شدم. چی شده بود که رفته آزمایشگاه؟!

چرا به من نگفته؟! بازش کردم. اما کاش بازش نمی‌کردم. همون یک برگه کافی بود تا استرسی که داشتم هزار برابر بیشتر شه.

با تردید دوباره پشت و روی کاغذ رو خوندم. برای بار سوم و چهارم و... یاسمین باردار بود... برگه از دستم به زمین افتاد. همینطور مات و مبهوت به روبرو زل زده بودم.

نه! نه! چرا حالا که من می‌خوام ازش جدا بشم؟ چرا حالا که همه چیز جور شده و من تونستم کمی با این وضعیت کنار بیام؟!

چرا الان که قراره دیگه پیشش نباشم؟! به جرأت می‌تونم بگم که تا نیم ساعت به یه نقطه خیره شده بودم و اونقدر افکار مختلف سراغم اومده بود که قدرت حرکت نداشتم.

صدای زنگ گوشی، درست مثل یه آژیر خطر، من رو از افکارم بیرون کشید. بدون اینکه به صفحه‌اش نگاه کنم، تماس رو جواب دادم.

ROMAN4U

ـ الو! بهراد!

ـ سامان!

ـ عکس رو پیدا کردی؟

هنوزم باورم نمی‌شد که این اتفاق افتاده و هنوزم درگیر افکار لعنتیم بودم.

ـ هی بهراد! با توأم! رو به راهی؟!

ـ سامان! باید ببینمت.

ـ ها؟! الان؟! ما که همین بیست دقیقه پیش همدیگه رو دیدم.

ناخوداگاه صدام رفت بالا.

ـ گفتم باید ببینمت. همین الان!

ـ خیلی خب! خیلی خب! بیا توی بوستان نزدیک خونه‌تون، تا ده دقیقه دیگه اونجام.

بدون هیچ حرفی تلفن رو قطع کردم. برگه رو برداشتم و از خونه بیرون زدم.

خیلی زود خودم رو به بوستانی که نزدیکی خونه‌مون بود رسوندم. نگاهی به اطراف انداختم، خبری از سامان نبود.

برای چندمین بار برگه رو از جیبم درآوردم و نگاهی بهش انداختم. هر بار که می‌خوندمش، انگار آتش عذاب وجدانی که تو این چند ماه داشتم و سعی می‌کردم باهاش کنار بیام، چندین برابر می‌شد.

به درختی که کنارم بود تکیه دادم و به آسمون زل زدم. دم دمای غروب بود و همین باعث شده بود که قسمت‌هایی از آسمون نارنجی و زرد بشه.

خورشید در حال غروب بود و هوا هر لحظه رو تاریکی می‌رفت. با دستی که روی شونه‌ام خورد از جا پریدم و فوراً به عقب برگشتم. سامان با همون خنده همیشگی دستش رو از رو شونه‌ام برداشت و گفت:

ـ شرمنده داداش! ترسیدی؟

با دیدن چهره عصبانی من، لبخندش محو شد و پرسید:

ـ چیه دوباره که توپت پره؟! با یاسمین دعوات شده؟

بدون هیچ حرفی برگه رو به دستش دادم. چند دقیقه‌ای با تعجب به برگه خیره شد و بعد خوندش.

ـ این... این چیه بهراد؟!

خنده تلخی زدم و گفتم:

ـ می‌بینی که، به سلامتی دارم بابا می‌شم.

برخلاف انتظارم زد زیر خنده.

ـ دروغ نگو!

ـ اگه یه کم دقت کنی، کاملاً مشخصه که الان به هیچ عنوان حال و حوصله دروغ گفتن ندارم!

ـ به سلامتی داداش! حالا دختره یا پسر؟

محکم برگه رو از دستش بیرون کشیدم و زدم تخت سینه‌اش. کمرش خورد به درختی که پشت سرش بود. اجازه آخ گفتن پیدا نکرد، چون با عصبانیت فریاد زدم:

ـ به چی می‌خندی؟! هان؟! به بدبختی من؟! یعنی از نظر تو اینقدر زندگیم خنده‌دار شده؟

همونطور که دست به کمر گرفته بود و سعی داشت خنده‌اش رو جمع کنه، دستم رو از یقه‌اش کنار کشید و گفت:

ـ اینجوری نگو بابا! بدبختی چیه؟! این ته خوشبختیه!

ـ آره... آره! شاید اگه منم مثل بقیه یه زندگی عادی داشتم و این همه عذاب وجدان توی وجودم نبود، الان از خوشحالی بال درمی‌آوردم.

کدوم احمقیه که از بچه بدش بیاد؟ کدوم خریه که نخواد از عشقش بچه داشته باشه؟

سامان با شنیدن این کلمه برای چند لحظه با بهت بهم خیره شد و بعد آهسته گفت:

ـ آهاان... پس بگو رفیق من چشه!

رو ازش برگردوندم و خیره شدم به تونل بازی بچه‌ها، وسط پارک. سامان اما ادامه داد:

ROMAN4U

ـ مشکلت اینه که عاشق شدی!

روکردم بهش و گفتم:

ـ ببین سامان! الان اصلاً قصد ندارم که راجع به این مسائل باهات حرف بزنم، چون فعلاً خودمم مثل خر توش موندم... حرف من اینه تو به من گفتی تا چند روز دیگه باید از تهران برم. درسته؟

ـ خب؟

بی‌تفاوت به جمعیت اطراف، فریاد زدم:

ـ خب لامصب! الان من چه جوری باید یاسمین رو با این وضعیتش رها کنم و برم؟ دِ آخه بیشعور! چرا نمی‌فهمی که من نمی‌تونم مثل تو باشم؟ نمی‌تونم بی‌تفاوت باشم! نمی‌تونم!

دستش رو روی سینه‌ام گذاشت و با جدیت گفت:

ـ هی رفیق! مراقب حرف زدنت باش لطفاً! اصلاً دوست ندارم توی این موقعیت شاخ‌هامون بره تو هم... اینقدر هم این کاه رو برای خودت کوه نکن! این مسأله اونقدر هم که تو می‌گی جای نگرانی نداره!

ـ نداره؟! جای نگرانی نداره؟!

ـ نه که نداره!

دست به سینه جلوش ایستادم.

ـ خیلی خب! تو که حس می‌کنی اینقدر آی کیویی، بفرما! چه کار کنم که اینقدر از کاه، کوه نسازم؟!

ـ سقطش کنید!

پایه مغزم انگار تکون خورد. یه لحظه گیج و منگ نگاهش کردم. مو به تنم راست شد. بی‌اراده، جمله‌اش رو تکرار کردم:

ـ سقطش کنیم؟

با خونسردی سیگاری از جیبش درآورد و روشن کرد.

ROMAN4U

ـ آره! یه کاری کن تا قبل از اینکه اسناد آماده شه و بخوای بری، از بین بره. اونوقت دیگه نه یاسمین با یه بچه تنها می‌مونه و نه تو...

با فریاد پریدم وسط حرفش:

ـ امکان نداره یاسمین همچین کاری کنه!

ـ خب معلومه! اگه عاقل باشه، معلومه که نباید همچین کاری کنه. اینجا دیگه زحمتش میفته گردن تو.

ـ من؟!

ـ آره!

ناباورانه گفتم:

ـ داری شوخی می‌کنی دیگه، هان؟!

پک محکمی به سیگارش زد و گفت:

ـ نه! کاملاً جدی می‌گم!

برای لحظاتی هیچکدوم هیچ حرفی نزدیم. نگاهم روی دودهایی بود که هر چند ثانیه یک بار از سیگار بلند و در هوا محو می‌شد.

یکی از درون بهم نهیب می‌زد که: «بهراد! تا کجا می‌خوای ادامه بدی؟ یعنی تو اینقدر پست شدی که بچه خودت رو بخاطر پول بکشی؟! یعنی تو به این درجه از رذالت رسیدی که همه رو بخاطر گرفتن حقی که هیچ معلوم نیست حَقه یا نه، قربانی کنی؟ واقعاً فکر می‌کنی مادرت با این کارها، باز هم تو رو پسر خودش می‌دونه؟! اصلاً می‌فهمی داری چه کار می‌کنی بهراد؟! بیدار شو! تا کی می‌خوای خودت رو به خواب بزنی و با یه دلیل مسخره تمام گناهانت رو توجیه کنی؟!»

نهیبی که هر لحظه از درون تکونم می‌داد، باعث شد تصمیمم رو اینبار قاطعانه بگیرم. تصمیمی که تو چشم سامان که انگار فقط منتظر بود تا من به سقط رضایت بدم، کاملاً غیرمنتظره می‌اومد.

ـ برو همه چیز رو لغو کن!

ROMAN4U

ـ چی؟!

ـ گفتم برو تمام قرار مدارها رو با مستوفی لغو کن!

ـ هیچ می‌فهمی چی داری می‌گی احمق؟!

ـ آره! می‌فهمم. الان دیگه می‌فهمم. من دیگه هیچ پولی نمی‌خوام. دیگه بسه این همه بد بودن. کافیه!

در یک آن، سامان به سمتم اومد و دو دستی یقه‌ام رو گرفت:

ـ مگه دست خودته که بخوای یا نخوای؟ ما کلی برای اینکه به این نقطه برسیم، زحمت کشیدیم.

دستش رو پایین کشیدم. به عقب هلش دادم و گفتم:

ـ اینا زحمت نبود! اشتباه محض بود.

سامان فریاد زد:

ـ ادای این فیلسوف‌ها رو برای من درنیار! ما کلی سختی کشیدیم! حالا من هیچی، خود تو، بخاطر این موقعیت، زیر بار یه ازدواج اجباری رفتی.

من اما آروم بودم. تازه آروم گرفته بودم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

ـ آره! ازدواج اجباری با دختری که حالا بدون اون نمی‌تونم زندگی کنم!

سامان با ناباوری به چهره‌ام زل زده بود. لبخندی زدم و پرسیدم:

ـ ببینم! اصلاً تو نگران چی هستی؟ اصلاً مگه ما بخاطر گرفتن حق مادر من، خودمون رو تو این همه هچل نداختیم؟! آقا من دیگه حق مادرم رو نمی‌خوام. بابت این چند ماه هم یه پولی به تو می‌دم و خلاص.

چشم‌های سامان سرخ شده بود و رگ پیشونیش بیرون زده بود. نفس عمیقی کشید، اما انگار آروم نشد چون با فریاد گفت:

ـ تو حق نداری این کار رو بکنی! حق نداری لعنتی!

رو از او برگردوندم و گفتم:

ROMAN4U

ـ دیگه برام مهم نیست... من نمی‌تونم بچه‌ام رو بکشم. والسلام.

منتظر حرفی از طرف او نشدم و به سمت خونه به راه افتادم.

یاسمین:

نگاهی به ساعت انداختم. هفت شب بود و دیگه بهراد باید پیداش می‌شد.

کاش قبل از مهمون‌ها می‌رسید. فوراً کیک رو از تو یخچال برداشتم و روی میز گذاشتم. یه شمع به شکل عدد 25 هم توی کیک فرو کردم.

فوق‌العاده شده بود. پیش‌دستی‌ها رو هم آماده کردم و روی میز گذاشتم. به طرف اتاق خواب رفتم و نگاهی به خودم انداختم.

یه شلوار مشکی به همراه یه مانتوی سفید. حسابی به هم می‌اومدن. همیشه ترکیب رنگ‌های مخالف رو دوست داشتم. یه شال سفید هم از توی کمد برداشتم و روی سرم انداختم.

با صدای باز و بسته شدن در کوچه، فوراً به سمت کلیدهای برق رفتم و تمام چراغ‌ها رو خاموش کردم. ضبط رو هم روشن کردم و صدای یه آهنگ ملایم تو فضای خونه پیچید.

برف شادی رو برداشتم و پشت در منتظر شدم.

با صدای چرخیدن کلید در قفل، خودم رو کاملاً پشت در پنهان کردم.

بهراد که وارد شد، از پشت در دیدم که چند لحظه‌ای مکث کرد. بهش حق دادم. خونه کاملاً ظلمات شده بود. صدای موسیقی هم که دیگه نگو...

همینطور جلوی در ایستاده بود، بدون هیچ حرکتی. حیف که نمی‌شد چهره‌اش رو ببینم. حتماً خیلی دیدنی شده بود.

به محض اینکه چراغ‌ها رو روشن کرد، از پشت در بیرون پریدم. جیغ بلندی کشیدم و تمام برف شادی رو رو سرش خالی کردم. اولش ترسید و چهره‌اش کاملاً در هم رفت، اما خیلی زود خنده‌اش رو میون برف شادی که تو صورتش بود، دیدم.

برف شادی‌ها رو از سر و صورتش پاک کرد و با همون خنده گفت:

ـ دختره دیوونه! زهره‌ام ترکید! این چه کاریه؟؟

ROMAN4U

محکم بغلش کردم و گفتم:

ـ تولدت مبارک بابا بهرااااد!

یه لحظه حس کردم که همه چیز رو می‌دونه، چون اصلاً تعجب نکرد. ولی انگار که جا خورده بود، چون با تعجب صورتم رو کمی عقب‌تر گرفت و گفت:

ـ بابا بهراد؟!

ـ بـــلـــــــه!

یه لنگه از ابروهاش رو بالا انداخت و پرسید:

ـ حالا چرا بابا بهراد؟!

هیجانم بیشتر شد. چشمانم برقی زد و گفتم:

ـ یه کم فکر کن!

لحظاتی تو صورتم خیره موند و بعد گفت:

ـ می‌شه راهنمایی کنی؟!

دیگه خورد تو ذوقم. یعنی اصلاً به ذهنش هم نرسید که برای چی این لفظ رو براش به کار بردم؟! با دلخوری گفتم:

ـ عه! بهراد! یعنی تو نمی‌دونی چرا به یکی می‌گن بابا؟

همچنان خیره موند تو صورتم. باز شکم برد که انگار همه چیز رو می‌دونه. اما یکمرتبه برقی تو چشم‌هاش دوید و با خنده گفت:

ـ شوخی می‌کنی!

از اینکه اینقدر دیر گرفته بود، دلخور بودم. لب ورچیدم و گفتم:

ـ نخیر! هیچم شوخی نمی‌کنم!

ROMAN4U

خنده‌ای از ته دل کرد و گفت:

ـ یعنی واقعاً...

ـ بعله آقا! واقعاً!

ـ باورم نمی‌شه...

ـ باورت بشه!

با یک جست دوباره بغلم کرد و در گوشم گفت:

ـ وای یاسمین نمی‌دونی چه حالی دارم! اصلاً نمی‌دونم چی باید بگم! چند وقته؟

دیگه هیجان منم برگشته بود. با ذوق گفتم:

ـ پنج هفته.

ـ وای یاسی! خیلی خوشحالم!

ـ منم همینطور... راستی!...

ـ جانم؟

ـ اینم کیک خودته. قشنگه؟

این رو گفتم و به کیک شکلاتی که روی میز بود اشاره کردم. با تعجب نگاهی به کیک انداخت.

ـ کیک؟

ـ آره دیگه! تولد، بدون کیک مگه داریم اصلاً؟!

لبخندی زد و گفت:

ـ باورت می‌شه اصلاً یادم نبود تولدمه؟!

ROMAN4U

ـ همین که حالا یادت اومد، جای شکرش باقیه!

ـ آره واقعاً!

صدای زنگ آیفون از هم جدامون کرد. بهراد با تعجب به من نگاهی کرد و پرسید:

ـ کسی قراره بیاد؟!

دست‌هام رو دور سینه‌ام قلاب کردم و همونطور که به تصویر گوهربانو اینا اشاره می‌کردم، گفتم:

ـ خودت ببین!

ـ عه! مهمون هم دعوت کردی!

ـ آره دیگه! خیلی وقته می‌خواستم بگن بیان، ولی نمی‌شد. امروز دیگه با یه تیر، دو نشون زدیم.

ـ آهان! که اینطور.

این رو گفت و به طرف آیفون رفت.

بهراد:

مشغول تایپ کردن بودم که ضربه‌ای به در زده شد.

ـ آقای شاکری! می‌شه بیام تو؟!

ـ بله! بفرمایید!

آقا کریم بود، آبدارچی شرکت. به طرفم اومد و سینی چایی رو روی میز گذاشت. با لهجه قشنگ شمالیش گفت:

ـ خسته نباشید آقا!

از اون جایی که من عاشق گویش‌های شمالی بودم، با شنیدن لهجه‌اش لبخندی زدم و گفتم:

ـ سلامت باشی آقا کریم! ممنون!

ROMAN4U

ـ نوش جانتون آقا!

جرعه‌ای از لیوان چایی نوشیدم و به تایپ کردن ادامه دادم. باید هر چه زودتر کار رو برای آقای امیری، مسئول چاپ مطالب، ایمیل می‌کردم تا بفرسته برای چاپ. همونطور که داشتم می‌نوشتم، متوجه شدم آقا کریم هنوز ایستاده. سر بلند کردم و پرسیدم:

ـ جانم آقا کریم؟ کاری پیش اومده؟!

ـ خانومتون جلوی در ایستاده بودن، گفتن که بهتون خبر بدم اگه کاری ندارین، بیان تو!

ـ این چه حرفیه؟! بهش بگو بیاد!

توی دلم خندیدم. الان همه فکر می‌کنن من به یاسمین گفتم وقتی می‌خواد بیاد تو اتاق، اول بهم خبر بده. دختره دیوونه! آقا کریم سری به نشونه تأیید تکون داد و از اتاق بیرون رفت. هنوز چند دقیقه‌ای از رفتن کریم آقا نگذشته بود که یاسمین وارد اتاق شد.

ـ سلام!

ـ سلام عزیزم!

ـ چطوری؟

همونطور که به تایپ کردنم ادامه می‌دادم، گفتم:

ـ خوبم، ممنون. تو خوبی؟

در اتاق رو بست. کیسه نسبتاً بزرگی روی میز گذاشت و به طرفم اومد.

ـ خوبم ممنون.

ـ پسرم چطوره؟

پشت سرم ایستاد و دست‌هاش رو دور گردنم حلقه کرد.

ـ حالا کی گفته پسره؟!

چون غرق کار بودم، یه لحظه ماتم برد. اما خیلی زود خودم رو پیدا کردم و دست‌هاش رو تو دستم گرفتم، فشردم و گفتم:

ROMAN4U

ـ حدس می‌زنم!

ـ عه! که اینطور.

از تو آیینه کوچیک روی میز به چشم‌هام نگاه کرد و گفت:

ـ اونوقت اگه دختر بود چی؟

ـ قدمش روی چشم، سالم باشه، پسر دخترش فرقی نداره!

ـ اوهوم!

برگشتم سمتش و گفتم:

ـ جانم؟ کاری داشتی اومدی؟

ـ کار اونچنانی که نه... دوست داشتم اگه بشه امروز رو با هم باشیم!

ـ چرا که نه! البته اول باید بذاری این کارم رو جمع کنم، چون باید تحویل بدم. راستی! چه خبر از یاسمینا و سعید؟ خبری ازشون نیست.

ـ آره خیلی کم پیدا شدن. اتفاقاً امروز صبح به خونه زنگ زدم، مامان می‌گفت که صبح‌ها که با هم سرکار می‌رن، شب هم برمی‌گردن. دیگه خبر بیشتری ازشون نداره.

ـ چقدر خوب!

ـ چی چه خوب؟

ـ اینکه با هم می‌رن و میان.

ـ آهان، آره، منم خیلی خوشحالم!

یاسمین با تأیید حرفم، رفت و روی مبل روبروم نشست. لحظاتی به سکوت گذشت و من هم کارم رو تموم کردم.

ـ خیلی خب. تموم شد!

ROMAN4U

ـ می‌شه بخونم؟

ـ آره! بخون!

ـ «کجایی ساحل آرامش دریای طوفانی؟

مرا حیران‌تر از حیران‌تر از حیران پذیرفتی

تو را گریان‌تر از گریان‌تر از گریان صدا کردم

دلم تنهاتر از تنهاتر از تنهاییت را دید

تو را یکتا لقب دادم، تو را عرفان صدا کردم

کجایی ساحل آرامش دریای طوفانی؟

پریشان بودم ای دریا! تو را طوفان صدا کردم

تو را در تابش بی‌خواهش خورشید فهمیدم

تو را در بارش آرامش باران صدا کردم

صدا کردم، صدا کردم، صدایم را غمت لرزاند

تو را نالان، تو را لرزان، تو را از جان صدا کردم

تو می‌دیدی مرا، احساس می‌کردم چه می‌خواهی

سلام ای پاسخ آوازهای بی‌صدای دل

سلامت می‌کنم هر روز و هر شب ای خدای دل

سلامم را تو پاسخ گفته‌ای با تابش عشقت

دلم آرام شد در ساحل آرامش عشقت.»

ROMAN4U

شعر که تموم شد برای لحظه‌ای سکوت کرد و با لحنی پر از احساس گفت:

- واااای! چقدر زیبا بود!

- بله! واقعاً قشنگ نوشته...

همون موقع صدای زنگ گوشیم بلند شد. با دیدن اسم سامان، از جا بلند شدم و به سمت پنجره رفتم.

ـ بله!

ـ سلام.

ـ سلام.

ـ خوبی؟

پرده رو کمی کنار زدم و همینطور که به خیابون شلوغ و پر رفت و آمد روبرو خیره شده بودم، گفتم:

ـ فکر کردم بخاطر حرف‌های اون روز، دیگه بهم زنگ نمی‌زنی!

ـ نه بابا! من که می‌دونم اونا همه‌اش از رو ناراحتیت بود. وگرنه هنوز به این درجه از دیوانگی نرسیدی!

ـ اتفاقاً کاملاً برعکس! من نه تنها به اون درجه از دیوانگی رسیدم، بلکه فراتر هم رفتم. حرف‌های اون روز هم تک‌تکش جدی بود.

ـ شوخی بسه بهراد! مستوفی می‌خواد ببینندت، گفت که یه زنگ بهت بزنم. الان گفتم که اگه بشه با هم بریم پیشش.

ـ گوش کن سامان! من عادت ندارم حرفی رو دوبار به کسی بزنم! مِن بعد هم دیگه شمارت رو، رو صفحه گوشیم نبینم.

ـ بهراد! بفهم داری چه تصمیمی می‌گیری! من و تو برای این که الان به این جای ماجرا برسیم، همه کار کردیم. تو شاید برات مهم نباشه، اما برای من خیلی مهمه. پس خواهشاً با من وارد بازی نشو!

بی‌اختیار صدام بلند شد.

ـ مثلاً اگه وارد بازی شم، چه غلطی می‌خوای بکنی؟ گفتم که من حقت رو بهت می‌دم، دیگه این هارت و پورت‌ها برای چیه؟!

ROMAN4U

نگاهم متوجه یاسمین شد که هر از گاهی با تعجب نیم نگاهی بهم میانداخت و بعد دوباره مشغول کار کردن با گوشیش می‌شد.

ـ بهراد! برای بار آخر بهت می‌گم، بیا و دست ازین حرف‌ها بردار! بابا! تو چت شد یهو؟!

ـ کاری نداری؟

ـ بهراد! دارم با تو حرف می‌زنم!

بلندتر گفتم:

ـ کاری نداری؟

ـ به جهنم! خودت خواستی. از این به بعد هر بلایی سرت بیاد، همه رو از چشم خودت ببین! منتظرم باش!

بدون هیچ حرفی، تماس رو قطع کردم و گوشی رو محکم پرتاب کردم سمت دیوار. گوشی پخش شد روی زمین. یاسمین با وحشت سر بلند کرد.

ـ بهراد! چی شد؟! اینجا مگه محل کارت نیست؟! این چه طرز حرف زدن بود؟!

همون موقع منشی تقه‌ای به در زد و سرش رو داخل آورد.

ـ آقای شاکری! صداتون تا طبقه پایین میاد! خواهش می‌کنم یه کم آروم‌تر!

بدون اینکه بهش نگاهی بندازم، رو کردم سمت پنجره. یاسمین که دید من چیزی نمی‌گم، رو به منشی کرد.

ـ چشم خانوم! شرمنده!

متوجه حال خرابم بود. بعد از رفتن منشی، به سمت پارچ آب رفت و کمی آب توی لیوان ریخت. روبروم ایستاد و لیوان رو به طرفم گرفت. بدون هیچ حرفی لیوان رو ازش گرفتم و کمی خوردم.

ـ بهراد! چی شد یه دفعه‌ای؟! کی بود؟!

جوابی ندادم. دستی روی صورتم کشیدم و روی مبل نشستم.

ـ بهراد! با توأم!

ـ یاسمین! خواهشاً الان چیزی ازم نپرس! اصلاً حالم خوب نیست.

ـ باشه! هرجور که راحتی.

به طرف گوشیم که با قاب خرد شده رو زمین افتاده بود، رفت. از زمین برداشتش و نگاهی به پشت و روش کرد.

ـ شانس آوردی قابت محکم بوده، وگرنه الان به جای قاب، گوشیت خرد خاکشیر شده بود!

این رو گفت و گوشی رو روی میز گذاشت.

بدون اینکه نگاهش کنم، پام رو روی پام انداختم و سرم رو به پشتی مبل تکیه دادم. چند نفس عمیق کشیدم و سعی کردم و خودم رو آروم کنم.

یاسمین:

ـ بهراد!

ـ جانم!

ـ این قشنگه؟

ـ چی؟

به عروسک بامزه‌ای که پشت ویترین مغازه بود، اشاره کردم.

ـ این رو می‌گم.

لبخندی زد و گفت:

ـ بامزه‌س!

سرم رو برگردوندم و گفتم:

ـ بگیریمش؟

لبخندی گوشه لبش نشست و گفت:

ROMAN4U

ـ تو وایسا، من می‌گیرم میام. می‌ترسم اگه بیای تو، کل مغازه رو بخری!

لب ورچیدم و با دلخوری گفتم:

ـ بهراد!

خندید و بی هیچ حرفی وارد مغازه شد. نگاهی به اطرف انداختم. خیلی شلوغ بود و هر کس هم مشغول کاری. یه طرف یکی خرید می‌کرد، اون طرف‌تر یه بچه آویزون مادرش بود و با گریه چیزی ازش می‌خواست، بغل دستش یه زوج جوون که دست تو دست هم راه می‌رفتن و می‌خندیدن. اون طرف خیابون هم یه مرد ژنده‌پوش با سر و وضع ژولیده، ساز می‌زد و آهنگ می‌خوند. مثل همیشه زندگی جریان داشت.

ـ بیا یاسی! گرفتمش.

نگاهم رو از اطراف گرفتم و به عروسک انداختم.

ـ وایی بهراد! چقدر بامزه‌س!

ـ آره! خیلی!

بعد از اینکه کمی باهاش بازی کردم، توی کیسه گذاشتمش و به مسیرمون ادامه دادیم.

پیاده‌رو شلوغ بود، اما با شروع شدن بارون اکثر مردم پراکنده شدن. هوا رو به تاریکی بود و ابرهای سیاه تموم آسمون رو پرکرده بود.

ـ می‌گم یاسی! بارون گرفت. بریم خونه!

ـ نه بهراد! حیف این هوا نیست؟! بعدشم، هنوز لباس نگرفتیم!

سرش رو کنار گوشم آورد و با صدای آروم‌تری گفت:

ـ من می‌گم بذار اول مطمئن شیم پسره یا دختر، بعد براش لباس بگیریم!

ـ نگران اونش نباش! یه رنگی می‌گیرم که مشترک باشه.

ظاهراً فهمید که مرغم یه پا داره، برای همین دیگه چیزی نگفت. به چند تا مغازه دیگه هم سر زدیم و تقریباً دست پر به خونه برگشتیم.

ROMAN4U

به خونه که رسیدیم، قبل از اینکه لباس‌هام رو عوض کنم، فوراً کیسه‌های خرید رو روی میز گذاشتم و نشستم تا دونه دونه ببینمشون. کیسه اول، همون عروسک بامزه بود که خیلی دوستش داشتم. کیسه دوم هم یه دست لباس نوزادی سبزآبی بود. با کلی شوق لباس رو بیرون آوردم.

ـ وایی بهراد! بیا اینا رو ببین!

ژاکتش رو به چوب لباسی آویزون کرد و روبروم نشست.

ـ چقدر کوچول موچولوئن!

ـ وایی خدا! شلوارش رو نگاه کن! چقد فسقلیه!

ـ خیـــلی بامزه‌س!

همونطور که آروم، تک‌تکش رو توی دستم می‌گرفتم و با خوشحالی نگاه می‌کردم، گفتم:

ـ وقتی فکرش رو می‌کنم که این لباس‌ها رو تن یه نوزاد کوچولو کنیم، قند تو دلم آب می‌شه. فکرش رو بکن. دقیقاً مثل یه جوجه!

لبخندی زد و گفت:

ـ بی‌صبرانه منتظرم تا اون روز برسه!

ـ منم همینطور!

برای مدتی هر دو با لذت مشغول نگاه کردن به وسایل و لباس‌ها بودیم. اونقدر کوچولو و ناز بودن که آدم از دیدنشون سیر نمی‌شد!

ـ بهراد! به نظرت اتاقی که کنار اتاقمونه رو براش درست کنیم؟ به نظرم اونجا خیلی خوب می‌شه!

نگاهی به اتاق کرد و سرش رو به نشونه تأیید تکون داد.

ـ آره! به نظر که خوب میاد!

ـ اوهوم.

خدایا بی‌صبرانه منتظرم تا هدیه کوچولوت به دنیا بیاد. نمی‌دونی چقدر چشم به راهش هستیم! کمکم کن که بتونم بدون هیچ مشکلی هدیه‌ات رو به دنیا بیارم! و در آخر... عاشقتم! از ته دل...

ROMAN4U

ـ هموطن ایرانی سلاااااام! یه صبح بی‌نظیر دیگه با کلی انرژی مثبت شروع شد. امیدوارم امروز یکی از بهترین روزهای عمرتون باشه! هم اکنون به یه موسیقی شاد و پرانرژی گوش می‌دیم.

همونطور که داخل لیوان‌ها چایی می‌ریختم، صدای رادیو رو بیشتر کردم تا بلکه بهراد بیدار شه. نون تست‌ها رو از دستگاه بیرون آوردم و روی میز گذاشتم. عسل و کره هم داخل یه پیش دستی وسط میز بود.

کمی عسل از گوشه بشقاب برداشتم و چشیدم. از شدت شیرینی که داشت دلم ضعف رفت. پشت میز نشستم. همون موقع بهراد با چهره‌ای خواب‌آلود و موهای پریشون جلوم ظاهر شد. با دیدن چهره بامزه‌اش زدم زیر خنده.

ـ علیک سلام!

ـ سلام! صبح بخیر!

ـ همچنین!

جلوی ظرشویی ایستاد و یه مشت آب روی صورتش خالی کرد و بعد اینکه مطمئن شد خواب از سرش پریده، حوله رو برداشت و صورتش رو خشک کرد.

با دیدن میز، لبخندی زد و گفت:

ـ مثل همیشه مفصل!

ـ نوش جونت!

صدای موسیقی رو کمی کمتر کردم و یه لقمه کره عسل برای خودم گرفتم. بعد از خوردن صبحانه، بهراد با عجله حاضر شد تا زودتر به نشریه برسه.

طبق گفته خودش امروز یه عالم کار ریخته بود سرشون. جلوی آیینه ایستاد و همونطور که ساعتش رو می‌بست، نگاهی بهم انداخت و گفت:

ـ این روزها خیلی بیشتر مراقب خودت باش یاسی! سعی کن بیشتر استراحت کنی!

لبخندی زدم و سر تکون دادم. کیفش رو برداشت و به طرف در رفت.

ROMAN4U

نگاهی بهم انداخت و با لبخندی دوست داشتنی پرسید:

ـ کاری نداری؟

ـ نه! مراقب خودت باش!

ـ تو هم همینطور! فعلاً!

ـ خداحافظ!

بعد از جمع کردن میز، به اتاق رفتم تا تخت رو مرتب کنم. قاب عکس کنار تختمون رو دستمال کشیدم و دوباره سر جاش گذاشتم. مجسمه رو هم همینطور.

مشغول زمزمه آهنگی زیر لب بودم و داشتم بالشت‌ها رو صاف می‌کردم که یهو صدای عجیبی شنیدم. سرم رو برگردوندم و با نگرانی به اطراف نگاه انداختم. فکر کردم که خیالاتی شدم، پس به کارم ادامه دادم

. اتاق رو مرتب کردم و بعد به سمت تلفن رفتم. می‌خواستم اگر بشه، امروز رو برم پیش یاسمینا. البته تا قبل اینکه بره سر کار.

یک هفته‌ای بود که به دلیل مشغله زیادش، خبری ازش نبود و واقعاً دلم براش خیلی تنگ شده بود. بعد از ازدواجش اونقدر سرش شلوغ شده بود که خیلی کمتر همدیگه رو می‌دیدیم. گاهی واقعاً دلم می‌خواست به روزایی برگردیم که هنوز ازدواج نکرده بودیم. درسته که گاهی خیلی جر و بحث می‌کردیم، اما تک‌تک لحظات توی خونه خودمون، برام یه خاطره موندگار شده بود و من از ته دل دوستش داشتم.

گوشی تلفن رو برداشتم و شماره یاسمینا رو گرفتم.

هنوز تلفن بوق نخورده بود که ناگهان دستی جلوی دهنم رو گرفت. گوشی تلفن از دستم افتاد. چند ثانیه‌ای مات به روبرو زل زده بودم. چنان خشکم زده بود که نمی‌دونستم باید چه کار کنم.

ولی کم‌کم به خودم اومدم و متوجه موقعیت شدم. وجودم پر از ترس شد. هر ثانیه که می‌گذشت، نفس‌هام تنگ‌تر می‌شد.

دستم رو به سمت دستش بردم و سعی کردم از روی دهنم بردارمش، اما تلاشم بی‌نتیجه بود. دو تا دست‌هاش رو محکم جلوی صورتم قلاب کرده بود تا نتونم نفس بکشم. کم‌کم بدنم هم سست می‌شد و چشم‌هام تار و تارتر.

شروع کردم به تقلای بیشتر، اما بی‌فایده. بعد چند ثانیه سرم به طرز وحشتناکی گیج رفت و دیگه هیچ چیز نفهمیدم....

با صدای شکستن شیشه چشم باز کردم. هنوز سرم گیج می‌رفت. اما فشاری که به دست‌هام می‌اومد و چسبی که روی دهنم زده شده بود، باعث شد خیلی زود از گیجی دربیام. نگاهی به اطراف انداختم.

مردی که روبروم ایستاده بود، تازه به یادم آورد چه اتفاقی افتاده. خواستم از جا بلند شم، اما با دست بسته و بدنی که هنوز سست و بی‌حس بود، فقط تکونی خوردم و بلند نشده، افتادم.

دهنم با چسب پهنی بسته شده بود و به شدت احساس خفگی می‌کردم. مرد با شنیدن صدای افتادنم به سمتم برگشت، پوزخندی زد و به سمتم اومد.

ـ به‌به! خانوم خانوما! بالاخره بیدار شدین؟

با خشم تمام بهش زل زدم. نمی‌تونستم بفهمم چرا این اتفاق افتاده. اونقدر گیج بودم که هر ثانیه هزار تا دلیل و فرضیه از ذهنم می‌گذشت. مرد کلاهش رو از سرش برداشت و به گوشه‌ای پرت کرد. بعد رو به من گفت:

ـ می‌دونی من چرا اینجام؟

بعد تو چشم‌هام دقیق شد و با خنده گفت:

ـ البته که نمی‌دونی! ولی عیب نداره، خودم الان شیرفهمت می‌کنم!

در عین اینکه ترسیده بودم و نمی‌تونستم هیچ واکنشی نشون بدم، کنجکاوانه بهش خیره شدم. واقعاً می‌خواستم جریان رو بفهمم. اومد و روبروم نشست. بعد با همون پوزخندی که داشت، بهم نگاه کرد.

ـ بذار از اولش برات بگم... از روزی که بهراد اومد کرمان و ما برای اولین بار همدیگه رو دیدیم. اون گفت که دلش برای مادرش می‌سوزه.

لحظه‌ای سکوت کرد. انگار منتظر عکس‌العمل من نبود. من اما فقط نگاهش کردم. با دهن بسته، چیزی هم نمی‌تونستم بگم، پس ادامه داد.

ROMAN4U

ـ همون گوهربانو... گفت که دلش نمی‌خواد مادرش بی‌دستمزد تو خونه شما کار کنه و حسابی هم شاکی بود. می‌پرسی چرا؟ خب معلومه! چون مادرش عاشق تو و خواهرت بود و دوست نداشت که یک ریال هم در قبال زحمت‌هاش ازتون پول بگیره.

حس کنجکاویم هرلحظه بیشتر و بیشتر می‌شد. زل زده بودم بهش، بی‌هیچ تکونی.

ـ تا جایی که من یه نقشه ریختم و قرار شد که ما حق مادرش رو از شماها بگیریم؛ نقشه‌ای که بخاطر طرحش، رابطه من و بهراد تا مدتی شکر آب شد.

واقعیت اینه که بهراد با شنیدنش حسابی ریخت به هم... تا چند روز با خودش درگیر بود. البته حق هم داشت... اون سر یه دوراهی بزرگ گیر کرده بود. دوراهی‌ای که یه طرفش وجدانش بود و طرف دیگه پول!

خلاصه بعد از روزها جرّ و بحث، بالاخره تونستم قانعش کنم که نقشه‌مون رو عملی کنه. می‌دونی اون نقشه چی بود؟

با بهت بهش خیره شده بودم. خیال حرف‌های بهراد، روزهای اولی که ابراز عشق می‌کرد یه لحظه از ذهنم بیرون نمی‌رفت. یعنی همه‌اش دروغ بود؟ یهو ته دلم خالی شد انگار. سرگیجه دوباره برگشت.

ـ نقشه‌مون این بود که عاشق تو بشه... البته واقعی نه ها! بهراد فقط قرار بود نقش یه آدم عاشق رو بازی کنه و به نظرم خیلی هم خوب نقشش رو بازی کرد. برخلاف میل و وجدانش، بعد از ابراز عشق به تو و اینکه فهمید تو هم او رو دوست داری، با هم عقد کردید. تا چند ماه همه چیز خوب پیش می‌رفت.

تونستیم خیلی از اسنادتون رو گیر بیاریم و قرار شد که توسط یه نفر همه اون‌ها رو به اسم بهراد کنیم. بعد از این هم قرارمون بر این شد که از ایران بریم. تا اینکه بهراد فهمید تو بارداری...

یه لحظه ساکت شد. چشم‌هاش سرخ شده بود و می‌شد خشم رو توش دید. کم‌کم ترس داشت جای کنجکاوی رو می‌گرفت. مرد که حالا صداش کمی بالا رفته بود، ادامه داد:

– از اون روز به بعد همه چیز عوض شد. بهراد تو روم ایستاد و اعتراف کرد که تو رو دوست داره و حاضر نیست ترکت کنه! برخلاف تصورم گفت که دیگه به پول هم نیازی نداره!

ROMAN4U

چشم‌هاش پر از خون شد انگار. مشتش رو کوبید کف دست دیگرش و گفت:

- یعنی از حق مادرش گذشت و نذاشت به اون چیزی که میخوام برسم! به همین سادگی! و خیلی راحت داشت بهم می‌فهموند تمام زحمت‌هایی که این وسط کشیده بودم، باد فنا!

خیره به مرد نگاه می‌کردم.

انگار تمام دنیا رو سرم آوار شده بود. حس می‌کردم خوابم، ولی نه... می‌خواستم داد بزنم که این حرف‌ها فقط یه مشت دروغه و این مرد داره از سر دشمنی با بهراد این حرف‌ها رو می‌زنه. اما با این خیال فقط داشتم خودم رو آروم می‌کردم.

پوزخندی به روی مرد زدم و رو ازش برگردوندم... باید بهش می‌فهموندم که حرف‌هاش رو باور نکردم و به بهراد ایمان دارم. مرد انگار که فهمید، چون گفت:

ـ چیه؟ باورت نمی‌شه، نه؟ حق می‌دم بهت! ولی الان کاری می‌کنم که باورت شه.

گوشیش رو از جیبش درآورد. روی مبل نشست و بعد از کمی جستجو، گوشی رو گرفت سمتم و گفت:

- خوب گوش بده!

صدای بهراد بود:

ـ سامان! کی این بازی مسخره رو تموم می‌کنی؟ چه جوری بهت حالی کنم که دیگه از نقش بازی کردن جلوی یاسمین خسته شدم؟! ازت خواهش می‌کنم کاری کن زودتر قائله ختم بخیر شه و ما بریم. دیگه نمی‌تونم!

ابرو در هم کشیدم و نگاه از مرد گرفتم. نه! این حقیقت نداشت! بهراد من اینی نیست که این می‌گه! بهرادی که من عاشقش بودم، این نیست! دروغه! همه‌اش دروغه! این‌ها همه فقط یه کابوسه!

به خودم نهیب زدم: «زود باش بیدار شو! بیدار شو یاسمین!» صدای مرد از خیال بیرونم آورد. آهسته گفت:

ـ از چی فرار می‌کنی؟ هان؟

اما یه مرتبه صداش اوج گرفت و فریاد زد:

ـ از اینکه فهمیدی عشقت بخاطر پول باهات ازدواج کرده؟ آره؟

صداش درست مثل ناقوس مرگ توی مغزم پخش می‌شد. کاش دست‌هام باز بود و می‌تونستم گوشم رو بگیرم. نمی‌تونستم دیگه صداش رو تحمل کنم!

مرد اما دوباره فریاد زد:

ـ تو قربانی عشق بهرادی! عشق بی‌موقعی که گند زد به همه نقشه‌های من! به بهراد هشدار داده بودم که با من وارد بازی نشه، اما جدی نگرفت! تو یه بازیچه‌ای! یه عروسک! بهراد از اول عاشق تو نبود.

دیگه تحمل صداش رو نداشتم، می‌خواستم فریاد بزنم که بس کنه، دهنم محکم بسته شده بود... هرکلمه‌ای که می‌گفت مثل آتشی تو تمام وجودم شعله می‌کشید.

دلم می‌خواست به هیچ چیز فکر نکنم. احساس می‌کردم خوارترین آدم دنیام. شاید باید التماسش می‌کردم تا تمومش کنه!

چشم باز کردم. جلوی روم نشسته بود و نگاه حریصش رو بهم دوخته بود. با وحشت عقب کشیدم. بازوهام رو محکم تو مشتش گرفت. تو خودم جمع شدم. پوزخندی زد و گفت:

ـ می‌ترسی، نه؟

حالم قابل وصف نبود. ترس بود یا حس حقارت. خردشدگی یا وحشت...

خودم هم نمی‌فهمیدم. تقلا کردم تا خودم رو از بین دست‌هاش بیرون بکشم، اما مثل ماری که دور طعمه می‌پیچه، بازوهام رو محکم گرفته بود.

با یه حرکت چسب رو از روی دهنم کند و صورتش روی صورتم گذاشت. دلم می‌خواست همون لحظه بمیرم. اونقدر صورتم رو سفت گرفته بود و فشار می‌داد که کوچک‌ترین تکونی هم نمی‌تونستم بخورم.

طعم خون رو با تموم وجودم حس می‌کردم! فقط تونستم اشک بریزم؛ بی‌صدا...

صدای چرخیدن کلید توی قفل او رو عقب کشید. تو یه چشم به هم زدن ازم فاصله گرفت و رهام کرد تو آغوش مبل.

قدمی عقب نرفته بود که بهراد میانه در ظاهر شد.

ـ سلام یاسمین! یه چیزی جا گذاشته....

حرف توی دهنش خشکید و نگاه بهت‌زده‌اش نشست رو مرد. من رو با دست‌های بسته و لب خونی دید و ندید. فقط دیدم که چشم‌هاش پر از خون شد و بعد از چندثانیه خیز برداشت سمت مرد.

ـ تو اینجا چه غلطی می‌کنی مرتیکه؟!

مرد سریع خودش رو از دسترس بهراد عقب کشید و پشت مبل ایستاد.

دندون‌های بهراد رو می‌دیدم که روی هم فشرده می‌شد و رگ گردنش که ورم کرده بود. خیز دیگری به سمت مرد برداشت و فریاد زد:

ـ گفتم تو خونه من چه غلطی می‌کنی؟

اینبار مشتش تو صورت مرد نشست و او رو از پشت به زمین انداخت.

بهراد از روی مبل پرید و خودش رو انداخت روی مرد و مشت دیگری حواله صورتش کرد. با وحشت بلند شدم و رفتم سمتشون.

دست‌های بسته، حرکتم رو کند کرده بود. مرد سعی داشت خودش رو از دست بهراد نجات بده، اما هیکل درشت بهراد این اجازه رو ازش گرفته بود. یکمرتبه برق تیزی چاقو رو توی دست‌های مرد دیدم و فریاد کشیدم:

- بهراد چاقو داره!

تو یک لحظه بی‌خیال تمام حرف‌های چند دقیقه قبل سامان شدم.

لیوان روی میز رو برداشتم و به طرفشون رفتم. لیوان رو با تمام قدرتم بالا بردم اما قبل اینکه به سرش برخورد کنه سوزش وحشتناکی رو توی پهلوم حس کردم.

لیوان از دستم افتاد.

بهراد بهت‌زده به طرفم خم شد. فریاد زد و صدام کرد. حس می‌کردم تمام حرف‌ها و اتفاقات این چند سال مثل یه فیلم از جلوی چشم‌هام می‌گذره. صدای بهراد که اسمم رو فریاد می‌زد، هر لحظه دور سرم می‌پیچید.

ـ یاسمین! بلند شو! چشم‌هات رو باز کن! یاسمین!!

صداش هرلحظه بالاتر می‌رفت و بر سرم کوبیده می‌شد، اما... دیگه نشنیدم.

بهراد:

ـ آقای دکتر! حالش چطوره؟ کی به هوش میاد؟

ـ نگران نباشید! خدا خیلی دوستتون داشته. شکر خدا هر دوشون سالمن.

لبخندی زدم و پرسیدم:

ـ کی به هوش میاد؟

ـ تا چند دقیقه دیگه به هوش میاد، اما محض احتیاط تا فردا باید اینجا بمونن تا تحت نظر باشن. بعد هم می‌تونید تشریف ببرید خونه، فقط خیلی مراقبت می‌خوان.

ـ چشم آقای دکتر! خیلی ازتون ممنونم. می‌تونم الان ببینمش؟

ـ بله! فقط زیاد ازش حرف نکشید! بدنش خیلی ضعیفه!

ـ چشم!

بعد از رفتن دکتر، به گل‌فروشی که تو محوطه بیمارستان بود رفتم و چند شاخه گل گرفتم و به اتاق برگشتم. هنوز بیهوش بود.

دسته گل رو روی میز کوچیکی که کنار تخت بود گذاشتم و خودم هم رو صندلی کنار تخت نشستم. زل زدم تو صورت یاسمین. رنگش پریده بود.

خیلی پریده بود و این همه بخاطر من بود. آروم دستش رو تو دستم گرفتم و خیره موندم تو صورتش. فکر سامان لحظه‌ای راحتم نمی‌ذاشت.

هیچوقت فکرش رو هم نمی‌کردم که اینقدر بی‌معرفت و عوضی باشه که سراغ یاسمین بیاد. زهی خیال باطل!

ROMAN4U

پسری که هر روز با یه دختر لاس می‌زنه، چطور فکر کردم سراغ یاسمین نمیاد؟! سرم تیر کشید. فکر انتقام تو سرم چرخ می‌خورد.

ـ خانومته؟

با همون خیال، نگاهم چرخید سمت پیرزن ریزنقشی که رو تخت کنار یاسمین بستری بود. با لبخند نگاهم کرد و دوباره پرسید.

ـ خانومته؟

ـ بله!

ـ معلومه خیلی دوستش داری!

سر به زیر انداختم.

ـ بله... ولی فکر کنم خیلی دیر شده!

با صدای ضعیفی گفت:

ـ برای دوست داشتن هیچوقت دیر نیست!

خنده‌ای زدم به حال خودم.

ـ برای منی که تمام پل‌های پشت سرم رو خراب کردم، دیره! خیلی هم دیره!

پیرزن چند تا سرفه پشت سر هم کرد و دوباره بهم خیره شد.

ـ اون چی؟ دوستت داره؟

آروم دست یاسمین رو نوازش کردم و سرم رو به نشونه تأیید تکون دادم.

ـ پس باهات می‌مونه!

خیره شدم تو صورت یاسمین.

ـ امیدوارم.

ROMAN4U

دیدم که پلک‌های یاسمین تکون خورد. نفس تو سینه‌ام حبس شد. پلک‌ها باز به هم خوردند و بعد چشم‌هاش باز شد. نگاهش خیره موند روی سقف. لب‌هام به خنده باز شد. اما دیدم که یکمرتبه چهره‌اش در هم شد. دست گرفت به پهلوش. خنده روی لبم خشکید.

ـ درد داری عزیزم؟

سرش رو به سمتم برگردوند. برای لحظاتی تو صورتم خیره موند. آهسته پرسیدم:

ـ خوبی؟

جوابی نداد. دستش رو آهسته از دستم بیرون کشید و سر گردوند سمت پیرزن. پیرزن با همون لبخند مهربون گفت:

ـ سلام!

لبخند کمرنگی رو صورت یاسمین نشست و بی‌صدا جواب پیرزن رو داد. پیرزن پرسید:

ـ خوبی؟

آروم سرش رو تکون داد و دوباره چشم‌هاش رو بست. حق داشت... حق داشت که اینقدر سرد باهام برخورد کنه، من چی بودم؟ یه پسر احمق که وجدانش رو زیر پا گذاشته بود فقط بخاطر پول؛ پولی که حتی نمی‌دونست حق مادرش هست یا نه!

آهسته صداش کردم. چشم باز کرد، اما نه نگاهم کرد و نه چیزی گفت.

ـ دلم برای لوس‌بازی‌هات تنگ شده...

نیشخندی زد و به نقطه نامعلومی خیره موند.

ـ ببین! من باید خیلی چیزها رو برات توضیح بدم... جریان واقعاً اون چیزی که سامان بهت گفته نیست! من... من واقعاً تو رو...

دستش رو به نشونه اینکه سکوت کنم جلو آورد و آروم گفت:

ـ الان هیچی نمی‌خوام بشنوم...هیچی!

ـ ولی تو باید همه حقیقت رو بدونی!

ـ هرچی که لازم بود بشنوم و بفهمم، شنیدم و فهمیدم. دیگه نیازی به حرف‌های تو نیست. الانم برو بیرون، می‌خوام استراحت کنم!

ROMAN4U

ـ ولی...

یکمرتبه فریاد زد:

ـ گفتم می‌خوام استراحت کنم!

نگاهم برگشت سمت پیرزن که با ایما و اشاره ازم خواست تنهاش بذارم. موندنم فایده‌ای نداشت. بدون هیچ حرفی از اتاق بیرون رفتم.

امیدوار بودم بلکه پیرزن بتونه یاسمین رو راضی کنه تا لااقل به حرف‌هام گوش بده. از بیمارستان بیرون رفتم تا کمی تو هوای آزاد قدم بزنم.

بلکه بتونم آروم بگیرم.

یاسمین:

بی‌حال روی تخت افتاده بودم و به ساختمون‌های بلند پشت پنجره نگاه می‌کردم. نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم. 8 شب بود. به گفته دکتر باید تا فردا می‌موندم، ولی دیگه برام مهم نبود.

توی این مدت، بعد از شنیدن حرف‌های اون مرد، بعد از شنیدن صدای ضبط شده بهراد، من عوض شدم؛ به معنای واقعی!

گاهی وقت‌ها اتفاقاتی برای ما آدم‌ها میفته که به کل تغییرمون می‌ده، همه چیز برامون بی‌اهمیت می‌شه. حقیقتاً همه چیز برام بی‌اهمیت شده بود، تنها امید زندگیم جنینی بود که تو وجودم در حال رشد بود و چند وقت دیگه می‌خواست به دنیا بیاد.

دلم براش می‌سوخت. تو چه شرایط بدی قرار بود به دنیا بیاد!

ـ دخترم! حالت بهتره؟

نگاهم چرخید سمت پیرزنی که رو تخت کناری خوابیده بود.

ـ آره! ممنون! فقط یه کم درد دارم، ولی بهترم!

ـ وقتی بی‌هوش بودی، شوهرت مدام بالای سرت بود. مدام اضطراب داشت...

چند لحظه مکث کرد و بعد ادامه داد:

ـ ازش پرسیدم دوستش داری؟ گفت آره، ولی می‌دونم که دیگه دیر شده!

لبخندی زدم و گفتم:

ـ بهراد هیچوقت من رو دوست نداشته!

ـ از کجا می‌دونی؟

ـ چون اگه دوستم داشت، پا روی احساس من نمی‌ذاشت، اونم فقط بخاطر پول.

ـ مردها خیلی کم عشقشون رو ابراز می‌کنن دخترم. اون آدمی که من دیدم، دوستت نداره... عاشقته!

بغضم گرفت.

ـ منم عاشق بهراد بودم حاج خانوم! عاشقش بودم، از ته دلم، با تمام وجودم! ولی اون چی؟ یک سال برام نقش بازی کرد، تو همه این یک سال من فکر می‌کردم... فکر می‌کردم...

نتونستم ادامه بدم. بغضم شکست.

بغضی که ساعت‌ها بود تو گلوم سنگینی می‌کرد، شکست. پتو رو روی سرم کشیدم و اجازه دادم اشک‌هایی که چند ساعت پشت حصار چشم‌هام حبس شده بودن، آزادانه صورتم رو نوازش بدن. با صدای گرفته به پیرزن که سراپا گوش، به من نگاه می‌کرد، گفتم:

ـ خیلی سخته... خیلی سخته بعد از یک سال، اونم با یه بچه‌ای که تا چند ماه دیگه به دنیا میاد، بفهمی که عشقت هیچوقت دوستت نداشته!

پیرزن که با چشم‌هایی پر از اشک فقط به من نگاه می‌کرد، با صدای ضعیفی گفت:

ـ این اتفاقیه که دقیقاً 40 سال پیش برای منم افتاد. اون موقع‌ها من یه دختر احساساتی و دل نازک بودم؛ خیلی دل نازک. وقتی فهمیدم که مردی که سال‌ها دوستش داشتم باهام چه کار کرده، تموم شدم...

با ملافه اشک گوشه چشمش رو پاک کرد و گفت:

ـ امیدوارم فکر کنی و بهترین تصمیم رو بگیری.

ـ من تصمیمم رو گرفتم حاج خانوم! نیازی به فکر ندارم!

بدون هیچ حرفی لبخند تلخی گوشه لبش نشست.

ROMAN4U

با صدای باز شدن در نگاهم به سمت در چرخید. بهراد بود، با یک دسته گل. با دیدنم لبخندی زد و بعد رو به پیرزن گفت:

ـ سلام حاج خانوم!

ـ سلام پسرم! شبت بخیر.

ـ همچنین! ممنون.

نگاه بهراد از پیرزن به سمت من برگشت. نگاهم رو ازش گرفتم. اما او با همون لبخند پرسید:

ـ بهتری؟

چیزی نگفتم. دسته گلی که توی دستش بود رو جلوی صورتم گرفت و گفت:

ـ خیلی خوشبوئه! ببین!

نفس کوتاهی کشیدم. حق با اون بود. عطر گل مسخ‌کننده بود. بدون اینکه جوابی بدم، سرم رو به سمت دیگری چرخوندم.

نفس عمیقی کشید و دسته گل رو روی میز انداخت.

ـ یاسمین! این کارهات چه معنی می‌ده؟ از ظهر سه دفعه اومدم، هر سه دفعه یک کلمه هم حرف نزدی!

دیگه نتونستم سکوت کنم. خونسردیش وادارم کرد که جوابش رو بدم.

ـ نکنه انتظار داری قربون صدقه‌ت برم؟!

ـ نه! انتظار ندارم قربون صدقه‌م بری... ولی انتظارهم ندارم اینقدر سرد برخورد کنی.

ـ هه...

ـ یاسمین! خواهش می‌کنم! چند دقیقه به حرف‌هام گوش کن!

با قاطعیت گفتم:

ـ نمی‌خوام! من دیگه اون دختر ساده و احمق دیروز نیستم که حرف‌های مزخرف تو رو باور کنم.

ROMAN4U

همون موقع پرستار وارد اتاق شد و به سمت تخت پیرزن رفت. آمپولی به سِرُم پیرزن تزریق کرد و بعد از دادن داروهاش از اتاق بیرون رفت.

پرستار که رفت، بهراد در اتاق رو بست و رو به پیرزن گفت:

ـ شرمنده حاج خانوم! می‌دونم صدامون براتون مزاحمت ایجاد می‌کنه، ولی واقعاً مهمه!

ـ نه پسرم! راحت باشید.

بهراد صندلی کنار تخت رو جلوتر کشید و روبروم نشست و به چشم‌هام زل زد. رو ازش برگردوندم.

ـ یاسمین! من رو نگاه کن!

ـ نمی‌خوام!

ـ خیلی خب... روت رو برگردون! لجبازی کن! باهام سرد باش! ولی به حرف‌هام گوش بده! درسته که من توی طول زندگیمون خیلی اشتباه کردم، به تو هم حق می‌دم که از دستم ناراحت باشی... ولی یاسمین! من تو یه چیز هیچوقت بهت دروغ نگفتم!

لحظه‌ای سکوت کرد و بعد از نفس عمیقی که کشید ادامه داد:

ـ این اولین باره که دارم این رو بهت می‌گم... به ارواح خاک بابام دروغ نیست! یاسمین! من واقعاً دوستت دارم! از ته دلم!

بردن این الفاظ اعصابم رو به هم ریخت. با بغضی که پر بود از عصبانیت، رو کردم بهش و گفتم:

ـ بسه بهراد! بسه این همه دروغ! بسه این همه نقش بازی کردن! کافیه دیگه لعنتی! چقدر می‌خوای من رو بازی بدی؟! چقدر می‌خوای زجرم بدی؟! مگه من باهات چه کار کرده بودم که این کار رو باهام کردی؟!

حالا دیگه بی‌اختیار صدام بالا رفت و فریاد زدم:

ـ چه کار کردم؟!

همون موقع یکی از پرستارها سراسیمه در اتاق رو باز کرد.

ـ اینجا چه خبره؟! بیمارستانه‌ها!... آقا بفرمایید بیرون! ایشون تا فردا باید استراحت کنن.

بهراد دیگه هیچ اصراری برای موندن نکرد. لحظاتی توی چشم‌هام نگاه کرد و بعد آهسته گفت:

ـ فردا میام دنبالت.

این رو گفت و بدون هیچ حرفی از اتاق بیرون رفت. دوباره من موندم و گریه‌های لعنتیم...

پیرزن خواب بود که آهسته از اتاق بیرون زدم. نگاهی به مسئول پذیرش کردم که سرش به کارش گرم بود. بی‌صدا از مقابلش رد شدم و بعد کمی سرعت گرفتم و سریع از بیمارستان خارج شد. پهلوم به شدت می‌سوخت و تیر می‌کشید. دست به پهلو گرفتم و هرطور که بود خودم رو به سر خیابون رسوندم. صبح زود بود و بخاطر همین کمتر ماشینی از اونجا رد می‌شد. بالاخره بعد از چند دقیقه ماشینی جلوم توقف کرد. ازش خواستم من رو تا سعادت‌آباد برسونه.

بخاطر داروی آرام‌بخشی که سحر بهم تزریق کرده بودن، بدنم حسابی سست بود و سرگیجه داشتم. خوشبختانه فاصله بیمارستان تا خونه زیاد نبود و خیلی زود رسیدیم. دست تو جیبم کردم. کمی پول بود. به راننده دادم و پیاده شدم. خودم رو به کنار در رسوندم. به دیوار تکیه زدم و زنگ رو فشردم. خیلی طول نکشید که صدای یاسمینا اومد:

ـ بله؟

ـ منم یاسمینا! باز کن!

ـ تویی یاسی؟! بیا تو!

در رو که بنظرم خیلی سنگین شده بود، هل دادم و وارد شدم. چقدر دلم برای خونه تنگ شده بود! گمونم دو سه هفته‌ای می‌شد که نیومده بودم. درد پهلوم هر لحظه داشت بیشتر و بیشتر می‌شد. خودم رو روی نیمکت کنار حیاط انداختم. انگار دیگه توان رفتن نداشتم. یاسمینا رو دیدم که با نگرانی از پله‌ها پایین می‌اومد. با دیدن چهره رنگ پریده‌ام، نگرانیش بیشتر شد.

ـ یاسمین!

ـ سلام!

ـ سلام عزیزم! چرا اینقدر رنگت پریده؟!

ـ چیزی نیست!

ـ تنهایی اومدی؟ پس بهراد؟

ـ دیگه هیچوقت اسمش رو جلوم نیار!

این رو گفتم و کشان کشان به سمت در ورودی رفتم.

ـ چرا اینجوری راه می‌ری؟ چیزی شده؟!

ـ گفتم که... نه!

بالاخره با هر سختی بود خودم رو به اتاقم رسوندم تا کمی استراحت کنم. روی تخت نشستم و شالم رو از سرم برداشتم. یاسمینا که دنبالم اومده بود گفت:

ـ خیلی خب! حالا بگو ماجرا از چه قراره؟

ـ الان نمی‌تونم! حالم خوب نیست. آقا سعید خوبه؟

ـ آره، امروز زودتر از روزهای قبل رفت شرکت.

ـ راستی! اگه گوهربانو خواست بیاد اتاقم، بگو فعلاً حالش خوب نیست. نمی‌خوام هیچکس رو ببینم.

بغضی که تو گلوم گیر کرده بود، کم‌کم خودش رو نشون داد و یاسمینا هم این رو فهمید. کنارم نشست و دستش رو دورم حلقه کرد.

ـ نمی‌خوای بگی چی شده؟

بدون هیچ حرفی به روبرو خیره شدم.

ـ یاسمین؟! با بهراد دعوات شده؟

ـ هه! بهراد اونقدر پسته که حتی ارزش دعوا کردن هم نداره!

یاسمینا ناباورانه ازم فاصله گرفت. تو صورتم زل زد و گفت:

ـ یاسمین! دیگه دارم نگران می‌شم! بگو چی شده؟

ROMAN4U

نتونستم سکوت کنم. بغضم اونقدر سنگین و دلم اونقدر پر بود که سکوت فقط حالم رو بدتر می‌کرد. ناخودآگاه بغضم ترکید.

ـ دیروز همه چیز رو فهمیدم...

بهراد:

جلوی آیینه ایستادم و یک بار دیگه تیپم رو وارسی کردم. مطمئناً امروز می‌تونستم باهاش حرف بزنم و تمام چیزهایی که این چند ماه آخر توی دلم گذشته بود رو بهش بگم. یاسمین من رو دوست داره، امکان نداره فکر احمقانه‌ای به سرش بزنه. کمی ژل روی موهام و کمی هم از عطری که یاسمین عاشقش بود، به خودم زدم. ساعتم رو بستم و از خونه بیرون رفتم.

یاسمین:

با باز کردن چشم‌هام، گوهربانو رو مضطرب بالای سرم دیدم.

ـ بالاخره بیدار شدی دخترم؟

با بی‌حالی سرم رو از روی بالشت برداشتم و نشستم. درد وحشتناکی توی پهلوم پیچید.

ـ آیی...

ـ چی شد؟

ـ هیچی! کاری باهام داشتید؟

ـ چی یاسمین من رو اینقدر ناراحت کرده؟

ـ هیچی!

- نمی‌شه که بخاطر هیچی به این حال و روز افتاده باشی! خودت رو تو آیینه دیدی؟

با بی‌حوصلگی نفسم رو بیرون دادم و به دیوار پهلوم تکیه زدم.

ـ بس کن گوهربانو! بذار برای بعد.

ROMAN4U

صداش رو بلندتر کرد:

ـ گفتم بگو چی شده؟ مُردم از نگرانی!

اونقدر اعصابم داغون بود که فقط منتظر یه تلنگر بودم تا داد بزنم. ناخوداگاه فریاد زدم:

ـ چی شده؟! می‌پرسی چی شده؟! هیچی! فقط بعد از یک سال فهمیدم که آقا پسرتون...

ـ آقا پسرم چی؟

همون موقع یاسمینا سراسیمه خودش رو به اتاق رسوند.

ـ چه خبره یاسمین؟! چرا داد می‌زنی؟

ـ ولم کن یاسمینا!

یاسمینا گوهربانو رو از اتاق بیرون برد و گفت:

ـ شما بیا پایین، من برات تعریف می‌کنم... این بچه الان حالش خوب نیست.

حق با یاسمینا بود. توی همون دو روز، من به کل عوض شده بودم. ناخوداگاه... دیگه اعصاب هیچ چیز و هیچکس رو نداشتم. دوباره دراز کشیدم.

سرم رو توی بالشت فشار دادم تا صدای هق هقم بیرون از اتاق نره.

با صدای یاسمینا که اسمم رو برد، چشم باز کردم.

ـ می‌خوای بریم دکتر؟ رنگت خیلی پریده!

بدون هیچ حرفی دوباره چشم بستم. یاسمینا کنارم نشست. دستش رو روی بازوم گذاشت و من رو به سمت خودش برگردوند.

ـ چرا با خودت اینجوری می‌کنی خواهری؟ فکر می‌کنی بهراد لیاقت این همه ناراحتی تو رو داره؟

ـ دیگه اسمش رو جلوی من نیار!

ـ چشم! ولی خواهش می‌کنم بیا پایین یه چیزی بخور. مطمئناً الان بدنت به انرژی نیاز داره.

ROMAN4U

ـ هروقت گرسنه شدم، خودم میام. تو برو!

ـ باشه.

بوسه‌ای روی موهام زد و از کنارم بلند شد. با صدای بسته شدن در، مطمئن شدم که رفته. به هر زحمتی بود، بلند شدم، به طرف در رفتم و کلید رو تو قفل چرخوندم. نمی‌خواستم کسی مزاحم خلوتم شه. هیچکس...

بهراد:

ماشین رو جلوی در بیمارستان پارک کردم و پیاده شدم. نگاهی به ساعت انداختم. 10:15 صبح بود. دیگه حتماً تا الان بیدار شده. بعد از گرفتن چند تا کمپوت و آبمیوه، وارد بیمارستان شدم. مستقیم به طرف قسمت پرداخت رفتم.

ـ سلام خانوم صبحتون بخیر!

مسئول صندوق، همونطور که با سرعت چیزی تایپ می‌کرد جواب داد:

ـ سلام! صبح شما هم بخیر!

ـ برای پرداخت هزینه بیمارستان اومدم.

ـ اسم بیمار؟

ـ یاسمین یاوری.

صدای کلیدهای صفحه کلید سرعت گرفت و بعد مسئول صندوق گفت:

- لطفا به بخش پرستاری برید.

اول تعجب کردم، اما یکمرتبه دلهره افتاد به جونم. سراسیمه به طرف اتاق یاسمین رفتم. در رو باز کردم. هیچکس داخل اتاق نبود، حتی پیرزن. فوراً رفتم بخش پرستاری و مسئول بخش خیلی راحت گفت که یاسمین رفته... صبح زود... باید هزینه رو حساب می‌کردم. بی‌معطلی رفتم بخش حسابداری. هزینه رو واریز کردم و سریع از بیمارستان خارج شدم. حتماً تا الان باید به خونه رسیده باشه. بلافاصله ماشین رو روشن کردم و به طرف خونه راه افتادم.

ROMAN4U

یاسمین:

همونطور بی‌حوصله روی تخت افتاده بودم و سقف رو نگاه می‌کردم، از بالای سرم رمانی رو که عاشقش بودم و قبلاً همیشه قبل خواب می‌خوندمش رو برداشتم. بی‌هدف یکی از صفحه‌هاش رو باز کردم تا بخونم، بلکه از این فکر و خیال‌های مزخرفم بیرون بیام. اما دیگه حوصله رمان خوندن هم نداشتم. ناخودآگاه کتاب رو به گوشه‌ای پرت کردم و چشم‌هام رو بستم. یاد یکی از شعرهای مامان افتادم، همون که خیلی دوستش داشتم. زیر لب آروم زمزمه کردم:

«باید ببندم کوله‌بار رفتنم را

مرغ مهاجر هیچ‌جا منزل ندارد

من خام بودم، داغ دوری پخته‌ام کرد

یک عمر پایت سوختم، قابل ندارد

من عاشقی کردم، تو اما سرد گفتی

از برف اگر آدم بسازی، دل ندارد

باشد ولم کن با خودم تنها بمانم

دیوانه با دیوانه‌ها مشکل ندارد

شاید به سرگردانی‌ام دنیا بخندد

موجی که عاشق می‌شود ساحل ندارد...»

اشک تمام بالشت رو خیس کرده بود... بی‌اونکه اشک‌هام رو پاک کنم، تکرار کردم:

«... باشد ولم کن با خودم تنها بمانم

ROMAN4U

دیوانه با دیوانه‌ها مشکل ندارد

شاید به سرگردانی‌ام دنیا بخندد

موجی که عاشق می‌شود ساحل ندارد...»

با صدای در، ناخواسته از حس و حالم بیرون کشیده شدم.

ـ یاسمین! مادر بیا پایین وقت ناهاره!

ـ میل ندارم!

ـ یعنی چی که میل ندارم؟! تو حالت خوب نیست، باید یه چیزی بخوری.

صداش گرفته بود. معلوم بود همه چیز رو فهمیده.

ـ حداقل در رو باز کن... باهات کار دارم.

ـ نه گوهربانو! لطفاً اجازه بده تنها باشم.

همون موقع صدای بهراد اومد که گفت:

ـ مامان! شما برو پایین، می‌خوام خودم باهاش حرف بزنم.

حدس می‌زدم بیاد. تا الان هم دیر کرده بود. اما دلم نمی‌خواست صداش رو بشنوم. صدای گوهربانو اومد که گفت:

ـ حرفت رو که زدی، گورت رو از این خونه گم می‌کنی! فهمیدی؟

یه لحظه ماتم برد. باورم نمی‌شد که این گوهربانو باشه. توی این همه وقت ندیده بودم که اینجوری با بهراد حرف بزنه. صدای قدم‌های تند گوهربانو دور شد و دیگه شنیده نشد. بعد صدای بهراد اومد.

ـ یاسمین!

جوابی ندادم. پتو رو روی سرم کشیدم و چشم‌هام رو بستم.

ـ یاسی! می‌شنوی صدام رو؟

ـ از اینجا برو عوضی! راحتم بذار!

ـ خواهش می‌کنم یه لحظه در رو باز کن! فقط به اندازه پنج دقیقه باهات حرف دارم.

دستم رو روی گوشم گرفتم و سعی کردم صداش رو نشنوم، ولی بی‌فایده بود.

ـ یاسمین با توأم! چرا جواب نمی‌دی؟!

فریاد زدم:

ـ حرف حساب رو یه بار می‌زنن. گفتم نمی‌خوام چیزی بشنوم!

ـ فقط پنج دقیقه!

ـ برو بیرون! چرا نمی‌فهمی؟! دیگه حال و حوصله هیچکدومتون رو ندارم.

ـ ببین چند بار التماست کردم یاسمین! ببین چند بار ازت خواهش کردم!

ـ خواستی نکنی! من محتاج التماس‌ها و خواهش‌های تو نیستم.

ـ دیگه داری کفریم می‌کنی یاسمین! گفتم این در لامصب رو باز کن!

فریاد زدم:

ـ باز نمی‌کنم!

یه دفعه با کف دستش کوبید رو در و گفت:

ـ به جهنـم!

و صدای قدم‌هاش رو شنیدم که دور شد. صدای داد و فریادشون رو به راحتی می‌شد شنید، اما قابل تشخیص نبود. ظاهراً یاسمینا به بهراد می‌گفت که از خونه بره بیرون و بهراد هم حرف‌هایی می‌زد که درست نمی‌تونستم بشنوم. چند دقیقه بعد صداشون قطع شد و صدای بسته شدن در باغ، درست مثل ناقوسی توی سرم پیچید.

ROMAN4U

عقربه‌های ساعت با تندترین سرعت ممکن در حرکت بودن و روزها سریع می‌گذشتن. یک هفته‌ای از برگشتن من به خونه پدری‌ام می‌گذشت و من تمام مدتم رو توی اتاقی که روزی بهترین جای دنیا برام بود، می‌گذروندم.

اتاقی که خودم رو درست مثل یه زندانی توش حبس کرده بودم و ساعت‌ها به در و دیوار زل می‌زدم. از همه کناره می‌گرفتم و حتی برای غذا خوردن هم بین جمع نمی‌رفتم.

یاسمینا و گوهربانو بارها خواستن باهام حرف بزنن، اما همیشه بهونه‌ای جور می‌کردم و دوباره به اتاقم پناه می‌بردم.

باورش براشون سخت بود که ببینن اون دختری که یه روز هیچکس از دست شیطنت‌هاش در امان نبود، حالا مثل یه مرده متحرک روی تخت افتاده باشه!

آقا سعید، شوهر یاسمینا هم از موضوع بی‌خبر بود و فکر می‌کرد که قضیه فقط یه دعوای ساده است و تا چند روز دیگه به خونه خودمون برمی‌گردم. همه چیز به همین منوال پیش می‌رفت تا روزی که بالاخره تصمیم قطعیم رو گرفتم.

ساعت هشت شب بود و بارون شدیدی می‌اومد. هرچند دقیقه یکبار، رعد و برق کل اتاق رو روشن می‌کرد و بارون بیشتر و بیشتر می‌شد.

از روی تخت بلند شدم و کنار پنجره رفتم. بازش کردم تا کمی از عطر بارون به مشامم بخوره. همیشه عاشق این عطر بودم و هر وقت که استشمامش می‌کردم، حس و حال عجیبی بهم دست می‌داد.

باد تمام درخت‌ها رو تکون می‌داد و بوی نم خاک همه جا رو پر کرده بود. با تمام وجودم نفس عمیقی کشیدم. توی این چند روز برای اولین بار احساس آرامش بهم دست داد و حقیقتاً حالم تغییر کرد.

ـ یاسمین خانوم!

یه لحظه فکر کردم که صدای بهراد رو شنیدم، اما آقا سعید بود که پرسید:

ـ می‌شه یک لحظه در رو باز کنید.

تعجب کردم. اون با من چه کار داشت؟! نکنه... نکنه یاسمینا همه چیز رو بهش گفته!

ـ بله! چند لحظه صبر کنین.

شالی رو که گوشه تخت بود، برداشتم و روی سرم انداختم. برخلاف میلم، کلید رو توی قفل چرخوندم و در رو باز کردم.

ـ سلام!

ـ سلام!

ـ خوبید؟

ـ بله! ممنون.

ـ خواستم ازتون خواهش کنم که اگه می‌شه چند دقیقه تشریف بیارید پایین. باهاتون کار داشتم.

ـ خیر باشه.

ـ خیره!

ـ چشم، شما برید، من خودم میام.

سری تکون داد و از پله‌ها پایین رفت. با اینکه اصلاً دلم نمی‌خواست برم، اما توی رودربایستی گیر کردم.

شالم رو روی سرم مرتب کردم و از اتاق بیرون رفتم. یاسمینا توی پذیرایی نشسته بود و کتاب می‌خوند. سعید هم کنار پنجره ایستاده بود.

ـ سلام!

یاسمینا با شنیدن صدام برگشت و با مهربونی گفت:

ـ سلام عزیز دلم!

سعید هم لبخندی زد و جوابم رو داد. با سردترین حالت ممکن پرسیدم:

ـ با من کاری داشتین آقا سعید؟

با همون لبخند چند دقیقه پیش اشاره به مبل کناری یاسمینا کرد و گفت:

ـ بله.

ROMAN4U

کنار یاسمینا نشستم.

ـ بفرمایید.

یاسمینا شروع کرد:

ـ ببین یاسمین جون! من و سعید تصمیم گرفتیم که راجع به موضوعی که الان یه هفته است تو رو درگیر خودش کرده صحبت کنیم. از اون جایی که سعید روانشناسه و خیلی از موارد مشابه تو رو دیده، همه چیز رو براش تعریف کردم تا کمکمون کنه.

ـ ولی من تصمیمم رو گرفتم.

سعید کمی از لیوان چایش نوشید و روبروم نشست.

ـ ببین یاسمین خانوم! من می‌دونم که شرایط روحی شما الان زیاد مناسب نیست، اما دیر یا زود ما باید راجع به این اتفاق تصمیم بگیریم. همونطور که خودتون هم می‌دونید بهراد از ماجراهایی که قبلاً به وجود اومده واقعاً پشیمونه. این رو من خودم به شخصه میون حرف‌هاش فهمیدم، یاسمینا هم همینطور.

یاسمینا سرش رو به نشونه تأیید تکون داد و گفت:

ـ اگه تو بتونی بهراد رو ببخشی...

یه لحظه اختیارم از دست رفت و با صدای بلند گفتم:

ـ حرفشم نزن یاسمینا! حتی یک درصدم به این فکر نکن که من برگردم!

ـ حداقل بخاطر بچه‌ای که قراره به دنیا بیاد کوتاه بیا!

ـ اون بچه نیازی به همچین پدر دروغگویی نداره...

سعید با قاطعیت گفت:

ـ ولی یاسمین خانوم! شما نمی‌تونی یه بچه رو از داشتن پدر محروم کنی! اون بچه هروقت که به دنیا بیاد نیاز به پدر داره.

ROMAN4U

ـ ببینم یاسمین! تو فکر می‌کنی من واقعاً بهراد رو بخاطر اون اتفاقات بخشیدم؟! نه! به ارواح خاک مامان که نبخشیدم! ولی من نگران تو و اون بچه ام. دلم نمی‌خواد زندگیش خراب بشه.

از جام بلند شدم و گفتم:

ـ زندگی که با دروغ و نقش بازی کردن شروع شه، همون بهتر که خراب شه.

ـ ولی یاسمین...

ـ لطفاً بسه یاسمینا! همونطور که قبلاً بهتون گفتم، من تصمیمم رو گرفتم.

سعید هم بلند شد و روبروم ایستاد:

ـ حداقل بگو تصمیمت چیه!

ـ نیازی به گفتنش ندارم.

این رو گفتم و بی‌توجه به حرف‌هاشون از خونه بیرون رفتم. بارون بیشتر از قبل شده بود و سوز شدیدی می‌اومد.

ـ صبر کن یاسمین! اونطوری نرو بیرون! هوا خیلی سرده!

چیزی نگفتم. بی‌خیال! مگه برای من مهمه؟ فقط دلم می‌خواست دور از همه این اتفاقات لعنتی که زندگیم رو خراب کرد، زیر بارون راه برم تا شاید برای چند دقیقه از فکرشون خلاص شم.....

بهراد:

خدایا! چرا؟ چرا گاهی ما آدم‌ها اینقدر بد می‌شیم؟! چرا گاهی اینقدر بی‌وجدان می‌شیم؟ چرا بعضی وقت‌ها اینقدر گناه می‌کنیم که آخرش نتیجه‌اش یه مشت پشیمونی و حسرت باشه؟!

من پشیمون شده بودم. دست از همه چیز کشیدم. قید هرچی پول بود، زدم. پس چرا اینجوری شد؟

ماشین رو جلوی خونه پارک کردم و بعد از قفل کردنش پیاده شدم.

ROMAN4U

با خودم عهد بستم که این آخرین باری باشه غرورم رو زیر پام لگد مال می‌کنم و ازش می‌خوام که برگرده.

جلوی در ایستادم و لحظاتی به زنگ خیره شدم، با تردید دستم رو روی دکمه فشار دادم. از جلوی آیفون کنار رفتم. می‌دونستم که اگه تصویرم رو ببینن، جواب نمی‌دن. کسی جواب نداد. برای بار دوم زنگ زدم.

ایندفعه بعد از چند ثانیه مامان گوشی رو برداشت. صداش گرفته بود.

ـ بله؟

ـ منم مامان!

ـ مگه نگفته بودم دیگه این طرف‌ها پیدات نشه؟!

ـ مامان! خواهش می‌کنم در رو باز کن! من باید با یاسمین حرف بزنم! جریان اونجوری که شماها شنیدین نیست به خدا...

صداش گرفته‌تر شد. فهمیدم داره گریه می‌کنه.

ـ داری گریه می‌کنی؟

ـ دیگه یاسمینی وجود نداره... برو راحتمون بذار!

همه وجودم یخ کرد. با وحشت پرسیدم:

ـ چی شده؟!

گوشی رو گذاشت. چند بار زنگ زدم. کسی جواب نداد. دستم رو گذاشتم رو زنگ و محکم کوبیدم به در و فریاد زدم:

- باز کنید این در رو وگرنه می‌شکنمش!

صدای مامان باز از پشت آیفون اومد.

ـ چی می‌خوای بهراد؟

ـ یعنی چی که یاسمینی وجود نداره!

ـ یعنی اینکه یاسمین رفته!

ROMAN4U

ـ رفته؟ کجا رفته؟

فریاد زد:

ـ نمی‌دونم!

ـ دروغ بسه مامان! بگو بیاد پایین کارش دارم.

ـ برات متأسفم بهراد! بد کردی! خیلی بد کردی! هم به یاسمین، هم به من، هم به اون بچه بی‌گناهی که چند ماه دیگه به دنیا می‌آد.

نمی‌خوام نفرینت کنم، ولی برو... فقط برو!

گوشی رو گذاشت. ناباورانه به دیوار تکیه زدم. نه! این امکان نداره! یاسمین جز اینجا و خونه خودمون جایی رو نداره که بره!

حتماً این رو گفتن تا من دست از سرش بردارم. آره! همینه! همون موقع جعبه‌ای از بالای در پرت شد و درست جلوی پام افتاد.

نگاهی به بالای سرم انداختم. انگار جعبه از داخل خونه بیرون افتاده بود. فوراً به طرف جعبه رفتم و بازش کردم. به محض باز کردنش، برق گردنبندی تو چشمم افتاد. از توی جعبه برداشتمش و نگاهش کردم.

همون گردنبندی بود که روز تولد یاسمین براش خریدم و توی رستوران بهش دادم. ته جعبه یه کاغذ بود. برداشتم و بازش کردم.

«سلام!

می‌دونم وقتی این نامه به دستت رسیده که دیگه من نیستم. توی نامه‌ای که برای خواهرم نوشته بودم، ازش خواستم که این جعبه رو بهت بده.

چیزایی توش هست که من باهاش زندگی کردم و از هر کدوم هم یه خاطره دارم. اولین نامه‌ات، همون که بهم گفتی دوستم داری، یادته؟

اولین هدیه‌ات که حروف اسممون رو روش حکاکی کرده بودی و روز تولدم بهم دادی. اما حالا همه‌اش رو بهت برگردوندم. نمی‌خوام از این به بعد هیچ اثری از تو و یادت توی زندگیم بمونه. من بخشیدمت... اما دیگه دنبالم نیا!

به بقیه هم بگو که دیگه دنبال من نگردن. من به غیر از خدا، نیازی به هیچکدومتون ندارم. هرکس که سراغم رو ازت گرفت، بگو مُردم، برای تو که فرقی نمی‌کنه... هوای گوهربانو رو داشته باش. ازش بخواه تا ببخشدت... وگرنه نفرینش روزگارت رو سیاه می‌کنه.

از طرف یه غریبه»

برگه بی‌اختیار از دستم افتاد. باورم نمی‌شد کار به اینجاها بکشه... یعنی رفت؟ یاسمین من رفت؟

ولی اون لعنتی حق نداشت بره! حق نداشت! چرا بهم فرصت نداد تا بهش ثابت کنم؟ چرا بهم مهلت نداد که ثابت کنم عاشقشم؟

تکیه به دیوار زدم و نشستم روی زمین. مات و مبهوت به روبرو خیره شدم. رو به سمت آسمون کردم و فریاد کشیدم.

- چرا؟... من که توبه کرده بودم! من که می‌خواستم جبران کنم! می‌خوای تقاص پس بدم؟ باشه... پس می‌دم! یاسمین رو بهم برگردون و هر بلایی که دلت خواست سرم بیار! این رسمش نبود که عشقش رو تو همه وجودم بندازی و بذاری بره... رسمش نبود!

اون روز، اولین روزی بود که بعد از فوت بابام یه بار دیگه شکستم و بی‌خیال جمله «مرد که گریه نمی‌کنه»، گریه کردم.

هرچند دقیقه یکبار، مردم از کنارم رد می‌شدن. بعضی‌ها با تعجب نگاهم می‌کردن و بعضی‌ها با ترحم. اما دیگه برام مهم نبود. این حق من بود... آره! حقم بود. تقاص بازی کردن با احساس همینه... و باید تقاص پس بدم، من بد کردم!

خیلی هم بد کردم! روزی که سامان بهم تلفن زد و خواست برم پیشش، روزی که پیشنهاد این بازی مسخره رو بهم داد، روزی که قبول کردم بخاطر پول وارد زندگی یه دختر شم، باید فکر این روزها رو می‌کردم...

بِکِش بهراد! اینه تاوان فریب...

«باید فکری برای غرورم بکنم...

آخر یکی نیست به من یادآوری کند...

مرا چه به تحمل دوری تو؟!

مرا چه به این همه فاصله؟!

وقتی به تو فکر می‌کنم...

ناخودآگاه از حضورت اشباع می‌شوم...

ROMAN4U

حضوری سایه‌وار و بی‌هیاهو...

درست درون قلبم...

مدت‌هاست از آخرین سلام‌مان می‌گذرد...

و من در انتظار سلامی دوباره...

تن به این خداحافظی داده‌ام...

خداحافظی که همیشه از آن می‌ترسیدم...

چه ساده بازی می‌کنیم

با قلب‌هایی که یادمان رفته آن قلب‌ها هم احساس دارند!

و مثل همیشه عاشق شدن درست مثل چوب خدا صدا ندارد...

دقیقاً وقتی دردش را احساس می‌کنی

که می‌بینی دیگر نیست...»

ـ بهراد! چرا نمی‌خوابی؟

صدای محمد من رو از حال و هوای شعر بیرون آورد. نفس عمیقی کشیدم و خودکارم رو روی کاغذ انداختم.

ـ خوابم نمیاد!

- پسر! ناسلامتی من یه امشب رو اومدم پیشت تا مراقبت باشم... دکتر گفت باید حواسم بهت باشه تا این چند روز فقط استراحت کنی... ولی ظاهراً الان جامون عوض شده! من عین مرغ گرفتم خوابیدم، تو بالا سرم بیداری!

لبخند تلخی زدم و گفتم:

ـ تو غصه من رو نخور! به موقعش استراحتم می‌کنم. بهت گفتم که اگه بیای اینجا شب نمی‌تونی بخوابی.

ROMAN4U

ـ تونستش رو که می‌تونم... منتها من برای خودت نگرانم!

ـ لازم نیست! بگیر بخواب! شب بخیر...

محمد هم شب بخیری گفت و پتو رو روی سرش کشید.

بعد از رفتن یاسمین و فوت مادرم دیگه نتونستم تو تهران بمونم. بنابراین بعد از یک سال به کرمان برگشتم و تونستم با پس‌انداز درآمدم یه خونه کوچیک بخرم. هرچند دیگه اون آدم سابق نبودم. دیگه از اون بهراد شوخ و مغرور خبری نبود. همه چیز دگرگون شد. درست مثل زندگیم. تو تمام این مدت، محمد تنها کسی بود که همراهم بود و از داستان زندگیم خبر داشت. او یکی از شاعرای درجه یک نشریه بود. شعرهاش فوق‌العاده بود و همکاری ما بیشتر با هم بود. اما همین شاعر، طی این چند سال برام رفیقی شد که تا حالا هیچوقت تو زندگیم نداشتم. تنها چیزی که از اسم رفیق یادم بود، یه مشت خیانت و فریب بود. اما محمد کاری کرد تا باور کنم «رفیق واقعی» واقعاً وجود داره...

اوایل روزهایی که مادرم رو از دست دادم، چندبار فکر خودکشی به سرم زد، حتی یک بار هم اقدام کردم، ولی این محمد بود که نجاتم داد و با حرف‌هاش تونست من رو به زندگی برگردونه. گرچه خاطرات اون روزها همیشه و هرکجا باهامه و حتی یک ثانیه هم نمی‌تونم فراموشش کنم، اما تصمیم گرفتم که تا آخر عمر هیچوقت تسلیم نشم.

جلوی آیینه ایستادم و به تصویر خودم زل زدم. نگاهم به تارهای سفیدی افتاد که لابه‌لای تارهای مشکی موهام نشسته بود. جالبه! سفیدی مو سن و سال حالیش نمی‌شه. تا قبل از این فکر می‌کردم که فقط آدم‌های مسن موهاشون سفید می‌شه، اما حالا... نظرم عوض شد! چشمم افتاد به عکس کوچیک خودم و یاسمین که کنار آیینه گذاشته بودم. از کنار آیینه برداشتمش و چند ثانیه‌ای بهش خیره شدم. آروم چهره یاسمین رو نوازش کردم.

ـ بی‌معرفت! کجایی؟

یعنی الان داشت چه کار می‌کرد؟ ممکنه که او هم مثل من بی‌خوابی به سرش زده باشه؟ کجای این دنیای بزرگه که از هر کی که سراغش رو می‌گیرم، خبری نداره. تمام دوستانش و حتی خواهرش، تمام این سال‌ها هیچ خبری از یاسمین نداشتن. لبخند محوی زدم و زیر لب گفتم:

– پسرمون چی؟ هه! یادش بخیر... قرار بود هر وقت که به دنیا اومد، اسمش رو بذاریم بهزاد... دوست داشتم اسمش عین خودم باشه... حتماً الان کلی بزرگ شده!

دیگه به این سؤال‌های تکراری عادت کرده بودم. کنار محمد دراز کشیدم و به سقف خیره شدم.

ـ از خدا می‌خوام هرجا که هستی، مراقب و محافظت باشه...

نفس عمیقی کشیدم و چشم‌هام رو بستم.

ـ آقای بهراد شاکری!

ـ بله!

ـ بفرمایید نوبت شماست.

با تردید نگاهی به محمد که با گوشیش ورمی‌رفت انداختم. لبخندی زد و گفت:

ـ همه چیز رو براش بگو بهراد! دکتره بابای دوستمه. می‌شناسمش. مرد خوبیه. مطمئنم خیلی خوب می‌تونه کمکت کنه.

پاسخش رو با یه لبخند زورکی دادم و به سمت اتاق دکتر رفتم.

بعد از چند روز، با اصرار محمد بالاخره راضی شدم که بیام پیش پدر دوستش که روانشناسه. می‌گفتن معجزه می‌کنه. تقه‌ای به در زدم و وارد شدم. دکتر همزمان که مشغول نوشتن چیزی بود، نگاهی بهم انداخت و با دیدنم از جا بلند شد. لبخند گرمی زد و گفت:

ـ سلام! خوش اومدید.

ـ سلام! خیلی ممنون.

همونطور که با دست به مبل روبروش اشاره می‌کرد، گفت:

ـ بفرمایید بشینید!

لبخند محوی زدم و روبروش نشستم.

ـ اگه ممکنه قبل از هر چیز اسم و فامیلتون رو بگید.

ـ بهراد شاکری.

ROMAN4U

بعد از نوشتن اسمم، عینکش رو درآورد و با همون لبخند چند دقیقه پیش گفت:

ـ شما باید دوست محمد آقا باشی... درسته؟

ـ بله! درسته.

ـ خیلی خوشبختم!

ـ من بیشتر!

ـ خب... بفرمایید شروع کنید.

ـ از کجا؟

ـ از اول زندگی، از شروع اتفاق‌هایی که باعث شد الان اینجا باشی.

برای لحظاتی خیره به دکتر نگاه کردم. شاید سکوتم بخاطر این بود که نمی‌خواستم رذل بازی‌های خودم رو برای کسی بگم. یه جور شرم جلوی زبونم رو گرفته بود و همین باعث شده بود که ندونم از کجا شروع کنم. اما بالاخره تصمیم گرفتم که همه چیز رو برای دکتر تعریف کنم. او فقط به حرف‌هام گوش می‌داد و گاهی مابینش چیزی توی دفترش یادداشت می‌کرد.

ـ همه ماجرا همین بود. حالا من موندم و یه دنیا عذاب وجدان، پشیمونی و دلتنگی.

ـ اگه اجازه بدید، می‌خوام راحت‌تر باهاتون حرف بزنم.

ـ خواهش می‌کنم.

ـ من از میون حرف‌هایی که زدی، فهمیدم که واقعاً همسرت رو دوست داری.

ـ همینطوره.

ـ یعنی به هیچ عنوان رضایت به ازدواج دوباره نمی‌دی؟

خنده‌ای تلخ صورتم رو پر کرد و جواب دادم:

ROMAN4U

ـ من هنوز تو زندگی خودم موندم... دربه‌در دنبال یاسمین و پسرم هستم. اصلاً نمی‌دونم زنده‌ان یا نه... گرچه همیشه به خودم امیدواری دادم که هستن، اما من هیچ خبری ازشون ندارم. تا الان هر جا رو که بگید گشتم و از هر کسی که فکرش رو بکنید، سراغش رو گرفتم، اما درست مثل یه قطره تو اقیانوس گم شده. فقط و فقط خدا می‌دونه که من توی این پنج سال چی کشیدم... مدام عذاب وجدان...

ـ ببین بهراد! تو اول از همه باید مطمئن شی که دیگه اون آدم قبلی نیستی. باید اطمینان پیدا کنی از اینکه واقعاً عوض شدی.

ـ آدم قبلی وجود نداره... بهراد چند سال پیش مرده آقای دکتر. حداقلش بعد از مرگ مادرم می‌شه گفت که دیگه مَنی وجود نداره.

ـ اما تو هنوزم عاشق یاسمینی!

ـ تو این شکی ندارم.

ـ خیلی خب... پس تو عوض شدی! تو تاوان همه اشتباهاتت رو پس دادی. فهمیدی که رفاقت با آدم‌های ناباب چه گرفتاری‌هایی در پی داره.

ـ خب!

ـ یه سؤال! یاسمین شغل یا حرفه خاصی داشت که بتونه جایی فعالیت کنه؟

ـ یادمه پیانو کار می‌کرد و نقاشی هم می‌کشید... البته خیلی خیلی کم، ولی همیشه می‌گفت که آرزو داره یه گالری نقاشی برای خودش بزنه.

ابروهای دکتر لحظه‌ای در هم رفت. تو صورتش دقیق شدم و پرسیدم:

ـ چیزی شده؟

ـ گفتی فامیلیش چیه؟

ـ یاوری... یاسمین یاوری!

برای لحظه‌ای سکوت کرد و بعد زیر لب زمزمه کرد:

ـ چقدر آشناست.

ناخودآگاه نور امیدی تو دلم روشن شد. با هیجان پرسیدم:

ـ می‌شناسیدش؟ می‌دونید کجاست؟

ROMAN4U

ـ راستش... ماجرا برمی‌گرده به دوسال پیش، وقتی که من تهران زندگی می‌کردم. یادمه قرار بود یکی از همکارام برای دخترش یه استاد نقاشی بگیره. بهم سپرد که اگه کسی رو سراغ دارم، بهش معرفی کنم.

مات و مبهوت نگاهش می‌کردم که دکتر ادامه داد:

ـ به یکی از آشناهامون که چند تا شاگرد داشت، سپردم که اسم یه نقاش خوب رو بهم بده. اگه اشتباه نکنم، همچین اسمی رو بهم معرفی کرد... یاسمین یاوری! فکر می‌کنم تا سال پیش به دختر همکارم نقاشی یاد می‌داد.

نیم‌خیز شدم روی میزش و هیجان‌زده پرسیدم:

ـ هنوزم بهش یاد می‌ده؟

ـ نه! یادمه یک سال پیش بود که همکارم می‌گفت از تهران رفت.

بی‌اختیار مشتم کوبیده شد روی میز.

ـ یعنی... یعنی الان دیگه نمی‌شه پیداش کرد؟

ـ چرا! فکر می‌کنم بتونم نشونه‌ای ازش برات بگیرم.

ـ آقای دکتر! اگه یاسمین و پسرم رو برام پیدا کنین، بهتون قول می‌دم هر کاری که از دستم بربیاد واستون انجام بدم.

ـ این چه حرفیه پسرم! چشم! من تمام تلاشم رو می‌کنم تا ردی ازش پیدا کنم، اما قبلش باید خودت رو پیدا کنی!

فرو رفتم توی مبل. راست می‌گفت. با این حال و روحیه، چطور می‌تونستم باهاشون روبرو شم؟ سری تکون دادم و گفتم:

- بله! شما درست می‌گید.

دکتر اشاره‌ای به ساعت کرد و گفت:

- وقت شما تموم شده و بیمارهای بعدی منتظرن. حتماً شماره‌ات رو تو پرونده‌ات بنویس که تو اولین فرصتی که خبری ازش پیدا کردم، تماس بگیرم.

به منشی هم بگو تو همین هفته یه وقت برات بذاره تا زودتر ببینمت. اگر گفت وقت خالی نیست، بگو خارج از وقت بذاره.

ROMAN4U

سری تکون دادم. بلند شدم و با تشکر، از اتاق بیرون رفتم.

از اتاق دکتر که بیرون اومدم، دیگه اون بهراد یک ساعت پیش نبودم. انگار که اون خبر، به کلی حالم رو عوض کرد. وارد سالن انتظار که شدم، محمد با لبخند، بلند شد و جلو اومد:

ـ چیه پسر؟ سرخوش شدی؟

ـ بریم بیرون تا برات بگم!

ـ خیلی خب! بریم تا از کنجکاوی ناقص نشدم!

– صبر کن اول یه وقت دیگه بگیرم، بعد...

این رو گفتم و به طرف منشی رفتم....

سه هفته‌ای از روز مشاوره می‌گذشت، از اون روز حس می‌کردم حالم بهتره. نمی‌دونم چرا، اما یه حسی مدام بهم می‌گفت که اون دختر نقاش، همون یاسمینه؛

یاسمینی که پنج ساله دنبالشم تا اشتباهاتم رو جبران کنم و بشم همون بهرادی که قبلاً عاشقش بود. راستش خودم هم دلیل این همه هیجان رو نمی‌دونستم.

من، پسر مغروری که تو کل عمرم معنی عشق رو نمی‌دونستم و بهش هیچ اعتقادی نداشتم، منی که اگه اشتباهی می‌کردم، محال بود عذرخواهی کنم، و منی که باورم نمی‌شد روزی همین عشق اونقدر توی قلبم شعله‌ور بشه که به کل دگرگونم کنه و از من یه آدم دیگه بسازه.

پنجره رو باز کردم. سوز شدیدی می‌اومد. زمستون اون سال هوا نسبت به سال‌های دیگه خیلی سردتر بود و من این رو دوست داشتم.

ناخودآگاه نگاهم به سمت آسمون رفت... هوا ابری بود و اثری از خورشید دیده نمی‌شد. انگار آسمون فقط منتظر یه تلنگر بود تا بغضش رو بشکنه و اشک بریزه و این کاملاً از وضع هوا مشخص بود.

نگاهم به سمت خیابون کشیده شد. ماشین‌ها پشت سر هم توقف کرده بودن. یکی بوق می‌زد، یکی به نفر جلویی بد و بیراه می‌گفت، یکی با انگشت‌هاش رو فرمون ضرب گرفته بود و منتظر بود تا ماشین‌ها راه بیفتن. اون طرف‌تر یه زن و شوهر دست هم رو گرفته بودن و قدم می‌زدن.

کمی اون جلوتر، پیرمردی گدایی می‌کرد. این وسط صدای بچه‌ای که جلوی یه مغازه اسباب‌بازی فروشی ایستاده بود و گریه می‌کرد هم انگار بر تمام صداها غلبه داشت و مثل همیشه زندگی جریان داشت...

با شنیدن صدای زنگ گوشی، سریع برداشتمش و نگاهی به صفحه‌اش انداختم. محمد بود. تماس رو برقرار کردم.

ـ بله؟

ـ سلام بر آقا بهراد بی‌معرفت!

ـ سلام بر آقا محمد بامعرفت! چطوری؟

ـ پسر یه هفته‌ست غیبت زده، نباید یه خبری به من بدی؟

ـ شرمنده دیگه!

ـ دشمنت شرمنده. چه خبرا؟ خبری از دکتر نشد؟!

ـ سلامتی! فعلاً که نه... زنگ نزده!

ـ ایشالا که زنگ می‌زنه.

ـ امیدوارم...

ـ خواستم یه یادآوری بهت بکنم و شرم رو کم کنم.

ـ اختیار داری بابا! جانم؟

ـ مهمونی دو روز دیگه ما رو که فراموش نکردی؟

با تعجب پرسیدم:

– مهمونی؟!

ROMAN4U

- به! دوست ما رو! ما کلی پز دادیم که داداش بزرگتر داریم و... واقعاً از این همه هیجانت مشعوف شدم!

سعی کردم یادم بیاد که در مورد چی داره حرف می‌زنه، اما سکوتم، خود محمد رو به زبون آورد:

- پس فردا مراسم عروسیمونه دیگه!

وای! چقدر بد شد! البته که می‌دونستم، اما به کلی فراموش کرده بودم!

- واقعا شرمنده محمدجان! خودت که اوضاعم رو می‌دونی! رو هیچ چیزی نمی‌تونم تمرکز کنم.

- بله! می‌دونم!

- خب! به سلامتی باشه ایشالا!

ـ خیلی ممنون. ایشالا که تو هم زودتر یاسمین خانوم رو پیدا کنی و یه شیرینی درست حسابی مهمونمون کنی.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

ـ تو دعا کن پیداش کنم، خرج ماه عسلت با من!

ـ اووه! یه وقت ورشکست می‌شی‌ها!

ـ نه! نمی‌شم. نگران نباش!

ـ خیلی خب... پس دیگه یادآوری نکنم! خودت حواست باشه.

ـ حتماً. کاری داشتی خبر بده.

ـ تو بیا! لازم نیست کاری کنی!

خودش گفت و خودش خندید و خداحافظی کرد. تماس قطع شد. صبحانه مختصری خوردم و بعد یه دوش آب سرد از خونه بیرون زدم.

دو روز مثل برق و باد گذشت و عروسی محمد رسید. اصلاً حوصله عروسی نداشتم، اما محمد بهترین دوست من بود؛

ROMAN4U

بهترین دوستی که اگه تو این چند سال باهاش آشنا نمی‌شدم، خدا می‌دونست که چی به سرم می‌اومد، برای همین هم تصمیم گرفته بودم که حتماً توی مراسم شرکت کنم.

حوله رو روی موهای خیسم انداختم، چندبار روی سرم کشیدم و بعد جلوی آیینه ایستادم و سشوار رو روی موهام گرفتم.

صداش بدجوری رو اعصاب بود. ولی خب... چاره چی بود. بعد از چند دقیقه که موهام کاملاً خشک شد، سشوار رو خاموش کردم و توی کشو گذاشتم.

به طرف کمد رفتم و درش رو باز کردم. چند دست لباس تمیز و دست نخورده به چوب لباسی بود. خیلی وقت بود که اون‌ها رو نپوشیده بودم. دو دست از کت‌ها رو بیرون آوردم و نگاهی بهشون انداختم.

دو به شَک بود که کدومشون رو بپوشم. به هر حال باید یکی رو انتخاب می‌کردم و کردم. کت مشکی رو روی تخت انداختم و کت قهوه‌ای رو تو کمد گذاشتم. به نظرم سیاه، بهترین گزینه بود.

بعد از پوشیدنش، جلوی آیینه ایستادم و برای لحظاتی کل هیکلم رو ورانداز کردم. لبخندی رو صورتم نشست. خوش تیپ شده بودم. اما یکمرتبه صدایی توی گوشم پیچید «بی‌خیال حالا مثلاً چه فرقی داره؟»

بله. خیلی وقت بود که دیگه این چیزها برام اهمیت نداشت. نفس عمیقی کشیدم. کمی ژل به موهام زدم و بعد هم کمی ادکلن. ناسلامتی عروسی بود ، نمیتونستم که مثل زامبیا برم!! سوئیچ رو برداشتم و از خونه بیرون اومدم.

نیم ساعتی طول کشید تا جلوی در تالار رسیدم.

ماشین رو همون اطراف پارک کردم به سمت تالار رفتم. صدای آهنگ رو از بیست کیلومتری هم می‌شد شنید. با راهنمایی مسئول تالار، به سمت سالن مردونه رفتم. سالن خیلی شلوغ بود و سر و صدا اونقدر زیاد که دلم می‌خواست همون موقع برگردم.

اما چاره‌ای جز موندن نبود. به سمت یه میز خالی رفتم و نشستم. چند تا پسر بچه، همراه با آهنگی که خواننده روی سن می‌خوند، مشغول رقصیدن بودن. به پشتی صندلی تکیه زدم و به حرکات آکروباتیکشون خیره شدم.

زمان زیادی نگذشت که خواننده، ورود داماد به سالن رو اعلام کرد.

اقوام نزدیک به افتخار محمد بلند شدن و جلوی در سالن رفتن تا همراهیش کنن. بلافاصله صدای آهنگ مبارک باد تو سالن پیچید.

ROMAN4U

با دیدن داماد یه لحظه شک کردم. فکر کردم اشتباه اومدم. اما نه، خود محمد بود. چقدر تغییر کرده بود! توی کت و شلوار دامادی واقعاً جذاب شده بود.

فکر کردم اگه بره قسمت زنونه، چه غوغایی می‌شه! با این فکر، خنده، صورتم رو پر کرد. به سمتش رفتم. هرچند اطرافش شلوغ بود، اما با دیدن من، به سمتم اومد.

ـ سلاااام!

ـ بَه سلـــــــام آقا بهراد خودمون! چطوری؟

ـ محمد! به قول این پسرای تو خیابون، عجب تیکه‌ای شدی.یه وقت نری زنونه ها!!بی رفیق میشیم

زد زیر خنده.

ـ خودت رو ندیدی پس!... بری بیرون، سه سوته رو هوا بردنت.

ـ شکست نفسی می‌کنی.

ـ خوشحالم کردی که اومدی.

ـ برو به فامیلا برس، بعداً بیشتر با هم حرف می‌زنیم.

ـ باشه... راستی از خودت پذیرایی کن!

ـ باشه! حتماً!

لبخندی زد و به سمت اقوامی که برای احوالپرسی به سمتش اومده بودن رفت.

گرچه هیچکدوم رو نمی‌شناختم، اما هرازگاهی مجبور بودم به بعضی‌ها که با کنجکاوی نگاهم می‌کردن، سلام کنم.

خلاصه اون شب هم با همه سردردهایی که ناشی از سر و صدای زیاد سراغم اومد، با خوبی و خوشی تموم شد

. خیلی خوشحال بودم که محمد سروسامون گرفته و براش آرزوی خوشبختی می‌کردم. از خدا می‌خواستم که تا آخر عمر عشقش پیشش باشه و هیچوقت ازش جدا نشه.

ROMAN4U

همیشه قدر عشق و علاقه عشقش رو نسبت به خودش بفهمه و تا آخر عمر پاش بایسته....

پنجشنبه شب بود و مثل هر هفته راهی بهشت زهرا شدم. همیشه عادت داشتم که دم دمای غروب به بهشت زهرا برم و برای مامان فاتحه بفرستم.

مخصوصاً توی این چند روز که بیشتر از قبل مضطرب و ناآروم بودم. ماشین رو کناری پارک کردم و بعد از خریدن یه شیشه گلاب و یه دسته گل به سمت قبر مامان رفتم. از دور دو نفر رو دیدم که انگار بالای سر قبر مامان بودن. کمی که دقت کردم، چهره‌شون برام آشنا اومد. آره... درست حدس زدم، یاسمینا و شوهرش بودن. اما چرا این موقع شب؟ نمی‌خواستم باهاشون روبه‌رو شم، اما دیگه دیر شده بود.

سعید من رو دیده بود. تنها یک کلمه به زبونم اومد و اون سلام بود. سعید سری تکون داد و یاسمینا برگشت سمت من. سرم پایین بود، اما خشمی رو که یاسمینا رو از جا بلند کرد، با همه وجود حس کردم.

قدم‌های یاسمینا رو می‌دیدم که بهم نزدیک می‌شد. سر جا خشکم زده بود. یکمرتبه صدای سیلی‌ای که صورتم رو به سمت دیگری برگردوند، همه وجودم رو لرزوند.

یک لحظه چشمم به چشم‌های پر از کینه یاسمینا افتاد و بعد... سر به زیر انداختم. خب حق هم داشت.

انتظار نداشتم با اون همه نامردی و خیانت، وایسه جلوم و قربون صدقه‌ام بره. صدای سعید اومد که گفت:

ـ یاسمینا! این چه کاری بود؟!

و یاسمینا گفت:

ـ این سیلی رو خیلی وقت پیش باید بهش می‌زدم! روزی که گوهربانو اونقدر از دستش حرص خورد، اونقدر از رفتن یاسمین عذاب کشید که آخرش...

هیچ کلمه‌ای سر زبونم نمی‌اومد تا بهش بگم. همونطور سر به زیر، در سکوت ایستاده بودم.

ـ امیدوارم تاوان همه کارهات رو بدی...

صدای محکمش به صدایی بغض‌آلود تبدیل شد.

ـ تاوان اینکه هم خواهرم رو ازم گرفتی، هم مادرت رو که درست مثل مادرم دوستش داشتم. هیچوقت نمی‌بخشمت پست‌فطرت!

و بعد فریاد زد:

ـ هیچوقت!

سعید که عصبانیت یاسمینا رو دید به سمتش اومد. بازوش رو گرفت و از من دورش کرد.

ـ یاسمینا! بسه! بریم!

یاسمینا تفی جلوی پام انداخت و به همراه سعید رفت. اما صداش توی گوشم می‌پیچید: «خواهرم رو ازم گرفتی... امیدوارم تاوان همه کارهات رو بدی! پست‌فطرت!» تاوان بدم؟! مگه تاوان دیگه‌ای هم مونده که نداده باشم؟ مگه چوب دیگه‌ای هم هست که نخورده باشم؟ بی‌اختیار نگاهم به سمت قبر مامان چرخید.

یکمرتبه غم همه عالم، بغضی شد و توی گلوم نشست. نمی‌خواستم بشکنمش، هیچوقت... با خودم عهد بسته بودم که دیگه اشک نریزم. جلوی سنگ قبر زانو زدم و چشم‌هام رو بستم.

- مامان! من رو ببخش! ببخش که اینقدر بد بودم!

ببخش که جواب همه خوبی‌هات رو با بدی و نامردی دادم. آره! می‌دونم! من اشتباه کردم! ولی مامان! به علی قسم دیگه خسته شدم! به امام حسین دیگه نمی‌کشم! تو خودت شاهدی که چه بغض‌هایی رو قورت دادم. چون مَردم، نباید گریه کنم! آره، من مَردم... ولی به روح خودت قسم، آهن نیستم. فولاد نیستم. منم آدمم! یه ظرفیتی دارم. تو خودت می‌دونی که پشیمون شدم. تو خودت دیدی که تاوان همه کارهام رو پس دادم! روم نمی‌شه از خدا بخوام... اونقدر جلوش شرمنده‌ام که دیگه نمی‌تونم روبه‌روش بایستم و ازش بخوام که کمکم کنه.

تو مادری! می‌دونم که دعات پیشش مستجابه. ازت می‌خوام که دعا کنی همه چیز درست بشه! دعا کن یاسمین برگرده! دعا کن همه چیز دوباره مثل قبل بشه!

زیر درختی که کنار قبر بود، نشستم و سرم رو به تنه‌اش تکیه دادم. چشم‌هام رو بستم و یه نفس عمیق کشیدم!

«گریه نمی‌کنم نه اینکه سنگم

گریه غرورم رو بهم می‌زنه

مرد برای هضم دلتنگیاش

گریه نمی‌کنه، قدم می‌زنه

گریه نمی‌کنم نه اینکه خوبم

نه اینکه دردی نیس، نه اینکه شادم

یه اتفاق نصفه نیمه‌ام که

یهو میون زندگی افتادم

یه ماجرای تلخ ناگزیرم

یه کهکشونم، ولی بی ستاره

یه قهوه که هرچی شکر بریزی

بازم همون تلخی ناب رو داره

اگه یکی باشه، من رو بفهمه

براش غرورم رو بهم می‌زنم

گریه که سهله، زیر چتر شونه‌اش

تا آخر دنیا قدم می‌زنم

گریه نمی‌کنم نه اینکه سنگم

گریه غرورم رو بهم می‌زنه

مرد برای هضم دلتنگیاش

گریه نمی‌کنه، قدم می زنه...»

ROMAN4U

ـ الو! بهراد جان؟!

ـ بفرمایید!

ـ چطوری پسر؟

ـ شما؟

ـ شهابی!

ـ عه آقای دکتر! شمایین؟

ـ بله خودمم!

ـ خوب هستین؟

ـ خیلی ممنون!

ـ خوش خبر باشید!

ـ راستش... بله... خبر خوش دارم...

بی‌اختیار لبخندی روی لبم نشست.

ـ کجاست؟

ـ تو یه آموزشگاه نقاشی تو مازندران کار می‌کنه!

ـ مازندران؟

ـ آره.

ـ اونجا چی کار می‌کنه؟!

ـ نمی‌دونم، فقط از صاحب کار قدیمیش پرسیدم، گفت که اونجاست.

ROMAN4U

ـ آدرس آموزشگاهش رو دارید؟

ـ گرفتم ازش.

ـ آقای دکتر خیلی ازتون ممنونم، جبران می‌کنم...

ـ خواهش می‌کنم پسرم. نتیجه رو حتماً به منم خبر بده!

ـ به روی چشمم.

ـ من نشانی رو برات پیامک می‌کنم...

- خیلی لطف می‌کنید... واقعاً ممنونتون هستم!

- سلامت باشی پسرم! فعلاً خداحافظ!

ـ خداحافظتون!

گوشی رو قطع کردم. برای لحظاتی مات و مبهوت مونده بودم. باورم نمی‌شد. یعنی واقعاً یاسمین پیدا شد؟... خدایا شکرت... شکرت...

یاسمین:

با صدای برخورد تگرگ به پنجره چشم‌هام رو باز کردم. هوا به شدت ابری بود و بارون و تگرگ با هم می‌بارید. سراسیمه پتو رو از روم کنار زدم.

به طرف پنجره رفتم و پرده رو کشیدم.

ـ مامانی!

با شنیدن صدای خواب‌آلود بهزاد به سمتش رفتم. معلوم بود که حسابی ترسیده.

ـ جون دلم!

ـ صدای چیه؟

دستی روی موهای لختش کشیدم و با مهربونی گفتم:

ـ هیچی عزیزم! صدای تگرگه!

ROMAN4U

ـ چقدر صداش زیاده!

ـ اوهوم! خیلی! بخواب!

سرش رو روی بالشت جا به جا کرد و همونطور که به سقف زل زده بود، گفت:

ـ خوابم نمیاد!

کنارش دراز کشیدم. دستم رو زیر سرم گذاشتم و همونطور که با اون یکی دستم چتری‌هاش رو از جلوی چشم‌هاش کنار می‌زدم، پرسیدم:

ـ چرا؟

ـ چون یه خواب دیدم!

ـ جداً؟... خب، تعریف کن ببینم.

ـ خواب دیدم که تو یه جای تاریک تنها بودم. تو پیشم نبودی! گوشه دیوار نشسته بودم و گریه می‌کردم. خیلی گریه می‌کردم.

حس کردم بغضی صداش رو گرفته کرده.

ـ بعدش چی شد؟

ـ بعدش صدای یه آقاهه رو شنیدم. نمی‌دونم کی بود! ولی همش صدام می‌کرد. چند دقیقه بعد، پیدام کرد. سریع اومد طرفم و محکم بغلم کرد.

انگار او هم مثل من داشت گریه می‌کرد...

ـ صورتش رو ندیدی؟

ـ نه! همه جا تاریک بود. خواستم ازش بپرسم که کیه، ولی صدای تگرگا نذاشت و بیدار شدم.

چشم‌هام پر از اشک بود و برای اینکه بهزاد نبینه، سر رو بالش گذاشتم و به سقف خیره شدم.

ـ مامان!

ـ جونم!

ROMAN4U

ـ به نظرت اون آقاهه کی بود؟ دزد بود؟

لبخندی زدم و گفتم:

ـ نه عزیزم! دزدا نمی‌تونن تو خواب فرشته‌ها بیان!

ـ مگه من فرشته‌ام؟

حالا دیگه اشک‌ها لای موهام گم شده بودن. چرخیدم سمتش. بوسه‌ای روی دستش زدم و گفتم:

ـ اوهوم! تو فرشته‌ای. بچه‌ها همه‌شون فرشته‌ان.

خندید. من هم خندیدم ولی پر از بغض.

ـ حالا بگیر بخواب! ساعت تازه هفت صبحه.

ـ باوشه.

ـ آفرین.

پتو رو روش کشیدم و از اتاق بیرون اومدم. جلوی روشویی ایستادم و تو آیینه به خودم خیره شدم. هنوزم همون بودم. با اینکه تو این پنج سال خیلی سختی کشیدم، اما هیچ تغییری توی چهره‌ام پیدا نشده بود.

تنها تغییری که اتفاق افتاد، توی روحم بود. تغییر احساسم! تغییر زندگیم! یه مشت آب روی صورتم ریختم و بلافاصله حوله رو روی صورتم انداختم و خشکش کردم.

به سمت اتاق نقاشیم رفتم. به محض باز شدن در، بوی رنگ مشامم رو پر کرد؛ بویی که عاشقش بودم. اطراف اتاق پر بود از بوم‌های خام و نقاشی‌های نیمه و رنگ‌های مختلف.

اتاق در ظاهر شلوغ، اما مرتب بود، هرچند به سختی می‌شد توش راه رفت.

با دقت زیاد به سمت صندلی‌ای که کنار پنجره بود، رفتم. روی صندلی نشستم و نگاهی کلی به اطراف اتاق انداختم. یکمرتبه چهره آشنایی بین تمام وسائل درخشید.

ROMAN4U

چهره‌ای که با یه پارچه سفید پوشونده شده بود و فقط نیمرخش مشخص بود. سرم رو برگردوندم. خودش بود!

به سمتش رفتم و روبروش ایستادم. با تردید دستم رو به سمت پارچه بردم. بی‌اختیار دستم لرزید. پارچه از روی تابلو سُر خورد.

پارچه سُر خورد و همراه با اون بغض سنگینی توی گلوم نشست. دلیلش رو خوب می‌دونستم؛ یه عشق قدیمی، یه قلب شکسته، یه دلتنگی که با تنفر آمیخته بود...

یادمه روزهایی که تازه شروع به کار کردم، این نقاشی رو کشیدم. اون روز خیلی روز بدی بود. دلتنگ کسی شده بودم که عاشقش بودم، اما گذاشتمش و رفتم.

ولی این رفتن حق بهراد بود، گرچه پنج سال عذاب کشیدم، اما باید می‌رفتم. اگه می‌موندم، طاقت نمی‌آوردم که در مقابل اون همه خواهش و تمنا برنگردم. گرچه دلم خیلی از دستش گرفت، گرچه قلبی که با تموم وجود دوستش داشت رو شکست، اما نمی‌دونم چرا این عشق لعنتی یک ذره هم از وجودم بیرون نرفت.

همیشه سعی کردم که با پر کردن وقتم، با نقاشی کشیدن، خودم رو مشغول کنم تا کم‌کم فراموشش کنم. اما نشد... هیچوقت نشد... همون روز این تابلو رو از روی عکس سه در چهار کوچیکی که داشتم، کشیدم. ولی از روزی که تموم شد، با یه پارچه پوشوندمش. طاقت دیدنش رو نداشتم.

اشک‌هام رو پاک کردم و پارچه رو دوباره روی تابلو انداختم. به طرف پنجره رفتم و بازش کردم. با تمام وجودم نفس عمیقی کشیدم و چشم‌هام رو بستم....

ـ ماماااان!

ـ بلههههه؟

ـ من مهد نمیرم!

ـ عه! چرا آخه؟

ـ باید بریم پارک، دلم برای پارک تنگ شده.

همونطور که لباسش رو توی دستم گرفته بودم و دنبالش می‌دویدم، گفتم:

ROMAN4U

ـ پس کلاسم رو چه کار کنم بچه؟! بیا حاضر شو، زود بریم. قول می‌دم عصر ببرمت دریا!

ـ دریا نمی‌خوام! من پارک می‌خوام.

ـ بهزاد! تو چهار روز گذشته، شش بار پارک بودی! تو رو خدا بی‌خیال شو!

با یه جست از دستم فرار کرد و پشت مبل ایستاد.

ـ نهههه!

دست به سینه ایستادم و یه لنگه از ابروهام رو بالا انداختم.

ـ ببینم! تو که نمی‌خوای پول‌هامون تموم شه! هوم؟ اگه من نرم سر کلاس آموزشگاه، بهم پول نمی‌دن. اگه آموزشگاه بهم پول نده، دیگه حتی بستنی هم نمی‌تونیم بخریم.

با خنده گفت:

ـ به حاج خانوم می‌گم، برام می‌خره!

با خنده گفتم:

ـ بستنی رو حاج خانوم می‌خره، غذا رو چه کار می‌کنیم؟ حالا اگر نمی‌خوای از گشنگی بمیریم، بیا این لباس رو بپوش تا بریم. دیر شد!

ـ یه شرطی داره!

ـ هووووووف. بفرما!

ـ باید قول بدی که بعد از کلاست بریم پارک!

با کلافگی نفسم رو بیرون دادم.

ـ باشه! قول می‌دم!

انگشت کوچیکش رو جلو آورد و گفت:

ـ قول قول؟

ROMAN4U

با دیدن این حرکتش صحنه‌هایی از گذشته جلوی چشمم اومد. یادمه هروقت می‌خواستم به بهراد قول بدم یا قول بگیرم از این حرکت استفاده می‌کردم.

ـ مامان!

ـ بله!

ـ قول؟

با دیدن انگشت کوچیکش که به طرفم اومده بود، لبخندی زدم و انگشتم رو چفت انگشتش کردم.

بعد از رسوندن بهزاد به مهد کودک، مستقیم به سمت آموزشگاه رفتم. نگاهی به ساعت انداختم، 4:15 بود و این یعنی یک ربع دیر کرده بودم. با عجله به سمت دفتر رفتم.

ـ سلام آقای شامخی! بچه‌ها سر کلاسن؟

ـ سلام! بله. بچه‌ها اومدن. تشریف ببرید.

ـ باشه! ممنون.

خواستم برم که گفت:

ـ راستی خانوم یاوری!

برگشتم.

ـ بله!

ـ حدوداً یک ساعت پیش یه آقایی اومده بود اینجا و سراغ شما رو می‌گرفت.

ـ سراغ من رو؟!

ـ بله!

ـ چی می‌گفت؟

ROMAN4U

ـ هیچی! فقط پرسید که شما اینجا کار می‌کنی یا نه. منم همونطور که خودتون بهم سپردید، دست به سرش کردم.

نفسی از سر آسودگی کشیدم، اما آقای شامخی ادامه داد:

ـ خیلی سراسیمه به نظر می‌اومد. وقتی بهش گفتم که شما اینجا نیستین، حال عجیبی پیدا کرد. به نظر می‌اومد که اوضاعش خوب نیست!

دلهره جای آسودگی نشست. دلم بی‌اختیار لرزید.

ـ آقای شامخی! چهره‌اش یادتون هست؟

ـ زیاد دقت نکردم... به نظرم یه پسر قد بلند 29، 30 ساله بود.

ـ اسمش چی؟ اسمش رو نگفت؟

ـ چرا گفت...

با تردید بهش زل زدم.

ـ اگه اشتباه نکنم، بهراد شکری، بهراد شاکری... یه همچین چیزایی!

با شنیدن اسم بهراد، یک لحظه قلبم به شدت به تپش افتاد، اونقدر که حس کردم همین حالاست که همه از شنیدن صداش کر بشن. ولی نه...

آروم باش قلبم! بهراد دیگه برای تو مُرده! اون بهراد دیگه مُرده، پنج سال پیش مُرده... تو حق نداری با شنیدن اسمش تپش بگیری! حق نداری لامصب!

ـ خانوم یاوری! حالتون خوبه؟

ـ بله... بله! خوبم!

ـ مطمئنید؟

ـ بله! حالم خوبه. خیلی ممنون.

نه! خوب نبودم... مطمئن بودم که خوب نیستم. توی دلم به خودم لعنت فرستادم که چرا به همه سپردم هرکس سراغم رو گرفت، هیچ نشونی از من بهش ندن. ولی... اگه قرار بود که خودم رو از زندگی گذشته‌ام جدا کنم، باید این کار رو می‌کردم...

ROMAN4U

به هر ترتیبی بود، اون جلسه رو گذروندم. هرچند آروم و قرار نداشتم و لحظه‌شماری می‌کردم تا هر چه زودتر کلاس تموم بشه و برم دنبال بهزاد. ساعت هفت بود که از کلاس بیرون اومدم و به سمت مهدکودک رفتم. توی راه چندباری نزدیک بود تصادف کنم. دلم آشوب بود. حس می‌کردم که امروز قراره اتفاق مهمی بیفته. شاید هم دلم می‌خواست که اون اتفاق مهم بیفته. اینکه چه اتفاقی... نمی‌دونستم.

جلوی در مهدکودک نگه داشتم و تک بوقی زدم. بعد از چند دقیقه بهزاد با خوشحالی از مهد بیرون اومد و سوار شد.

ـ سلاااام!

ـ سلام عزیزممم! چطوری؟

به روبرو زل زد.

ـ خیلی خوبم. حالا بریم.

ـ کجا؟!

ـ پارک دیگه!

با کف دست رو پیشونیم کوبیدم و گفتم:

ـ اوخ، اصلاً یادم نبود.

لحنش حالت اعتراض گرفت و با چهره مظلومانه‌ای گفت:

ـ عه مامان! تو قول دادی!

نگاهی بهش انداختم. بهزاد درست مثل اسمش، با بهراد مو نمی‌زد. انگار که بهراد بود، تو قالب کوچیک. نگاهش هم درست مثل نگاه او بود و همیشه همین بود که عذابم می‌داد. هیچوقت نتونستم از بهراد جدا شم، چرا که بهزاد جای پدرش رو پر کرده بود. چهره‌اش، خلق و خوش، رفتارش. شاید بخاطر همین بود که توی این پنج سال، حتی یک لحظه هم نتونستم بهراد رو فراموش کنم.

برخلاف اینکه حال خوبی نداشتم، چاره‌ای نداشتم که ببرمش. قول داده بودم و دل‌خوشی این بچه هم همین یه پارک بود. بهتر بود اجازه می‌دادم تا وقتی تو عالم بچگیه، از این دنیا لذت ببره.

ROMAN4U

ـ باشه! ولی قول بده موقع برگشتن گریه نکنی و مثل پسرای خوب باهم برگردیم خونه!

خندید، از همون خنده‌های دوست داشتنی.

ـ چشم مامان جون! قول می‌دم!

لبخندی زدم و ماشین رو روشن کردم.

ـ آفرین!

بهراد:

خیلی حس بدیه وقتی کل دنیا رو زیر و رو می‌کنی تا کسی رو پیدا کنی، اما او نیست. به هر دری می‌زنی، اما نمی‌تونی هیچ اثری ازش پیدا کنی. انگار که آب شده و رفته توی زمین. حالا اگر اون آدم همون کسی باشه که از ته دل عاشق باشی، اونوقت که دیگه فبها. این حس و حال درست حس و حال اون روزهای من بود.

بعد از اینکه دکتر بهم خبر داد که یاسمین اومده مازندران، همون روز راه افتادم. از اون آموزشگاهی که دکتر نشانیش رو بهم داد بگیر تا هرجا که فکرش رو می‌کردم، دنبال یاسمین گشتم، اما نبود.

نگاهی به ساعت انداختم. هشت شب بود. سرگردون تو پیاده‌روها قدم می‌زدم. حال رفتن به هتل رو نداشتم. هوا خیلی سرد بود و سوزش تا مغز استخوان هم نفوذ می‌کرد.

زیپ پلیورم رو تا گردنم بالا کشیدم و دست‌هام رو توی جیبم گذاشتم.

با اینکه هوا اصلا برای قدم زدن مناسب نبود، اما این رو به خونه نشستن ترجیح می‌دادم. مغازه‌ها کم‌کم بسته می‌شدن و مردم به خونه‌هاشون می‌رفتن.

با صدای جیغ زنی، درست پشت سرم، به عقب برگشتم. همون موقع کسی از کنارم به سرعت رد شد و زن به دنبالش دوید.

ـ هی! عوضـــــی! صبر کن! صبر کن!... کیفم رو بردن، دزد! دزد!!

بلافاصله به دنبال مرد دویدم، سرعتش زیاد بود، اما می‌تونستم خودم رو بهش برسونم. هرچی توان داشتم، جمع کردم و توی پاهام انداختم.

دیگه فاصله زیادی باهاش نداشتم. سرعتم رو تا جایی که می‌تونستم، بیشتر کردم و دست انداختم دور گردنش و با تمام قدرتم نگهش داشتم.

ـ ولم کن مرتیکه! چه غلطی می‌کنی.

ـ من چه غلطی می‌کنم یا تو حروم خور!

فریاد زدم:

ـ کیف رو بده من!

ـ به تو چه؟! ولم کن عوضی!

همون موقع چند نفر دیگه هم بهمون رسیدن و دوره‌اش کردن. دستش رو محکم پیچوندم و مجبورش کردم که کیف رو بندازه زمین.

ـ آآآی دستم! ولم کن!

ـ هروقت کیف رو ول کردی، ولت می‌کنم!

ـ بیا! بیا بگیر! ارزونی خودت! ول کن دستم رو! شکست!

این رو گفت و کیف رو به زمین انداخت. یکی از کسایی که دورمون ایستاده بود، محکم نگهش داشت و یک نفر دیگه هم بی‌توجه به خواهش و تمنای پسره، به پلیس زنگ زد. همون موقع زن هم نفس‌زنان رسید. کیف رو جلوش گرفتم و گفتم:

ـ بفرمایید خانوم! اینم کیفتون! ولی خواهشاً من بعد بیشتر حواستون رو جمع کنید!

ـ خدا خیرت بده آقا! خیلی ازت ممنونم! ایشالا که هرچی از خدا می‌خوای بهت بده! نمی‌دونی چقدر پول توی این کیف بود.

ـ خواهش می‌کنم، فعلاً با اجازه.

از اون جایی که نفسم بدجوری گرفته بود، به نزدیک‌ترین بوستان همون منطقه رفتم.

یه نیمکت خالی پیدا کردم و نشستم، چند نفس عمیق کشیدم و سرم رو به پشتی نیمکت تکیه دادم.

ROMAN4U

بعد از اینکه حالم جا اومد، سرم رو بلند کردم تا بیشتر اطرافم رو ببینم. یه بوستان بزرگ که دور تا دورش درخت‌های کاج و چنار بود. جلوتر هم یه زمین بازی بود برای بچه‌ها که از قضا خیلی هم شلوغ بود. همون کنار، یه پیرمرد نشسته بود. بلال می‌پخت و زیرلب با لهجه شمالی آواز می‌خوند.

وسط بوستان هم یه دریاچه نسبتاً بزرگ بود که داخلش چند تا اردک شنا می‌کردن. در کل فضاش خیلی قشنگ بود.

همونطور که محو تماشای محیط بودم، صدای گریه‌ای توجهم رو جلب کرد. به دور و برم نگاهی انداختم، ولی کسی نبود.

بیشتر که دقت کردم، فهمیدم صدا از پشت سرمه. بلند شدم و به عقب برگشتم. کمی دورتر، پسر بچه‌ای زیر یکی از درخت‌ها نشسته بود و زار زار گریه می‌کرد.

هیچوقت تحمل گریه بچه‌ها رو نداشتم. به سمتش رفتم. لبخندی زدم و درست روبروش روی دو زانوم نشستم.

ـ به‌به! چه پسر خوشگلی! اسمت چیه عموجون؟

هیچی نگفت. فقط گریه می‌کرد. دستی روی سرش کشیدم و پرسیدم:

ـ چرا گریه می‌کنی؟ جاییت زخم شده؟

با تکان سر، حرفم رو رد کرد. پرسیدم:

ـ پس چی؟ چی شده؟

با صدای گرفته گفت:

ـ مامانم!

ـ مامانت چی؟

ـ مامانم رو گم کردم!

ـ اینکه گریه نداره پسرم! بیا بغلم، الان باهم می‌ریم، پیداش می‌کنیم.

ـ نمی‌خوام!

ROMAN4U

ـ چرا؟

ـ مامانم گفته هیچوقت به حرف غریبه‌ها گوش ندم.

ـ مامانت راست گفته، ولی خب بالاخره باید پیداش کنی یا نه؟

با نگاه مظلومانه‌ای گفت:

ـ قول می‌دی من رو ندزدی؟

بی‌اختیار تو بغل کشیدمش و گفتم:

ـ من غلط بکنم تو رو بدزدم، نمک!

ـ پس بریم پیداش کنیم.

ـ یه شرطی داره!

ـ چی؟

ـ اینکه دیگه گریه نکنی، باشه؟

آروم اشک‌هاش رو پاک کرد و گفت:

ـ باشه!

از جام بلند شدم و ازش پرسیدم:

ـ کجا مامانت رو گم کردی؟

ـ داشتیم برمی‌گشتیم خونه، یواشکی فرار کردم و دویدم سمت سرسره. فکر کردم داره دنبالم میاد. ولی بعدش که برگشتم دیدم گمش کردم.

ـ پس این تجربه شد که دیگه مامانت رو سرکار نذاری!

با تعجب نگاهم کرد.

ROMAN4U

ـ تجربه یعنی چی؟!

خنده‌ام گرفت و گفتم:

ـ هیچی عزیزم! بی‌خیال! راستی اسمت رو بهم نگفتی!

ـ بهزاد!

بی‌اختیار ایستادم. بهزاد! یادش بخیر! چقدر دلم می‌خواست که اسم بچه‌مون رو بهزاد بذارم، اما یاسمین با رفتنش همه چیز رو خراب کرد.

ـ چرا وایسادی عمو؟

ـ هیچی! یاد یه چیزی افتادم!

همونطور که به سمت زمین بازی می‌رفتیم، پرسید:

- عمو! با من سرسره بازی می‌کنی تا مامانم بیاد؟

صورتم پر شد از خنده. بوسه‌ای از کنار گلوش گرفتم و گفتم:

- آخه به هیکل من می‌خوره سوار سرسره شم؟

خندید. کنار دکه‌ای که نزدیک زمین بازی بود، ایستادم. زمین گذاشتمش و رفتم یه بستنی خریدم.

وقتی برگشتم سمتش، صورتش رو تو نور دکه، بهتر دیدم. چقدر به نظرم آشنا بود. بستنی رو دادم دستش و گفتم:

ـ بگیر عزیزم!

ـ نمی‌خوام!

ـ چرا آخه؟

ـ چون مامانم گفته از دست غریبه‌ها چیزی نگیرم!

ROMAN4U

ـ هووووف!

ـ چی شد عمو؟

ـ مامانت راست گفته. قول می‌دم هروقت دیدمش، بهش بگم که تو نمی‌خواستی بگیری، ولی من اصرار کردم. اینجوری دیگه از دستت ناراحت نمی‌شه!

ـ قول می‌دی؟

ـ اوهوم!

بستنی رو گرفت و با هم به سمت اتاق نگهبانی رفتیم.

ـ گمونم اینجا بتونیم مامانت رو پیدا کنیم.

ـ واقعاً؟

ـ امیدوارم!

به نگهبان سپردم که اسم بهزاد و سنش رو توی بلندگو اعلام کنه. نگهبان هم ازمون خواست اونجا بنشینیم تا مادر بهزاد بیاد. تو همین حین، بهزاد پرسید:

ـ عمو؟

برگشتم سمتش. حالا تو نور اتاق نگهبانی، بهتر می‌تونستم صورتش رو ببینم... خدایا! این بچه شکل کیه؟ من رو یاد کی میندازه؟! نگاه منتظر بهزاد، من رو به خودم آورد:

ـ جونم!

ـ می‌شه یه چیزی بپرسم؟

ـ بپرس!

– شما هم بچه داری؟

- چرا این سؤال رو می‌پرسی؟

- آخه شما می‌دونی بچه‌ها بستنی دوست دارن.

خنده‌ام گرفت. گفتم:

- بله! دارم! اما هیچوقت ندیدمش!

چشم‌های آشناش خیره شد تو صورتم:

ـ چرا؟!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

ـ چون رفت.

ـ کجا؟

شونه‌هام رو بالا انداختم و گفتم:

ـ نمی‌دونم! ولی قول بده که برام دعا کنی تا پیداش کنم، باشه؟

لیسی به بستنی زد و با خنده گفت:

ـ باوشه!

یک ربعی اونجا نشسته بودیم و نگهبان هرچند دقیقه یکبار اسم بهزاد رو تو بلندگو اعلام می‌کرد، اما خبری نبود. نگهبان رو به من کرد و گفت:

ـ آقا می‌خواین شما تشریف ببرید، این آقا پسر پیش من می‌مونه تا مامانش بیاد سراغش.

قبل از اینکه حرفی بزنم، بهزاد محکم دستم رو چسبید و با عصبانیت گفت:

ـ نخیر! این آقاهه دوستمه! نباید بره!

از این حرف و قیافه عصبانیش خنده‌ام گرفت و بلند زدم زیر خنده. خیلی وقت بود این شکلی نخندیده بودم. نگهبان هم لبخندی زد و با مهربونی گفت:

ROMAN4U

ـ باشه عزیزم! باشه! ببخشید!

بهزاد رو از رو صندلی بلند کردم و تو بغل گرفتم.

ـ ببینم بهزاد!

ـ هوم!

ـ تو چرا اینقدر شیرینی؟

مبهوت نگاهم کرد.

ـ تو که گفتی من نمکم! ولی شیرینی یه چیز دیگه است!

بوسه‌ای از گونه‌اش گرفتم و گفتم:

ـ خوش بحال مامان و بابات! چه پسر بامزه‌ای دارن! گمونم همیشه در حال خندیدنن.

بهزاد بی‌تفاوت، لیسی به بستنی زد و گفت:

ـ ولی من بابا ندارم!

بهت‌زده نگاهش کردم.

ـ چرا عمو؟! بابات فوت شده؟

ـ نچ.

ـ پس چی؟

شونه‌هاش رو بالا انداخت و گفت:

ـ مامانم می‌گه بابا رفته سفر!

ROMAN4U

به نظرم اومد که حتماً باباش فوت کرده که مامانش بهش همچین حرفی زده. به بچه که نمی‌تونه توضیح بده مُردن یعنی چی! پس طبیعیه. همون موقع صدای سراسیمه خانومی از پشت دراومد، به نظر با نگهبان صحبت می‌کرد.

ـ سلام آقا! ببخشید! پسری به اسم بهزاد آوردن اینجا؟

صدا چقدر آشنا بود! ناخودآگاه ذهنم پر شد از صدای یاسمین. صدای نگهبان ذهنم رو آشفت.

ـ بله خانوم! پسرتون تو اتاقه!

ـ خیلی ممنون.

و باز ذهنم پر شد از یاسمین. بهزاد از بغلم پایین پرید و با فریاد «آخ جون! صدای مامانمه!» من رو با خیال یاسمین تنها گذاشت. پر از شعف بودم، اما نه، وحشت. یاسمین بود یا نبود. اونقدر این سال‌ها بود و نبود، نمی‌تونستم بفهمم دقیقاً تو چه موقعیتی هستم. یاسمین بود انگار که گفت:

ـ بهزادم! کجا رفتی! می‌دونی همه جا رو در به در دنبالت گشتم.

دلم شنید «بهراد»، عقلم دل رو پس زد و شنید «بهزاد». چشم‌های بهزاد اومد جلوی چشمم. چقدر آشنا بود... چقدر خودم بود... می‌شنیدم که بچه حرف‌هایی می‌زد، اما فقط چهره‌اش بود که می‌اومد تو ذهنم. عکس‌های کودکیم، انگار فیلم شده بود توی ذهنم... صدای بوسه‌ای من رو به خودم آورد. با حسی پر از ترس و امید، برگشتم سمت صداها. شنیدم که کودکی‌ام گفت:

ـ راستی مامانی! این عمو من رو آورد اینجا تا پیدات کنم.

انگشت اشاره کودک به سمت من بود و نگاه من روی یاسمین که بهزاد رو از خودش جدا کرد و مقابلم ایستاد؛ تمام قد. پر از بغض بودم، پر از اشک. لبخند رو لب یاسمین خشکید. کودکی‌ام گفت:

ـ ایناهاش مامانی! تازه! برام بستنی هم خرید!

مات و مبهوت به هم نگاه می‌کردیم؛ من و یاسمین، بدون هیچ حرکتی. صدای کودکی‌ام بهتمون رو شکست.

ـ عمو! این مامانمه! بدو بهش بگو که خودت برام بستنی خریدی، وگرنه بریم خونه دعوام می‌کنه.

با تکان دستش، به خودم اومدم. بهزاد رو که با چشم‌های خودم، نگاهم می‌کرد، نگاه کردم. اما انگار تمام بدنم لمس شده بود. نمی‌تونستم هیچ حرکتی کنم. تو یه برزخی بودم که پنج سال باهاش درگیر بودم. یاسمین بود، اما نبود. اینبار هم می‌تونست باشه، اما نباشه. نمی‌دونستم باید باور کنم که خودشه، یا نه. شاید اصلاً خواب بودم.

ـ عموووووووو! با توأم! چرا جواب نمی‌دی؟! بدو به مامانم بگو!

نگاهم رو از او گرفتم و رسوندم به یاسمین. او هم همونطور مبهوت سرجاش ایستاده بود و با چشم‌هایی پر از اشک نگاهم می‌کرد.

«باز من و دلتنگی و غم، تو کوچه‌های بی‌عبور

کاش بدونی تو قلبمی، حتی تو این نقطه کور

کاش بدونی که با منه، حس چشای عاشقت

کاش بدونم چی می‌گذره، تو لحظه و دقایقت

بازم هوای تو منو، مثل یه برگی پر میده

به زودی من می‌بینمت، دلم داره خبر میده

اگه یه روز بهم بگن که مونده از من یه نفس

تو اولین و آخرین، نیازمی همینو بس

وقتی که اشک بخواد بیاد، همدم تنهاییم بشه

به تنهایی میگم برو که عشق من شاکی میشه

همسفر جاده شدم، یاد تو اما با منه

به این شبای بی‌تویی، خیالته که با منه

بازم هوای تو منو، مثل یه برگی پر میده

به زودی من می‌بینمت، دلم داره خبر می‌ده

ROMAN4U

اگه یه روز بهم بگن که مونده از من یه نفس

تو اولین و آخرین، نیازمی همینو بس...»

صورتش پر از اشک بود. پر از احساس. تشنه‌اش بودم. تشنه نگاهش، تشنه صداش، تشنه وجودش... اما... یک لحظه همه چیز عوض شد.

نگاهش پر از خشم شد. فوراً به سمت بهزاد اومد. دستش رو کشید و از اونجا بیرون رفتن. دستم که تو دست بهزاد بود، تو هوا رها شد... یک آن فریادی از درون من رو به خودم آورد: «برو دنبالش! نذار بره!»

سریع از دفتر نگهبانی بیرون دویدم. نگاهی به اطراف انداختم. دیدمش که دست بهزاد رو گرفته بود و با سرعت به سمت خیابون می‌رفت.

به سمتش دویدم و قبل از اینکه بخواد از پارک خارج بشه، بازوش رو چسبیدم. پر از نیاز شدم. برش گردوندم سمت خودم، یا شاید برگشت سمتم. خیره شدیم تو صورت هم. نیاز رو تو چشم‌هاش می‌شد دید، اما... دستم رو پس زد و آهسته، اما با عصبانیت گفت:

ـ ولم کن! چی کار داری می‌کنی؟

انگشت‌هام دور بازوش محکم‌تر پیچید. تلاشش برای بیرون کشیدن بازوش بی‌فایده بود. محکم گرفته بودمش و فقط نگاهش می‌کردم.

ـ می‌گم ولم کن!

همون موقع دست‌های کوچیک بهزاد رو روی دست‌هام حس کردم. سعی داشت انگشت‌هام رو از هم باز کنه.

ـ ول کن مامانم رو! تو که گفتی آدم خوبی هستی!

صداش پر از بغض بود، اما بی‌توجه به او، خیره مونده بودم به چهره یاسمین. اشک از چشم‌هاش سرازیر بود، اما هنوز همون جسارت رو تو چهره‌اش می‌شد دید.

بیهوده تلاش می‌کردن مادر و پسر و من نمی‌تونستم اجازه بدم این بازو یکبار دیگه از دستم خارج شه. صدای یاسمین بلندتر شد:

ـ ولم کن!

سکوتم رو بالاخره شکستم.

ـ چطوری تونستی؟

ـ گفتم ولم کن تا داد نزدم!

ـ داد بزن! زودباش داد بزن! داد بزن تا من هم تمام این پنج سال رو داد بزنم! داد بزن تا من هم تمام این دوری رو داد بزنم! داد بزن تا من هم...

بغضش ترکید. صورتش رو بین دست‌هاش پنهان کرد. اشک میریخت. انگشت‌هام بی‌اختیار بازوش رو رها کرد . یاسمین بلند بلند گریه می‌کرد تمام این پنج سال رو و من بی‌صدا، درست مثل همیشه. بهزاد خودش رو انداخت تو بغل یاسمین و اشک‌ریزان گفت:

ـ مامانی! گریه نکن! تو رو خدا گریه نکن!

خیره تو صورت یاسمین که پشت انگشت‌های ظریفش پنهان شده بود، گفتم:

ـ راست می‌گه! تو دیگه چرا گریه می‌کنی؟ هان؟! من باید گریه کنم! منی که بخاطر تاوان کاری که باهات کردم، همه چیزم رو از دست دادم. زندگیم رو، تو رو، مادرم رو...

برای لحظه‌ای دست از روی صورت برداشت. نگاهمون تو هم گره خورد.

ـ مادرت؟!

ـ آره! مادرم.

ـ گوهربانو چی شده؟

ـ هیچی! چیزیش نشده! فقط دیگه نیست...

مات و مبهوت نگاهم کرد.

ـ داری دروغ می‌گی... مثل همیشه! اینم یکی از همون حرف‌های دروغته.

ـ آره... کاش دروغ بود! کاش دروغ بود! کاشکی من دروغگو بودم، ولی مادرم زنده بود!

ROMAN4U

با عصبانیت خواست بلند شه که باز بازوش رو محکم گرفتم. فریاد زد:

ـ ولم کن لعنتی! بذار برم! داری دروغ می‌گی! همه حرف‌هات یه مشت دروغه! بذار برم!

ـ پنج سال رفتی و زجرم دادی! دیگه نمی‌ذارم بری!

ـ هی آقا! با خانوم چی کار داری؟!

به پشت سرم نگاه کردم. مردی که جثه‌اش دو برابر من بود، دست به سینه ایستاده بود و نگاهم می‌کرد. در همون اولین نگاه چهره اش به نظرم آشنا اومد ...انگار که قبلا دیده بودمش!

ـ به شما ربطی نداره! خانوممه!

مرد رو به یاسمین پرسید:

ـ خانوم ایشون شوهرتونه؟!

با عصبانیت گفتم:

ـ دِ! برو گمشو!

مرد پوزخندی زد و روبروم ایستاد،حالا دیگه مطمئن شده بودم ، یکی از رفقای سامان بود. هه باید حدس میزدم . با جدیت تمام زل زدم تو چشماش و گفتم:

ـ اگه نرم؟!

صدای یاسمین انگشت‌هام رو سست کرد.

ـ آقا دروغ می‌گه! ایشون مزاحمه!

با عصبانیت به چهره یاسمین زل زدم. با حرص روش رو برگردوند. خواستم چیزی بگم که ناگهان درد شدیدی توی بازوم پیچید.

مرد دو برابر من هیکلی بود و چنان مشتی به دستم زد که ناخوداگاه دستم از بازوی یاسمین جدا شد.

برای لحظاتی همه وجودم پر از درد شد. هیچ حرکتی نمی‌تونستم انجام بدم. بازوم توی همون چند لحظه به شدت کرخت و لمس شد.

ROMAN4U

اما بی‌توجه به دردی که توی دستم بود، با همه توانم به سمتش رفتم و سرم رو به سرش کوبیدم و همین باعث شد که گیج بشه. صدای گریه بهزاد که مضطرب، دست یاسمین رو چسبیده بود و به خودش می‌لرزید توی سرم پیچید.

چند نفری به سمتون دویدن تا مانع دعوا بشن. با صدای بلند صدا زدم:

ـ یاسمین!

خواستم به طرفشون برم و مانع رفتنشون بشم. یکمرتبه لگد محکمی توی دلم کوبیده شد. ناخواسته نقش زمین شدم.... گزگز شدیدی توی سر و دلم پیچید. دستم رو به پشت سرم کشیدم. تمام دستم پر از خون شد.

سرگیجه بی‌موقعی گرفتم و قبل از اینکه بتونم از جا بلند شم مرد بالای سرم اومد و ما بین چشم های تارم دیدم که چاقویی رو بالا برد و زیر لب گفت

ـ دیگه از شرت خلاص میشیم.

و بلافاصله چاقو رو محکم توی دلم فرو کرد. درد وحشتناکی توی دلم پیچید. صدای جیغ یاسمین درست مثل پتکی توی سرم فرود اومد.

چشم‌هام سیاهی رفت و بدنم بی‌حس و بی‌حس‌تر شد. چند نفری که بالای سرم بودن، دور سرم می‌چرخیدن.

سر و صداشون توی مغزم می‌پیچید و مرتب تکرار می‌شد تا جایی که پلک‌هام روی هم افتاد و دیگه هیچ چیز نفهمیدم.....

یاسمین:

همه اتفاق‌ها فقط توی نیم ساعت افتاد و من مات و مبهوت به بهراد که روی برانکارد آمبولانس چشم‌هاش رو بسته بود، خیره شده بودم. باورم نمی‌شد. حس می‌کردم که خوابم و همه این‌ها یه مشت کابوسه. ولی خواب نبودم. همه چیز واقعی بود. به بهزاد که دو دستی بغلم کرده بود و چشم‌هاش بخاطر گریه زیاد قرمز شده بود، نگاهی انداختم. به بهراد زل زده بود و آهسته اشک می‌ریخت. اونقدر گریه کرده بود که دیگه نایی نداشت. بوسه‌ای از گونه‌اش گرفتم. نگاهم کرد.

ـ مامان!

ـ جونم!

ـ این آقاهه کیه؟

لحظه‌ای که همیشه ازش می‌ترسیدم انگار رسیده بود. نگاهم چرخید سمت بهراد. موهاش پریشون شده بود و سرش پر از خون بود. حس می‌کردم قلبم داره از جا کنده می‌شه. بغض درست مثل یه تیله بزرگ توی گلوم افتاده بود. نه می‌رفت، نه می‌شکست.

ـ مامان! این آقاهه کیه؟

برای لحظه‌ای توی چشم‌های سیاهش زل زدم. جز حقیقت چی می‌تونستم بهش بگم؟

ـ این آقا، باباست. همون بابایی که می‌گفتم مسافرته! همون بابایی که می‌گفتم شاید دیگه برنگرده.

نگاهش رو از من گرفت و به بهراد خیره شد. می‌تونستم تصور کنم که باورش چقدر براش سخته. اما سخت‌تر از هر چیزی، خودم بودم. منی که هنوزم باورم نمی‌شد چه اتفاق‌هایی تو این نیم ساعت برامون افتاد.

پرستار سِرم بهراد رو تنظیم کرد، دستگاه اکسیژن رو هم روی صورتش جا به جا کرد و نشست. نفهمیدم چقدر گذشت تا آمبولانس توقف کرد. پرستارها به سرعت برانکارد رو پایین آوردن و خیلی زود بهراد رو به بیمارستان منتقل کردن. مضطرب توی راهروی بیمارستان قدم می‌زدم و توی دلم خدا خدا می‌کردم، اتفاقی براش نیفته. ضربان قلبم انگار روی هزار بود و هربار تپیدنش رو به راحتی می‌شنیدم. نگاهم به سمت بهزاد رفت که با همون چهره معصومانه روی صندلی نشسته بود و به من خیره شده بود. این بچه نباید اینجا می‌موند. نباید شاهد حال الانم می‌بود. کنارش نشستم و سرم رو نزدیک سرش بردم.

ـ بهزادم!

ـ هوم!

ـ مامانی! یه کاری ازت بخوام، برام انجام می‌دی؟

ـ چه کاری؟

ـ می‌تونی امروز رو پیش حاج خانوم بمونی؟

ـ ولی من می‌خوام اینجا پیش تو باشم و بابام رو ببینم.

ـ من قول می‌دم هروقت که بابایی به هوش اومد، تو رو بیارم بیمارستان تا ببینیش. خوبه؟

ـ قول می‌دی؟

ـ معلومه! حالا می‌ری پیشش؟

ـ باشه! می‌رم!

بعد از رسوندن بهزاد به خونه و سپردنش به حاج خانوم، فوراً با یه تاکسی به بیمارستان برگشتم.

ـ ببخشید خانوم!

ـ جانم!

ـ آقای بهراد شاکری رو توی کدوم اتاق بستری کردن!

ـ بهراد چی؟

ـ شاکری!

ـ اجازه بدید نگاه کنم.

ـ اتاق 148، طبقه سوم.

ـ ممنون!

با عجله خودم رو به طبقه سوم رسوندم. دکتر تو اتاقش بود. چند دقیقه‌ای جلوی در قدم زدم تا دکتر بیرون بیاد. مدام توی دلم از خدا می‌خواستم که اتفاقی براش نیفته، وگرنه تا عمر داشتم اون حرفم رو از یاد نمی‌بردم و خودم رو نمی‌بخشیدم. شاید اگه اون مرتیکه عوضی رو رد کرده بودم بره و بهش نمی‌گفتم که بهراد مزاحمه، اون الان حالش خوب بود. با این فکر، استرس و عذاب وجدان بیشتر شد.

ده دقیقه‌ای منتظر شدم تا دکتر از اتاق بیرون اومد. سراسیمه به سمتش رفتم.

ـ سلام آقای دکتر!

ـ سلام! بفرمایید!

ـ ببخشید... حالش چطوره؟

ROMAN4U

این رو گفتم و به اتاقی که بهراد رو بستری کرده بودن، اشاره کردم.

ـ شما چه نسبتی با ایشون دارین؟

ـ همسرشم.

ـ متأسفانه هر دو ضربه‌ای که بهش وارد شده، خیلی عمیقه و خطرناک... دعا کنید!

ـ ی... یعنی چی؟ یعنی ممکنه، ممکنه که...

حتی از گفتنش وحشت داشتم.

ـ ما کاری که ازمون برمی‌اومد انجام دادیم، دیگه باید منتظر نتیجه باشیم. اگه تا 48 ساعت دیگه به هوش نیان...

نگاهی به چهره متأسف دکتر انداختم. تو اون لحظه انگار تمام دنیا روی سرم خراب شد.

ـ این امکان نداره!

ـ همونطور که گفتم ضربه خیلی شدید بوده... البته همه چیز دست خداست، شما فقط براشون دعا کنید...

این رو گفت و رفت. چشمم به در اتاق خیره موند. مثل اینکه همه چیز دور سرم می‌چرخید، چشم‌هام سیاهی می‌رفت. دستم رو روی دیوار گذاشتم تا تعادلم رو حفظ کنم. نه! این ممکن نیست... بهراد نباید بمیره! اون لعنتی حق نداره بمیره!

بغضی که به اندازه پنج سال توی گلوم سنگینی می‌کرد، شکست و صورتم پر شد از اشک. نه! خدایا!... تو نباید این کار رو با من بکنی. تا قبل از این، من فقط و فقط به امید اینکه بهراد زنده است و یه گوشه از این دنیا داره نفس می‌کشه، زندگی می‌کردم. تو خودت شاهد بودی... نبودی؟

بدنم روی دیوار سر خورد و بر زمین نشستم. دستم رو حصار صورتم کردم و تا می‌تونستم اجازه دادم که اشک‌هام صورتم رو بشورن...

«بدون آغوشت خواب برایم واژه‌ای ناآشناست

کاش معنی حرف‌هایم را می‌فهمیدی

کاش می‌دانستی بدون تو خواب برایم معنا ندارد

می‌دانستی که دل تنگم تو را می‌خواهد

نوازش و حرف‌های عاشقانه نمی‌خواهم

همان هُرم نفس‌هایت کافیست

همین که بدانم هستی،

برایم کافیست»...

ـ خانوم عزیز! خانوم! می‌شنوی صدام رو؟

سرم رو از روی زانوهام برداشتم. برای لحظه‌ای تو صورت پرستار خیره شدم. تازه یادم اومد که کجام و چه اتفاقی افتاده.

ـ عزیزم! حالت خوبه؟ الان چند ساعته که اینجا نشستی. فکر کردم بیهوش شدی!

نگاهی به اطرافم انداختم. بیمارستان خلوت بود و جز چند نفر از پرستارها که در رفت و آمد بودن، هیچکس نبود. مضطرب به چهره پرستار نگاه کردم.

ـ خانوم! نمی‌دونید که بهراد به هوش اومد یا نه؟ همین که توی اتاق روبرو بستری شده!

ـ شما خانومش هستی؟

با تکان سر، حرفش رو تأیید کردم.

ـ نه متأسفانه... هنوز نه... اما إن شاءالله تا فردا به هوش میاد. توکلت به خدا باشه!

انگار که حال چند ساعت پیش، دوباره سراغم اومد. حس می‌کردم قلبم به شدت تیر می‌کشه. نگاهی به ساعتم انداختم. یک نیمه شب بود.

خدایا! بهزاد... نکنه بی‌قراری کنه!

ـ راستی... همین یک ساعت پیش یه نفر رو آوردن اینجا، تصادف کرده و کلاً داغون شده. موقعی که داشتن با برانکارد می‌بردنش تو رو دید.

نمی‌دونم توهم زده یا راست می‌گه... اما اصرار داشت که بری پیشش.

ـ کی بود؟ مرد بود یا زن!

ـ مرد.

ـ اسمش چی بود؟

ـ اگه اشتباه نکنم... سامان... آره... سامان...

ـ سامان چی؟

با کف دست رو پیشونیش زد و گفت:

ـ فامیلیش رو یادم نمیاد!

کمی فکر کردم. سامان... نه! نمی‌شناختم. پرسیدم:

- حالا اتاقش کجا هست؟

ـ ته همین راهرو، دست راست. فقط سعی کن زیاد ازش حرف نکشی، حالش خیلی خوب نیست.

ـ باشه! ممنون.

سعی کردم روی پاهای لرزانم بایستم. اونقدر گریه کرده بودم که چشم‌هام هم سیاهی می‌رفت. پرستار بازوم رو گرفت و نگران پرسید:

ـ خوبی؟

دستی روی چشم‌هام کشیدم.

ـ خوبم! چیزی نیست.

و آهسته به طرف اتاقی که پرستار گفته بود، رفتم. آروم ضربه‌ای به در زدم و بعد از کمی مکث، در رو باز کردم. نگاهم خشکید روی مردی که ازش ترسیدم. دلهره عجیبی تو دلم افتاد. مرد که با صدای باز شدن در، سرش رو به طرفم برگردونده بود، ناله‌ای کرد و نگاهش رو ازم گرفت. تو صورتش خیره شدم. این کی بود که من رو اینقدر به وحشت انداخت؟ ناگهان صحنه‌های اون صبح شوم جلوی چشمم رژه رفت. مردی که دستم رو بست و رو دهنم چسب زد. صداهای تلخی تو سرم می‌پیچید و ناگهان صحنه کندن چسب از روی دهانم و... خیال دردش، من رو از گذشته بیرون کشید. با اضطراب نگاهی به مرد انداختم که پاهاش توی گچ بود و سرش پانسمان شده بود. دور گردنش هم آتل بسته بودن. همه وجودم پر شد از نفرت. هیچوقت نتونستم کاری که باهام کرد رو فراموش کنم. با صدای گرفته‌ای که انگار از ته چاه بلند می‌شد، گفت:

ROMAN4U

ـ خیلی عصبانی هستی!

ـ خیلی پستی!

ـ آره... می‌دونم!

خنده تلخی کردم و گفتم:

ـ و بیشتر از اون، خیلی رو داری که ازم خواستی بیام اینجا!

ـ خواستم بیای، چون می‌خوام برای آخرین بار حرف‌های باقی مونده رو بشنوی.

ـ مگه حرف دیگه‌ای هم مونده؟!

ـ آره! مونده.

ـ می‌شنوم.

ـ فقط امیدوارم طاقت شنیدنش رو داشته باشی.

ـ هه! من دیگه لمس شدم!

ـ من آدم اجیر کردم تا بهراد رو بزنن!

خنده تلخ روی لبم خشکید. مات و مبهوت بهش خیره شدم.

ـ تو چی گفتی؟

ـ می‌دونم که دیگه ته خطم... راستش باورش خیلی برام سخته که به همین زودی تاوان تمام کارهام رو پس دادم. تمام اتفاق‌هایی که براش افتاد، بهم برگشت و من خودم این رو حس کردم. زنش رو ازش گرفتم، زنم رو ازم گرفتن، زندگیش رو ازش گرفتم، زندگیم رو ازم گرفتن.

همونطور که اشک می‌ریخت ادامه داد:

ROMAN4U

ـ آدم اجیر کرده بودم که سایه به سایه دنبالش باشه و هروقت که تو رو پیدا کرد، بکشدش، اما درست چند ساعت بعد که بهم خبر رسید بهراد رو با چاقو زدن، توی راه خونه، خودم تصادف کردم و اومدم توی این خراب شده... همه‌اش بخاطر حرف‌های اون مرتیکه مستوفی عوضی! اون بهم پیشنهاد داد که اگه بهراد رو بکشم، یه پول قلمبه می‌ده دستم.

اشک‌هام پشت سر هم روی صورتم سر می‌خوردن و من بهت‌زده به سامان خیره شده بودم. باورم نمی‌شد که تمام این اتفاقات بخاطر او باشه...

ـ مستوفی می‌گفت که قبلاً با پدر تو شریک بود و پدرت سرش کلاه گذاشت. برای همین می‌خواست ازش انتقام بگیره. همش زیر سر اون عوضی بود... همه‌اش زیر سر اون نامرد بود...

صدای گریه‌اش بلند و بلندتر شد و حال من خراب و خراب‌تر. هیچوقت فکرش رو هم نمی‌کردم که اوضاع زندگیم به اینجا برسه... نمی‌تونم بگم چه حالی داشتم، اما همین بس که حس می‌کردم با تمام وجودم دارم درد می‌کشم. چشم‌هام رو بستم و به در اتاق تکیه دادم.

ـ چی کار کنم که حلالم کنی و ازم بگذری؟

نگاهی به صورت مستأصل و پر از زخم و خون مرد انداختم. خنده تلخی زدم. به پنج سال دردی که کشیدم فکر کردم و طلب حلالیتی که چه راحت از زبون این نامرد بیرون می‌اومد. سری به تأسف تکون دادم و بدون هیچ حرفی، در اتاق رو باز کردم. می‌خواستم بیرون برم که صدام کرد:

ـ صبر کن!

بدون اینکه به سمتش برگردم، سر جا ایستادم.

ـ تو رو خدا من رو ببخش! نذار با این همه گناه برم اون دنیا... به همون خدایی که می‌پرستی، من پشیمون شدم.

رو کردم سمتش و نگاهی به چشمان ملتمسش انداختم. نگاه کثیف اون روزش، همه وجودم رو لرزوند. وجودم پر از کینه شد. سری به نشانه تأسف تکون دادم و گفتم:

ـ به همون خدایی که می‌پرستم، هیچوقت نمی‌بخشمت...

این رو گفتم و از اتاق بیرون رفتم. فریادش تو کل راهرو پیچید. ازم می‌خواست برگردم به اتاق. یه پرستار فوراً به سمت اتاق دوید تا ببینه چه خبره.

منم رفتم سمت اتاق بهراد، اما پرستار بخش مانعم شد. دلم لرزید. بی‌توجه به منع پرستار، دویدم سمت اتاق بهراد.

دکتر بالا سر بهراد بود و دو تا پرستار هم مدام با دستوراتش چیزی بهش می‌دادن یا می‌گرفتن. حالم به هم ریخت. به دیوار تکیه زدم تا تعادلم رو حفظ کنم و از حال نرم. سرم به قدری درد می‌کرد که حس می‌کردم قراره بمیرم.

ـ هی خانوم! کجا داری می‌ری؟ بیا بیرون!

نگاه ملتمسم رو بهش دوختم و آروم گفتم:

ـ همینجا می‌ایستم! قول می‌دم!

پرستار که حس کرد اصرارش برای بیرون بردنم بی‌فایده است، سری تکون داد و گفت:

– صدا هم ازت درنیاد! دکتر ببیندت، از من عصبانی می‌شه!

منتظر جوابی نشد و رفت. من هم در سکوت به تماشا ایستادم.

تشنجی که یکمرتبه همه رو به وحشت انداخت، ظاهراً به خیر گذشت، اما باز هم بهراد به هوش نیومد. بعد از رفتن دکتر ،با کلی خواهش و تمنا روی صندلی کنار تختش، زیر نور کم سوی چراغ‌خواب نشستم و به چهره‌اش زل زدم.

هیچوقت فکر نمی‌کردم که تا این حد دلم براش تنگ شده باشه. دلم می‌خواست مثل قدیما کنارش دراز بکشم و باز هم با همون شوخی‌های همیشگیش من رو بخندونه.

دلم می‌خواست دوباره مثل همون روزها با هم کل‌کل کنیم و بعدش غیرمستقیم بریم منت‌کشی. دلم می‌خواست برگردم به پنج سال پیش که همه چیز خوب بود، یاسمینا و گوهربانو و دوستان قدیمیم بودن و هر روز می‌تونستم ببینمشون.

اما حالا دلم برای تک‌تکشون لک زده بود و روی برگشتن نداشتم. من پیش اونا اونقدر بی‌معرفت شدم که دیگه هیچ راه برگشتی برام وجود نداشت.

ROMAN4U

نگاهم به سمت دستش رفت که بی‌حس روی تخت افتاده بود. هنوز هم حلقه‌مون توی انگشتش می‌درخشید. سرم رو لبه تخت گذاشتم و پلک‌هام از خستگی رو هم افتاد. دیگه نای نگاه کردن هم نداشتم.

«نفس می‌کشم نبودنت را،

نیستی!

هوای بوی تنت را کرده‌ام

می دانی...

پیرهن جدایی‌ات بدجور به قامتم گشاد است!

تو نیستی

آسمان بی‌معنیست

حتی آسمان پرستاره و باران

مثل قطره‌های عذاب روی سرم می‌ریزد

تو نیستی

و من چتر می خواهم...

هر چیزی که حس عاشقانه و شاعرانه می‌دهد،

در چشمانم لباس سیاه پوشیده...

خودم را به هزار راه می‌زنم،

به هزار کوچه،

ROMAN4U

به هزار در،

نکند یاد آغوشت بیفتم»...

دو روزی از بستری شدن بهراد به بیمارستان میگذشت ...توی اون دو روز حتی یک ثانیه هم به هوش نیومده بود و به گفته دکترا بخاطر خون زیادی که ازش رفته حالش اصلا خوب نبود!

هر یک ساعتی که توی بیمارستان بودم برام به اندازه صد سال میگذشت.

توی این چند وقت چندباری به بهزاد سر زدم ، با وجود تمام بی تابی ها و دلتنگی هاش باز هم اومدم بیمارستان.

نگاهی به ساعت انداختم ، 5 بعد از ظهر بود !

قرانی رو که روی میز کنار تختش بود برداشتم و شروع کردم به خوندن .

توی دلم اشوب بود و مدام حس میکردم که قراره اتفاق بدی بیوفته ، سرم به شدت درد میکرد و قلبم بدتر از همه ....

هعی...

حدود یک ساعتی قرآن خوندم ، حس میکردم گلوم از سنگینی داره تیر میکشه !!!

خدایا به کی قسمت بدم تا بهزاد زودتر به هوش بیاد ، چی باید بهت بگم که تو این دور نگفتم؟؟چی باید ازت میخواستم که تو این دو روز نخواستم ؟

چه کاری باید انجام میدادم که تو این دو روز انجام ندادم ! چرا صدامو نمیشنوی...

مگه نمیشنوی صدای ضربان قلبمو!!مگه نمیبینی خدایا که با هربار کوبیده شدنش دنیا روی سرم کوبیده میشه.

بهم بگو ...بگو من دارم تاوان چه کاری رو پس میدم ؟؟این اتفاقا تاوان کدوم کارمه !

ناخوداگاه قطره اشکی از صورتم چکید و روی دست بهراد افتاد!

ROMAN4U

چند ثانیه ای به تصویر خودم که روی اشک اعکاس پیدا کرده بود خیره شدم...

دستم رو آروم آروم به سمت دستش حرکت میدادم تا اشک رو پاک کنم ، اما هر قدر که دستم به دستش نزدیک تر میشد ضربان قلبم بالاتر میرفت و لرزش دستم بیشتر میشد.

خدایا من دوباره چم شده ... چرا اینجوری شدم؟؟

حس میکردم دستم ناخوداگاه به سمت دست بهراد میره ...درست مثل یه آهن ربا !!

نفهمیدم چطور ...فقط در یک لحظه دیدم که دستم رو دستاشه!! انگار که نیرویی صد برابر نیروی جاذبه زمین داشت!

با بهت به دستم که روی دستای سردش قرار گرفته خیره شدم ، انگشتم رو به آرومی حرکت دادم و اشک رو از دستش پاک کردم ، دلم میخواست فقط برای یک لحظه تمام اتفاقات گذشته رو از ذهنم پاک کنم و چند ثانیه دستش رو بگیرم ...

چند ثانیه ای به چشمای بستش خیره شدم و بی توجه به غرور لامصبی که این همه سال باعث تمام این اتفاقات زندگیم شد دستش رو فشردم.

چشمامو بستم... انگار که توی یک لحظه تمام قرص های آرامبخش دنیا به بدنم تزریق شد !!

چقدر دلم برای آرامش تنگ شده بود ...

دیگه نتونستم و نشد که طاقت بیارم ، سرم رو روی لبه تخت گذاشتم و خودم رو رها کردم .

اجازه دادم که تمام اشک هام سرازیر بشن و این بغض لعنتی از گلوم بره!!

تمام سعیم در این بود که صدای حق حقم بلند نشه ، فقط میلرزیدم و اشک میریختم . درست مثل همیشه ...

چقدر سخته...

کسی رو که دوستش داری نتونی بهش بگی که‌دوستش داری

وچقدربده که کسی تورو دوست داشته باشه واینو نتونه‌بهت بگه.

ROMAN4U

چقدر سخته

تو چشای کسی که تمام عشقت رو ازت دزدیدوبجاش یه‌زخم همیشگیرو قلبت هدیه داد زل بزنیو بجای‌اینکه پر نفرت شی حس کنی که هنوز هم‌دوسش داری....

چقدر سخته

دلت بخواد سرتو باز به دیواری تکیه بدی که‌یبار زیر آوار غرورش همه وجودت له شده .

چقدر سخته‌تو خیالت ساعتها باهاش حرف بزنی اما

وقتی دیدیش هیچ حرفی نتونی بهش بزنی

چقدر سخته

وقتی که پشتت باشه دونه های اشک گونه هاتوخیس کنه‌اما مجبور بشی بخندی تا نفهمه که هنوز دوسش‌داری...

ROMAN4U

توی حال خودم بودم و پلکام بسته بود که ناگهان با فشار کمی به دستم چشمام باز شد ...

حس کردم که توهم زدم !اما بلافاصله چند ثانیه بعد فشار بیشتری حس کردم و ناخوداگاه سرم رو بالا آوردم.

نگاهم به سمت چهره اش رفتم ، انگار که زیر لب چیزی میگفت.

آروم سرم رو نزدیک لبش بردم ، با شنیدن اسمم از زبونش ناخواسته لبخندی روی لبم نقش زد!!

به هوش اومد ...بهراد من به هوش اومد !!

با عجله از اتاق بیرون دویدم و با صدای بلند گفتم :

ـ پرستار ...زودباش بیا اینجا ، بالاخره به هوش اومد ...

با شنیدن صدام چند نفر از پرستارا با سرعت به سمت اتاق دویدن .صدای یکیشون پیچید:

ـ خانوم اکبری عجله کنید دکتر رو خبر کنید ، بیمار به هوش اومده !

ـ چشم ، همین الان .

چشمامو بستم ، لبخندی زدم و زیر لب گفتم :

خدایا عاشقتم...

چند ساعت بعد:

ـ آقای دکتر! چی شد؟ اوضاعش روبراهه؟!

ـ همسرتون تو شرایط واقعاً بدی بودن، اما الحمدلله عمرش به دنیا بود. دیگه نگرانی وجود نداره، فقط باید یه مدت تحت مراقبت باشه.

لبخندی زدم و گفتم:

ـ کی مرخص می‌شه؟

ـ دو سه روزی باید بستری باشه تا وضعیت جسمانیش به تعادل برسه، بعد از اون میشه برای مرخص شدنشون، زمان تعیین کرد.

ـ ازتون خیلی ممنونم دکتر!

ـ خواهش می‌کنم دخترم! همه کاره خداست، ما وسیله‌ایم.

ـ می‌تونم برم ببینمش؟

ـ برید، اما سعی کنید که اصلا حرف نزنن، چون خیلی فشار میاره بهشون!

ـ چشم! واقعاً ازتون ممنونم.

ROMAN4U

ـ با اجازه!

جلوی در ایستادم. نفس عمیقی کشیدم و دستگیره رو آهسته پایین بردم. در باز شد. یکی از پرستارها دارویی به سِرمش تزریق می‌کرد. قدم به داخل اتاق گذاشتم. پرستار که من رو دید، لبخندی زد و آهسته گفت:

-الان کارم تموم می‌شه.

و بعد لحظه‌ای کوتاه، وسایلش رو برداشت و از اتاق بیرون رفت. چشم‌های بهراد بسته بود. بدون هیچ حرفی، جلو رفتم و بالای سرش ایستادم. می‌خواستم که فقط تماشاش کنم. اونقدر تشنه بودم که حس می‌کردم هیچوقت سیراب نمی‌شم...

یک ماهی از مرخص شدن بهراد از بیمارستان می‌گذشت. توی این مدت، هرچند وقت یکبار می‌اومد دنبال بهزاد و می‌بردش پارک. اون روز هم طبق روزهای گذشته برده بودش پارک. اینبار من هم باهاشون رفته بودم.

در ظاهر همراهی با بهزاد دلیل رفتنم بود، اما واقعیت این بود که دوست داشتم پیش هردوشون باشم. بعد از اینکه بهراد از بیمارستان مرخص شد، خیلی با هم حرف زدیم و بهراد چندین بار ازم خواهش کرد که برگردم.

دلم می‌خواست بپذیرم و با اینکه مشتاق بودم و دیگه نمی‌تونستم دوریش رو تحمل کنم، اما نیاز داشتم کمی با خودم خلوت کنم. ازش فرصت خواستم. باید به این غرور لعنتی که از من یه یاسمین دیگه ساخته بود و مدام تمام گذشته رو جلوی چشمم می‌آورد و گاه منصرفم می‌کرد، غلبه می‌کردم.

روی نیمکت نشسته بودم و بازی بهزاد رو تماشا می‌کردم. چقدر خوشحال بود. وقتی که فهمید بهراد باباشه، چند روزی طول کشید تا باهاش کنار بیاد، ولی خیلی خوشحالم که حالا به این زودی باهاش خو گرفته.

نگاهم به سمت آسمون و ابرهای سیاهش رفت. معلوم بود چند دقیقه دیگه بارون می‌گیره. همین هم شد و ناگهان با یه رعد و برق بلند، بارون شروع به باریدن کرد. پدر و مادرها سریع به سمت بچه‌هاشون رفتن تا به خونه برگردن، هرچند بچه‌ها رضایت نمی‌دادن. منم از روی نیمکت بلند شدم و به سمت بهراد رفتم. پایین سرسره ایستاده بود تا بهزاد رو بگیره.

ـ باید بریم!

به طرفم برگشت.

ـ کجا؟

ـ خونه! بهزاد سرما می‌خوره.

ـ ولی ما تازه اومدیم!

ـ هوا رو ببین!

نگاهی به آسمون انداخت و گفت:

ـ مشکلت سرما خوردن بهزاده؟

ـ آره خب.

ـ باشه!

بلافاصله بهزاد رو صدا زد.

ـ بهزاد؟ بابایی! بیا یه لحظه!

ـ بعله؟

ـ بیا پایین.

ـ واسه چی؟

ـ بیا کارت دارم.

بهزاد از سرسره سُر خورد و جلوی بهراد ایستاد. با چشم‌های درشت و نگران، زل زد به بهراد:

ـ می‌خوایم بریم؟

بهراد خنده‌اش گرفت.

ـ اونجوری من رو نگاه نکن نمک، وگرنه مجبور می‌شم تا صبح بخاطرت اینجا بمونم!

ROMAN4U

اما نگاه بهزاد تغییری نکرد. بهراد بلند بلند خندید، از همون خنده‌هایی که بدجوری دلم رو می‌لرزوند. پلیورش رو درآورد و روی شونه بهزاد انداخت.

ـ بیا نمک! این رو محکم دور خودت بپیچ تا سرما نخوری!

بهزاد با شوقی کودکانه پلیور پدرش رو دور خودش پیچید و با خوشحالی گفت:

ـ شکل بابا شدم!

ـ بله! و دیگه سرما نمی‌خوری و مامان می‌ذاره بیشتر اینجا بمونیم.

در سکوت بهشون خیره شده بودم. صحنه آشنایی برام تداعی شده بود؛ حدود شش سال پیش، تو ماه عسل، کنار دریا. اون موقع هم بارون گرفت و بهراد پالتوش رو رو دوش من انداخت. چقدر روزهای خوبی بود... صدای بهراد من رو از خیال بیرون آورد:

ـ خب نمک! حالا تو برو بازی کن، من و مامان هم همینجاییم.

بهزاد خندید و با خوشحالی دوید سمت تاب. خوش بحالش! چقدر راحت می‌شد راضیش کرد. دنیاش توی پارک خلاصه می‌شد و بس.

ـ یاسمین؟

به خودم اومدم. بهزاد روبروم ایستاده بود و خیره به صورتم نگاه می‌کرد.برای لحظه ای به اون چشم های مشکی خیره شدم. نگاهش سنگین بود و البته خواستنی...سر به زیر انداختم و آهسته گفتم:

ـ بله!

ـ می‌شه چند دقیقه باهات حرف بزنم؟

ـ جلوی بهراد نه!

ـ نه، بریم کنار اون درخت.

منتظر تأییدم نشد و به طرف درخت رفت. منم دنبالش رفتم. بهراد به درخت تکیه داد و همونطور که بهزاد رو نگاه می‌کرد، دست‌هاش رو توی جیبش برد.

ROMAN4U

ـ جوابم چی شد؟

ـ کدوم جواب؟

ـ خودت رو به کوچه علی چپ نزن! خوب می‌دونی که جواب چی رو می‌خوام.

ـ می‌دونی بهراد... من تصمیمم رو گرفتم... اما اتفاقات گذشته، مدام جلوی چشمم رژه می‌رن و نگرانم می‌کنن!

ـ تو که خوب می‌دونی! ما هر دو در حق هم اشتباه کردیم، من با دروغ‌هام، تو هم...

دلم لرزید. منم با... نگفت با چی، شاید چون خودم خوب می‌دونستم. بخاطر اون پنج سال دوری .

ـ بیا از اول شروع کنیم.

نگاهی بهش انداختم. با جدیت به روبرو زل زده بود. همون موقع بهزاد صداش کرد.

ـ بابا بهرااااد!

ـ جون دلم!

ـ میای پیشم؟

ـ آره نمک! الان میام.

نگاهی بهم انداخت و گفت:

ـ یادت باشه امشب، شب آخره. باید جواب قطعیت رو بهم بگی.

در سکوت تماشاش کردم.

با خواهش و تمنای بهزاد، قرار بر این شد که شام رو بریم ساحل. بهراد هم که محال بود به بهزاد نه بگه، من هم بخاطر بهزاد قبول کردم.

به ساحل که رسیدیم، خوشبختانه بارون هم تقریباً بند اومده بود و دریا هم نسبتاً آروم گرفته بود. نزدیک دریا که شدیم، بهراد گفت:

ـ یادته یاسمین؟

ROMAN4U

ـ چی رو؟

ـ شش سال پیش، دقیقاً همینجا. یادته چقدر هوا سرد بود...

ـ آره! یادمه!

ـ اون روز دست‌هام رو محکم گرفتی تا گرم بشم و در کمال تعجب، من در عرض یک ثانیه تمام سرما از بدنم بیرون رفت.

پام رو روی شن‌های خیس ساحل فشار دادم. همون حس خوب همیشگی... بهزاد با سرعت به سمت دریا می‌دوید و تا موجی می‌آمد، سریع برمیگشت. از تقلاش خندم گرفت....

ـ بهزادی! آروم‌تر برو مامان! می‌خوری زمین سرتا پات گلی می‌شه‌ها!

ـ نه مامانی! مواظبم!

به خودم که اومدم دیدم بهراد داره با خنده نگاهم می‌کنه. با تعجب پرسیدم:

ـ چیه؟

خنده‌اش رو جمع و جور کرد و گفت:

ـ مامان شدن بیشتر از اون چیزی که فکرش رو می‌کردم، بهت میاد.

ـ همچنین!

چشم‌هام رو بستم و یه نفس عمیق کشیدم. چقدر هوا خوب بود و چقدر خوش گذشت، هر چند به روی خودم نیاوردم.

بعد از خوردن شام و گرفتن چند عکس، به سمت خونه راه افتادیم. قرار بود بهراد ما رو برسونه خونه و خودش به هتل بره.

حاضر نبود تا جوابش رو ندادم، پا تو خونه‌مون بذاره. هر کی بود، تا اون موقع از رفتارهام جواب رو گرفته بود، اما انگار بهراد می‌خواست که بشنوه.

ـ بهزاد! کم‌کم داریم می‌رسیم! نخوابیا.

جوابی ازش نیومد. سرم رو برگردوندم و نگاهش کردم. همونطور که حدس می‌زدم، خوابش برده بود و ظاهراً توپ هم نمی‌تونست تکونش بده.

ROMAN4U

ـ بهزادی! بیدار شو رسیدیم!

ـ ولش کن! بذار بخوابه... من میارمش بالا.

نگاهی بهش انداختم. به روبرو زل زده بود و تمام حواسش به مسیر بود. چیزی نگفتم. به جلوی در خونه که رسیدیم، بهراد گفت:

- تو برو در رو باز کن تا من بهزاد رو بیارم.

بی‌هیچ حرفی پیاده شدم و رفتم سمت خونه. جلوی در منتظر شدم تا بهراد هم بیاد. نزدیک که شد، گفتم:

ـ اگه سنگینه، بده خودم بغلش می‌کنم!

ـ لازم نکرده! همینم مونده!

کلید رو توی قفل انداختم و در رو باز کردم. وارد خونه که شدیم، اتاق سمت چپ رو نشون دادم و گفتم:

ـ اتاق بهزاد اونجاست.

بهراد، بهزاد رو به اتاق برد و روی تخت گذاشت. منم دنبالش رفتم. بهراد کنار بهزاد روی تخت نشست. نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

ـ خونه قشنگی داری!

ـ آره قشنگه... ولی هیچوقت نتونستم توش «قشنگ» زندگی کنم.

ـ تو این مورد با هم مشترکیم.

ـ هه...

ـ می‌شه لطفاً یه لیوان آب برام بیاری!

کیفم رو روی میز گذاشتم و به آشپزخونه رفتم. بهزاد هم به دنبالم از اتاق بیرون اومد. از یخچال پارچ آب رو بیرون آوردم. لیوانی برداشتم و پر از آب خنک کردم. انگار که امروز روز مرور خاطراتم بود. با هر اتفاقی، در یک لحظه تمام خاطره‌های گذشته جلوی چشمم می‌اومد. یاد روزی افتادم که یه لیوان آب سرد رو خالی کردم رو سرش. اون روز چقدر خندیدم... یادش بخیر! لبخندی روی لبم نشست. از آشپزخونه بیرون اومدم. نگاهی

ROMAN4U

به اطراف انداختم، خبری از بهراد نبود. به سمت اتاق بهزاد رفتم. اونجا هم نبود. نمی‌خواستم صداش کنم، هرچند دلم برای بردن نامش لک زده بود. بالاخره غرور لعنتی رو زیر پا گذاشتم و صداش زدم.

ـ بهراد!

انگار که فقط منتظر بود تا صداش کنم.

ـ جانم!

صداش از جای بسته‌ای اومد. کمی که دقت کردم، فهمیدم تو اتاق تابلوهامه. فوراً به سمت اتاق دویدم. بله! درست حدس زده بودم. اتفاقی که ازش می‌ترسیدم افتاده بود. تابلوی خودش رو توی دستاش گرفته بود و با یه لبخند رضایت‌بخش نگاهش می‌کرد. بی‌حرکت سرجام ایستادم و بهش خیره شدم. وقتی که متوجه حضورم شد، همونطور که چشمش به تابلو بود، گفت:

ـ ببینم یاسمین! این رو واقعاً خودت کشیدی؟

چیزی نگفتم. نگاهی بهم انداخت و گفت:

ـ حسابی تو این پنج سال هنرمند شدیا... فکر نمی‌کردم اینقدر نقاشیت خوب شده باشه!

لبخند تلخی زدم.

ـ همه اینا فقط برای این بود که تو رو فراموش کنم.

لبخند رو لبش خشکید. بدون اینکه بهش نگاه کنم، روی صندلی‌ای که کنارم بود نشستم. سعی کردم که به خودم مسلط باشم، اما حرف‌های دلم اونقدر زیاد بودن که ناخواسته به زبون اومدم.

ـ می‌دونی! توی این پنج سال، فقط به یه چیز فکر می‌کردم. به اینکه کاش زمان به عقب برمی‌گشت و هیچوقت، هیچکدوم از اون اتفاق‌های لعنتی نمی‌افتاد. بعد از به دنیا اومدن بهزاد، انگار که تو همیشه پیشم بودی، انگار که هر لحظه جلوی چشمم بودی و هرلحظه می‌دیدمت! هیچوقت نتونستم فراموشت کنم بهراد! هیچوقت!

ROMAN4U

نگاهی بهش انداختم، دست به سینه به دیوار تکیه داده بود و نگاهم می‌کرد. لحظاتی بینمون به سکوت گذشت تا بالاخره بهراد این سکوت رو شکست.

- این فقط تو نبودی که عذاب کشیدی یاسمین... منم توی این پنج سال، هر شب و هر روز به یادت بودم و بهت فکر می‌کردم.

راستش گاهی واقعاً ناخواسته بود... یه وقت‌هایی تصمیم می‌گرفتم که دیگه بهت فکر نکنم، اما نمی‌شد... واقعاً نمی‌شد! صورتت هر روز جلوی چشمم بود.

لبخند محوی زد و بهم خیره شد.

ـ باورت می‌شه با عکست حرف می‌زدم؟ هر وقت خیلی حالم بد بود و از عذاب وجدان نمی‌تونستم بخوابم، با عکست حرف می‌زدم! گاهی اوقات که بچه‌ای رو می‌دیدم که با پدر و مادرشه، همه وجودم آتیش می‌گرفت.

مدام به خودم می‌گفتم چی می‌شد اگه همه چیز مثل قبلاً خوب بود؟ چی می‌شد اگه تو و بهزاد پیشم بودین؟

چشم‌هام پر شد از اشک. انگار که همه چیز توی اشک‌ها تاب می‌خورد و در حرکت بود. خیلی سعی کردم که نگهش دارم اما نشد، با اولین پلکی که زدم، سر خورد و روی دستم افتاد.

ـ کاش خیلی از اتفاق‌ها نمی‌افتاد بهراد! کاش تو اون کار رو باهام نمی‌کردی! کاش من هیچوقت نمی‌ذاشتم بهزاد پنج سال تو بی‌پدری زندگی کنه!

دیگه نتونستم خودم رو نگه دارم. دست‌هام رو حصار صورتم کردم و زار زدم؛ از ته دل. به اندازه تمام دلتنگی‌هام، به اندازه تمام این پنج سال، به اندازه تمام سختی‌هایی که کشیدم، به اندازه مرگ گوهربانو و دوری از یاسمینا...

صدای قدم‌هاش بهم نزدیک شد. بوی عطرش هر لحظه بیشتر و بیشتر تو مشامم می‌پیچید و من دیوونه‌تر و دیوونه‌تر میشدم.

تمامش برام خاطره بود. یادمه اون عطر رو برای تولدش گرفته بودم و خیلی دوستش داشتم. یعنی تا الان نگهش داشته بود؟!

ناگهان گرمای دست‌هاش رو روی دستهای یخ و خیس از اشکم حس کردم. دست‌هام رو گرفت و از روی صورتم برداشت. تو چشم‌هام خیره شد. هنوز هم همون حس و حال قبل رو داشت. هنوزم با نگاه کردن تو چشماش دیوونه میشدم...

کم مونده بود خودم رو رها کنم تو بلغش. دیگه تاب نداشتم. سرم رو پایین انداختم. بلافاصله دستش رو زیر چونه‌ام گذاشت و سرم رو بالا آورد.

دوباره نگاهم تو نگاهش گره خورد. بدون هیچ حرفی، دستش رو دور گردنم انداخت و در آغوشم کشید. چقدر دلم برای این لحظه تنگ شده بود...چشمام رو بستم و با تمام وجودم بوییدمش ... خدایا ، هیچوقت فکر نمیکردم که انقدر دلتنگش باشم!

دست هاش رو سفت تر کرد و با صدایی گرفته گفت :

ـ تو چرا سرت رو میندازی پایین؟! این منم که باید بخاطر گندکاری‌هام سرم پایین باشه، من باید از تو شرمنده باشم!

ـ ولی ما هردومون بد کردیم!

ـ گذشته‌ها گذشته یاسمین! بیا از اول شروع کنیم! بیا زندگیمون رو از نو بسازیم! بهت قول می‌دم دیگه اجازه ندم که هیچ احدالناسی زندگیمون رو خراب کنه!

حرفی به دهنم نمی‌اومد. انگار که لال شده بودم و لب‌هام به دوخته شده بود. چشم‌هام رو بستم و فقط اشک ریختم.

از خودش جدام کرد و صورتم رو کمی عقب‌تر گرفت. لبخندی زد و با جسارت خاصی گفت:

ـ دیگه هم لازم نیست کار کنی! چشمم کور، دندم نرم، خودم برات یه زندگی می‌سازم صد برابر بهتر از زندگی قبل! مِن بعد هم دیگه فقط برای خودم نقاشی می‌کنی! فهمیدی؟

ـ یعنی می‌شه؟

ـ چی؟

ـ اینکه همه چی دوباره درست شه! اینکه دوباره یاسمینا و دوست‌های قدیمیم، من رو با تمام بی‌معرفتی‌هام قبول کنن و همه چیز مثل قبل شه!

ـ معلومه که می‌شه! فقط اعتماد! اگه اعتماد تو باشه، ما می‌تونیم! بهت قول می‌دم...

ROMAN4U

اشک‌هام رو پاک کردم و به تابلوی نقاشی بهراد خیره شدم.

شاید بهتر بود که دوباره شروع کنم. دوباره بلند شم، دوباره بشم خودم، همون دختر شر و شیطونی که همه می‌شناختن. انگشت کوچیکم رو جلو آوردم و گفتم:

ـ قول می‌دی تا آخرش بمونی؟

همراه باهام لبخند دندون نمایی زد و انگشتش رو به انگشتم گره زد.

ـ قول می‌دم تا آخرش بمونم! تو چی؟ قول می‌دی؟

نفس عمیقی کشیدم و لبخندی درست مثل لبخند جذاب خودش رو لب نشوندم . پیشونیم رو روی پیشنویش گذاشتم و زیر لب گفتم:

ـ قول می‌دم!

«مردها گاهی همه‌ی عشقشان در نگاهشان خلاصه می‌شود

بگذار مطمئن باشد که می‌فهمی...

گاهی زبانش نمی‌چرخد به گفتنِ "دوستت دارم"

اما تا دلت بخواهد، شوقِ بودنش فریاد می‌زند...

وعاشقانه‌ای برایِ لحظه‌هایت می‌شود

ناگهان سکوت می‌کند میانِ هیاهویِ حرف‌هایتان!

دستش را محکم بگیر و بگو:

"من هم دوستت دارم".»

پایان

ROMAN4U

ز.فرزانه پور

با تشکر از ز.فرزانه پور عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا

این کتاب توسط سایت رمان فوریو (wWw.Roman4u.iR) ساخته شده است.

کانال تلگرام : @Roman4u

ROMAN4U